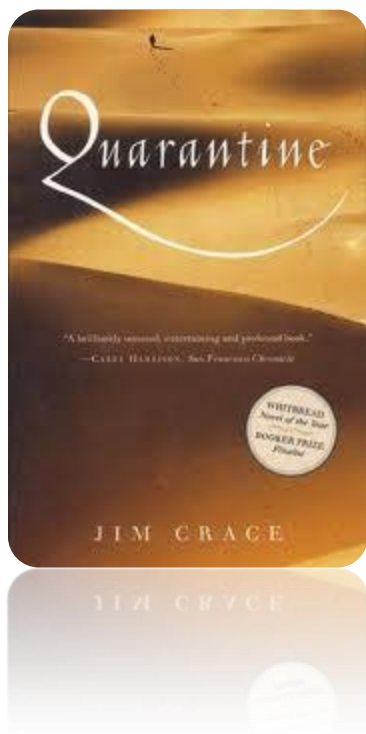




Quarantine, Jim Crace

قرنطینه

جیم کریس

برنده جایزه ادبی بوکر سال ۱۹۹۷

ترجمه علی دوستی

مقدمه مترجم :

ترجمه اثری ادبی کاری بسیار دشوار است و نیازمند داشتن دانش فراوان از هر دو زبان است ، لیک ترجمه ای که در پیش روی شماست اثری است دانشجویی و خوب می دانم نقایص و کاستیهای زیادی دارد ، در ترجمه این اثر سعی بر امانت داری شده و به همین خاطر ممکن است گاهی متن ترجمه شده تا حدودی غریب به نظر آید. امیدوارم زحمات شبانه روزی نه ماهه این حقیر توانسته باشد خدمت کوچکی به دوستاران ادبیات و مخصوصاً دوستاران آثار جیم کریس باشد .

شاید برخی بر این اثر خرده بگیرند و آن را نوعی اثر ضد مسیحیت بدانند ، ولی در حقیقت با خواندن کامل اثر خواننده متوجه خواهد شد که هدف نویسنده روشن سازی اذهان افراد برای گرفتار نشدن در دام خرافات است نه مقابله با مسیحیت و یا یهودیت .

نقایص ، کمبودها و غلطهای زیاد این اثر را به بزرگی خود بر من ببخشید . امیدوارم خواندن این اثر شما را بیش از پیش با آثار نویسنده ای بزرگ چون جیم کریس آشنا سازد .

با آرزوی سربلندی همه فارسی زبانان دنیا

علی دوستی

Alidousti7@gmail.com

قرنطینه

شوهر میری در حال خواب فریاد می کشید و چیزهای می گفت که برای میری قابل فهم نبودند تنها الفاظی بودند که از سر نوامیدی ادا می شدند. در نهایت وقتی که میری چراغی را روشن کرد تا بداند چه چیز موسی را رنج می دهد، دید که زبان موسی سوخته و سیاه شده بود. بوی تخم مرغ گندیده از نفسش به مشام میری می رسید، صدای آتش افروزی شیطانی در سرفه موسی به گوش می رسید. میری دستش را روی سینه موسی گذاشت، سینه اش مثل نان تازه پخته، نرم، دم کرده و داغ بود. موسی زنده زنده داشت می سوخت. عجب خبر خوبی.

میری تا آنجا که توان داشت وظیفه شناس بود، چهارزانو داخل خیمه شان نشسته بود درحالی که موسی رو به پایین خوابیده بود و گردنش روی پاهای ورم کرده میری قرار داشت و سرش روبه روی برآمدگی شکم میری قرار گرفته بود. او سعی داشت با آواز دود مقدس تب را اغوا کرده و از بدن موسی خارج کند. میری در پنجمین ماه حاملگی بود و این نوع درمان موسی تاحدی برایش دشوار بود با این وجود خودش را مستحق آن می دانست. پیشانی شوهرش را با پارچه ای مرطوب و پلکها و لبش را با آب غسل پاک می کرد. و مگسها را دور نگه می داشت. تمام طول شب را برایش آواز مقدس خوانده بود. اما تب گوش شنوا نداشت، یا شاید هم شنوایی آن به حدی زیاد بود که می توانست درونی ترین دعای میری را استراق سمع کند و پی ببرد که مرگ موسی آن چنان هم غیرقابل تحمل نخواهد بود. مرگ موسی میری را نجات می داد.

در صبح آن روز موسی مانند تکه چرمی کرخ و خشک شده بود، اگر چه تا دم آخر نفرین شده بود اما با ناتوانی به زندگی چنگ زده بود. خانواده موسی، دیگر افراد و ریش سفیدان کاروان داخل چادر شدند تا پیشانیش را ببوسند، درحالی که زیر لب خود را سرزنش میکردند که چرا زمانی که موسی سالم بود با حوصله بیشتر به درمان او اقدام نکرده بودند. وقتی که بوی تند بدن موسی به مشامشان رسید و تندی آنرا چشیدند و سیاهی دهانش را دیدند، سرشان را تکان دادند، چشمانشان را تر کردند و سودهای مازادی که از فروش مخفیانه اموال موسی نصیبشان می شد را محاسبه می کردند. موسی داشت بهای سنگینی را می پرداخت، عموهایش گفته بودند که او لخت و روبه پایین بخوابد. شیطانی به داخل دهنش رفته بود و زیر ستون دنده هایش را آتش زده بود. شیاطین مانند دیگران بودند آنها هم باید در سرمای سوزان بیابان به دنبال جای گرم باشند یا در آن سرما تلف شوند. حالا بدن موسی برای تب شیطان بیتوته ای شده بود. او بیشتر از یکی دو روز دیگر دوام نمی آورد، اگر دوام می آورد معجزه بود. و حتی در اینصورت هم دیگران او را ترد می کردند.

همه می گفتند که این وظیفه میری درقبال موسی است که کنار موسی باقی بماند و اجازه بدهد که کاروان از صحرای جریکو به سوی بازارهای شمال برود. حرکت کاروان وقتی که تب در آن باشد محال بود. این کاروان نه می توانست منتظر بماند تا موسی بمیرد و نه می توانست منتظر چهل روز مراسم سوگواری بعد از مرگ او باشد. این کار دیوانگی بود. خود موسی هم این چنین اتلاف وقتی را قبول نمی کرد. موسی تاجر بود و اگر هوشیار بود موافق رفتن کاروان بود، خدا بدور کند، داد وستد نبایستی برای چهل روز مراسم سوگواری یا برای حاملگی، تعطیل شود. اگر تاجران عجله نمی کردند کالاها از بین می رفتند، علاوه بر آن شترها هم دوام نمی آوردند. باید به آنها علوفه و آب داده می شد، و در این بیابان آبشخوری نبود و به سختی می شد به بارندگی امیدوار بود. نه، ماندن در آنجا برای آنها نهایت بدبختی بود، عموها گفتند اشتباه نکنید، میری باید اینجا بماند و تا لحظه آخر به دعا خواندن ادامه دهد و خودش موسی را دفن کند.

اوباید برای درگذشت شوهرش سنگها را جمع کند و کنار بگذارد و تا بازگشت کاروان مراقب قبر موسی باشد. اگر مراقب باشد درمان خواهد بود و مشکلی برایش پیش نخواهد آمد. در مشکها برای هفته ای یا بیشتر آب وجود داشت بعلاوه او می توانست آب انباری برای تهیه آب پیدا کند. همچنین مقداری انجیر، زیتون و حبوبات، مقداری گوش نمک زده شده و همچنین خوردنیهای دیگر هم جود داشت، بعلاوه یک چادر، مقداری از دارایی خانوادگی، مقدار کمی از پنبه های مختلف، یک چاقو، مقداری عطر و مقدار کمی طلا وجود داشت. همچنین میری تعدادی همقطار داشت، آنها برای میری شش بزغاله، بعلاوه یک الاغ کند که به قدری کند بود که به درد کاروان نمی خورد جا گذاشته بودند، میری روبه موسی کرد و با تکان داد سرش گفت: هر دوی الاغها لنگ هستند.

هیچ کسی به شرایط میری نمی خندید، به نظر نمی رسید درحالی که تب در چادر وجود داشت شرایط مناسبی برای خندیدن باشد. با این وجود جا گذاشتن موسی در حالی که نیمه جان بود چشم انداز خوش آیند برای همه بود. آنها میگفتند که در هر شرایطی موسی درد و رنجش را تنها برای یکی دو روز تحمل خواهد کرد و بعد؟ و بعد، وقتی که میری وظیفه اش را در قبال شوهرش انجام داد، تصورشان این بود که در دره اقامتگاهی پیدا خواهد کرد که شاید میری بتواند به آنجا پناه ببرد. میری ممکن است برای طلاها خریداری پیدا کند، آنها به میری اخطار کرده بودند که طلا ممکن است بدشانسی بیاورد. یا میری ممکن است با استفاده از بزغاله ها برای اقامت و زایمان خود مکانی را خریداری نماید، تا اینکه کاروان فرصتی پیدا کند که به برای او و بچه ای که اگر زنده مانده، برگردد. و در نهایت، او از سود تجارت کالاها همسرش که به نیابتش تجارت کرده بودند، از کیسه های پر از زیورآلات مسی آورده شده از ادوم، گلوله های پشمی لباسهای بافتنی مورد علاقه موسی و لباسهای پشمی رنگارنگ او بهره مند شده بود. لبخندی زد و سرش را تکان داد و از آنها پرسید که آیا آنها تصور میکنند که او هم الاغی کند است. آنها گفتند، نه نه، چرا او نمی توانست به درست کاری آنها باور بیشتری داشته باشد؟ البته سودهای از فروش حاصل می شد ولی آنها نمی خواستند که مقدار آن را بیان کنند. اما میری باید به اندازه کافی ثروتمند می شد تا شوهر دیگری را پیدا کند، به نظر آنها، به هر حال شوهری بهتر از موسی. شوهری کم جثه تر، مسن تر که دروغ نمی گوید و از مشتتهایش همیشه استفاده نکند یا کسی که زیاد فریا نزند، زیاد گریه نکند و زیاد نخدد. کسی که زیاد مشروری نخورد، و احتمالاً بعد از

مست کردن به شتر ها و چادر همسایه ها سنگ نزد و فضله بزغاله ها را به طرف ماه پرتاب نکند . کسی که وقت مردن به این بدی متعفن نشود .

آنها وعده دادند که تا بهار آتی در کمتر از یک سال ، بخواهند گشت ، ولی میری می دانست که بهاری وجود نخواهد داشت که آنها تا آن زمان برگردند ، و بدون در نظر گرفتن اینکه کجا می روند . آنها اطمینان خاطر دادند که زمستان آنها به پایان نخواهد رسید . چرا آنها باید این همه راه دور و دراز را برای نجات دادن بیوه و بچه مردی برگردند که این همه دردساز بوده و غیر قابل پیش بینی بوده ؟ بعلاوه ، این امر خیلی روشن بود ، حقیقت تجارت ، آنها نمی خواستند سودهای را که عایدشان شده بود و اموالی که یک سال در اختیارشان بوده را از دست بدهند . نه ، میری ارزش این سفر را نداشت .

پس میری به آنها اجازه داد تا بروند . میری آب به زمین تف کرد درحالی که آنها سفرشان را در امتداد بلندی تپه های که از زیر پایشان فرو میرخت آغاز می کردند ، و از آنجا عزیمتشان را آغاز کردند . تف کردن برای تجار خوش شانسی می آورد . معاملات معمولاً با تف کردن بر روی سکه یا روی کف دست و بعضی وقتها روی کالاها تجاری که قرار بود معاوضه شوند صورت می گرفت . آنها می گفتند : تف کردن در تجارت خیلی بهتر از عطسه است ، بنابراین اگر کسی از آنها به خود جرات می داد و به میری نگاهی می انداخت آنها می توانستند برکت تفی را که مری برای سفر آنها انداخته بود را دریافت کنند . اما کسی این جرات را به خود نداد . آنها باید می دانستند که او برای آنها آرزوهای خوب نخواهد کرد . شاید آنها ناخواسته شانس تغییر زندگیش را از او گرفته بودند . نه ، میری آنها را برای عجله و بز دلیشان خوار می شمارد . تف او دعای بود برای اینکه چلاق شوند و یا اینکه بارشان را در اردن از دست بدهند و یا گلویشان را راهزنان پاره کنند ، چشمانشان را پرندگان از حدقه بیرون بیاورند . وقتی که عموها و حیواناتشان رفتند ، احساس شعف می کرد . بعددلتنگ و مرعوب شد . و بعدعلی رغم تنهایی و نزدیک بودن مرگ شوهرش ، کاملاً آرام شد . او نمی خواست خودش را با واقعیتهای زندگی نگران کند . نه هنوز ، زنان کمتر به این امور می پرداختند . در آن لحظه فقط می توانست به آزادی حاصل از بیوه شدن و مادر شدن که با مرگ موسی نصیبش می شد توجه کند .

وسط روز بود ، میری سایه بان بیرونی چادر را باز کرد تا هم هوای داخل چادر تازه شود تا هم چشم اندازی برای نشانه ای جنبه ای داشته باشد . آیا انتظار داشت که کاروانی که از ته قلبش برایش بدبختی آرزو کرده بود ، بخاطر او برگردد؟ و یا ساده تر از این ، از پلنگ ، گرگ و مارهایی که در لانه های خود داخل تپه ها بودند و همه داشت ؟ فضای داخلی چادر از این قرار بود ، میری چهارزانو در زیر تشعشع آفتاب در کنار بدن پیچیده شده شوهرش نشسته بود ، درحالی که دستهایش از سردلسوزی بر روی قوزک پاهای موسی قرار داشت . نبض موسی ضعیف میزد ، ساکن و بی حرکت بود ، فقط صدای نفس کشیدنش می آمد ، دیگر رمقی برای فریاد زدنش نمانده بود و بدنش سرد شده بود .

میری نگاهش را به دور دست سیاهی صحرای جریکو (یهودیه) دوخت ، و سعی داشت که به خاطر بیاورد که چه کارهای برای موسی لازم است انجام دهد ، چه دعاها ، چه گیاه های دارویی ، وضعیت قرار دادنش چگونه باشد . او دیشب وظیفه اش

را انجام داده بود و سعی داشت شیاطین درون موسی را اغوا کرده به بیرون بکشد. اما در این کار ناکام بود. جسم شوهرش مکانی پروپیچ و خم بود که پر از غارها و حفره های بود که شیاطین زیادی می توانستند در آنجا خانه کنند. حالا میری برای موسی چه می توانست بکند؟ بخدا دعا کند، اسماءش را بشمارد و از او برای این مرد طلب آمرزش کند؟ با روغن، مرهم، و بوسه به جنگ با بیماری موسی برود همانند همسری بی نظیر و صبور؟ سنگ بزرگ را پیدا کند و بر سر موسی بکوبد؟ نه، این حقیقت که هیچ کدام از اینها دردی از او را درمان نمی کرد مایه تسلی و آرامش او می شد. شوهر او بی هوش و در شرف مردن بود، او باید حل این مشکل را به خود موسی واگذار می کرد، و سوسه ای به او میگفت، بگذار شیطان کارش را انجام بدهد.

به هر حال این شب زنده داری او را از پای درآورده بود. بیشتر از یک لحظه نتوانسته بود بنشیند. بچه اش قوی و پرزور بود؛ دستها و پاهایش را چنان مداوم در شکم میری تکان داده بود که در پنج ماه گذشته استخوانهای لگنش پهن تر شد و او را زمین گیر کرده بود. کپل و رانش به شدت درد می کرد. فکر کرد برای چاره این درد باید از چادر خارج شود یا بر روی سنگی بغلشد. اگر می خواست که برود و بعد از ظهر برای نعلش بی جان موسی برگردد اما نمی توانست بر درد غلبه کند و بلند شود. اگرچه رها کردن مردی تنها در حال مرگ اوج بزدلی بود ولی در آنجا کسی نبود که برای این کار سد راهش شود. هیچ شخص هوشیاری آنجا نبود. موسی نمی توانست با انگشتانش یا پاشنه پایش مانع میری شود. او نمی توانست موهایی میری را بکشد و او را متوقف کند. میری پارچه نمانکی را درون دهان موسی گذاشت، شاید برای اینکه مانع خروج شیطان درون کالبد موسی شود؟ الاغ مریض را ناچندان محکم بست، یکی از بزهای نر را بین بزهای ماده محکم به زمین بست. بعد پشتش را به دندانهای تاجی شکل صخره ها کرد، و از بین سطح هموار تیغستان به طرف شیار پایین تپه ها برای پیدا کردن زمین پرآبی و چاله مناسب برای قبر شوهرش، راه افتاد.

او می دانست، دفن کردن موسی خیلی سخت خواهد بود. مشقتی که نه تنها برای قلبش بلکه بیشتر برای انگشتانش وارد می شد. به خاطر اینکه جسه موسی بزرگ بود. او می بایست از خود مراقبت بیشتری را در هنگام بلند کردن سنگهای سنگین و یا چاک زدن زمین بعمل می آورد. در کف دره گلهای نرم خشک شده ای وجود داشتند که هر کسی مخصوصا کودکی - که بی شک از کنار فرصت چاله کنی به آسانی نخواهد گذشت - می توانست به راحتی با لگد زدن گودالی ایجاد کند. اما هر چه عمق خاک بیشتر باشد. و لایه های گلی بیشتری بر روی جسد قرار بگیرد، جسد موسی از شر سیل و فرسوده شدن در امان خواهد بود. در زیر این لایه های گلی سنگ ها قرار داشتند.

میری در جستجوی قبری بود که چشم اندازی در دره، نمکی داشته باشد. مدتی زیادی از زمانی که مکانی مناسب برای این کار پیدا کرده بود نمی گذشت، مکانی محصور در بین صخره های کوتاه قهوه ای، که پوشیده از حفره های زیادی بود، چشمه ای بود که در اثر بوته های کوتاهی سرخ رنگی که اطرافش را گرفته بود محو شده بود. دنیا از آنجا بزرگتر و وسیع تر دیده

می شد ، فکر می کرد که این مکان ، جای مناسبی برای مسافری چون موسی است که در زمان حیاتش سفرهایش بی وقفه ادامه داشته است چرا که بزودی موسی پی خواهد برد که مرگ هم بهمان اندازه بزرگ و وسیع است .

آن روز ، روز خوبی برای بیوه شدن بود ، هوای صاف ، گرم و دم کرده بود. از جایی که میری ایستاده بوده دریای متلاطمی پایین تر دشت جریکو (یهودیه) که به صخره های شورآبه و نمکی ختم می شد و فاصله حداکثر دو روز پیاده روی بود و بلندیهای ساختمانهای موآب (شهری در نزدیکی بحرال میت) به چشم می خورد و در نهایت سطح صاف آسمان که شکاف برداشته بود، و نهرهای بهاری که از نیل به طرف دانوب کشیده شده بودند . این مناظر بهشتی را ترسیم کرده بودند (اگر چه میری فکر نمی کرد بهشتی در آنجا وجود داشته باشد) .

چه جایی از اینجا بهتر برای رجعت به ابدیت ؟ اما برای میری که زنده بود این کار دشواری بود . خودش احساس بزرگی و وسعت را تجربه می کرد . تا کنون ازدواجش با فردی جوانتر و سخت گیر تر از خودش ، بچه ای چند ماهی که در شکم داشت ، غیرمنعطف و بیهوده بود ، دیگی جوشان ، تکه نان خشکی در زیر سنگها بود . حداقل ، الان فکر می کرد نسبت به جسد بی جان شوهرش وظیفه شناس تر و مشتاق تر از زمانی بود که موسی در قید حیات بود . می خواست او را با احترام عمیقی تا حدی که ممکن بود دفن کند ، او هرگز اجازه نمی داد که در هنگام رجعت به ابدیت ، صورت موسی رو به منظره شهر موآب و ماورای آن باشد . میری می خواست بر طبق سنت مردی را که هیچ وارثی نداشت (حداقل تا آن لحظه) را رو به پایین دفن کند . تا با زمین آمیزش کرده و پسران و دختران موسی خاک زمین باشند .

انگشتانش را بر روی زمین گذاشت ، تعدادی از سنگهای بیشمار را کنار زد و سعی کرد قبری را حفر کند .

بیابان شوره زار میزبان تنبل و مخربی بود . حتی مارمولکها پاهای خود را از ترس تماس با آن خیلی محکم بر می داشتند. پس چرا باید این بیابان شوره زار برای انسانهای مسافری یعنی ، زنی باردار و جسم تقریباً بی روح مردی به زحمت بیاندازد . و اهمیتی ندهد که آنها در دورترین تپه های فراتر از بیت المقدس رها شده باشند و کسی هم برای کمک و دستگیری از آنها وجود نداشته باشد ، مگر خود این سرزمین ؟ این امر حداقل بطور معمول رخ نمی داد که چنین بیابانی خود را صرف مهمانوازی آنها کند . بیابان در بی رحمیش تبعیضی قائل نمی شد. درختچه ها ، در منتهای لطفشان ، اجازه عبور کوتاهی به مهمانانشان می دادند تا پنجه پاهایشان به سنگها برخورد کند یا بازو و پاهایشان به خارها گیر کند . این بیابان مسافرانش را ژنده پوش راهی جریکو می کرد ، یا حیواناتشان را چلاق می کرد. یا آنها باید شب را با شرایط سخت مسافرخانه چون این بیابان سر کنند ، مسافرخانه ای که به مارها و عقربها این اجازه را می داد که در زیر پوشش بسترهایشان به دنبال پناهگاهی بگردند .

با این وجود این بیابان از میری برای ورد به تپه های مرگش استقبال می کرد . و مهمانوازش را نصار او می کرد . آیا او بایستی کار خود را تمام می کرد و دیگری لازم نبود از شب ، گرسنگی یا حیوانات وحشی بیشتر از این ترسی داشته باشد . بیابان با استفاده از مهارتهای کوچکی که داشت می بایستی زندگی را برای میری کمی راحت تر می کرد ، عقربها را از

بستر خوابش دور نگه داشته شدند، پوستش از گزش خارها در امان ماند و خوابش آشفته نشد. و اگر می توانست، بارانی را بر چادرش نازل می کرد و مانع از افتادن یا حرکت بزهایش به داخل اسباب و بنه اش می شد. می توانست یکی باشد — همان یکه شئل بلند قهوه ای می پوشد، همانی که نفسش همزاد نفسهای میری است < می توانست آن یکی باشد، همانی که با یک بوته یا نسیم شمالی که در کنار میری خش خش می کرد اشتباه گرفته می شود، شاید استخوانهای شانه اش باشد و یا اینکه همانی باشد که مگسهای شن را از لبها و چشمان میری درو نگه می دارد. هر که بود توسط میری افسون شده بود، ارگ این امر ممکن بود و اگر زمین اجازه داشت که قلبی داشته باشد. سنگ خود را به پنجه پا زده بود. زمین مهربانیش را نصار بشر می کرد. به میری این امکان را داد که به سهولت تمام سنگها را از زمین بیرون بکشد، طوری که قبر شوهرش عمیق تر و عمیق می شد بدون اینکه او خسته شود و تقلائی زیادی بکند. تنها ناخنش شکست، اگرچه زانوهایش کمی بریدگی و کبودی برداشت. حتی درد کفل و رانش با این کار کمی کمتر شد.

میری فکر کرد که این شادی است، یا حداقل چیزی فراتر از شادی است. این همان آمیختگی بود که برایش دعا می کرد. بدون شک، این همان سختی و بد شانسی در عین شادی بود. ناخنهای شکسته شدمیری، خون و تنهایی، اما امید هم وجود داشت، مرگ موسی، که با آرامی خوابیده بود بدون اینکه انگشتانش ورم کنند، و دیگر مجبور نبود به دنبال آدمها و شتره‌راهی باشد، میری بود بدون شرم و درنگ، تا روسریش را برای رها کردن موی سرش و باز کردن گره های سرش، از سر بیرون بکشد و چیزی ما بین او و آسمان نبود.

در حقیقت، روسریش پایین افتاده بود. گیسوان در هم تنیده اش به حال خود رها شده بودند. بعد در کنار قبر شوهرش به پشت به زمین دراز کشید، سرعریانیش را بر روی سنگی گذاشت در حالی که چشمانش باز بود، آسمان تن پوش راحتی برایش شده بود، تقریباً خواب رفته بود. او کاملاً خسته ولی شکست ناپذیر بود. بارداریش سبب این شرایط شده بود؛ کاملاً خسته بود بجهت حفر کردن زمین و مرگ موسی، شکست ناپذیر بود بجهت اینکه (فرزند درون) رحمش دلیر و قوی بود. چه پیروزی بزرگتر از این می توانست وجود داشته باشد، پرورش قلب کوچکی؟

وقتی کودک بود به او گفته شده بود که آسمان سطح محکمی است. در صورتی که مشت‌هایش را به آن بکوبد تا کبود شود می تواند پرواز کند و این آسمان تا حدودی دوار بود، آبی بود مگر اینکه توسط ابرها یا شب تیره می شد یا توسط امتزاج آفتاب صورتی و خاکستری و سفید می شد. اما حالا میری دست‌هایش را در هوای متلاطم بالای قبر بلند کرده بود و از اینکه این سطح (آسمان) نرم است متعجب بود. حالا می توانست بواسطه نرم بودنش در آن پرواز کند، همانند عبور از پارچه سنگین پشمی چادرش، همانند مچاله شدن در بین نرمه های گوشت بدن، اگر می خواست می توانست جای را در بهشت بگیرد، یا آن مکان را در زمین در همان جایی که آرامش خواهد داشت پیدا کند.

برای مدتهای مدیدی آرامش نداشته بود، آن شب بهاری اولین ماه نو می تابید، مسافرانی که از جانب شهرها و روستاها می آمدند در در حال عبور از مونتار، کومران و مرسبا بودند، مسافرانی که هفته های متعددی را به داد و ستد در بیابان مشغول بوده

اند. آنها مانند خفاشهای منزوی زندگی می کردند، ضرب المثلی در این خصوص می گوید؛ برای چهل روز، قرنطینه و روزه در روشنایی روز، انزوا و عبادت، در غارها. آیا خفاشهای منزوی می توانستند به عبادت امر شوند؟ مسلماً آنها آنقدر دیندار بودند که چشمانشان را از نگاه کردن به آسمان نگاه دارند، در حالی که ساعتها به بالا نگاه می کردند، و به پاهایشان آویزان شده بودند. سقف آنها کف زمین بود، بالهای انگشت دار آنها شبیه به لباسهای اسقفهای اعظم بهم تا خورده بود. رنج مبنای ایمان آنها بود. و خفاشهای منزوی هیچ گونه خودبینی نداشتند، شاید به همین خاطر آن ضرب المثل در ذهن ها مانده است.

غار نزدیک قبر موسی بود، علی رغم دور افتادگیش، به خاطر مهمانوازی اش مشهور بود، و این ستایش بیشتر از جانب افرادی بود که به دنبال جایی دنج و خشک می گشتند، مخصوصاً در هنگامی که رنج می بردند و سطحی نرم پیدا می کردند، و البته بیشتر هم مورد ستایش پلنگهای وحشی قرار گرفته بود. در داخل غار، بقایای خاکستر آتش در کف و اثر آن بر روی دیواره های غار، چوب خطهای که بازدیدکنندگان غار با زغال در بسته های ده تایی کشیده بودند و معرف روزهای باقیمانده از قرنطینه شان بود، به چشم می خورد.

در بیابان میری غار دیگری هم وجود داشت، که کمتر مورد ستایش قرار گرفته بود و در پرتگاه فروریخته ای سراسر در پایین خیمه میری قرار داشت، که فقط بزهای وحشی و دیوانه ها می توانستند به آنجا بروند در آنجا فقط بزهای وحشی، دیوانه ها، و خفاشها، شب دشواری را می گذراندند، در آن وقت از سال به نظر می رسید که تعداد دیوانه ها به فراوانی تعداد بزهای وحشی باشد. این فصل فصل دیوانه بود: اولین ماه نو بهار این مردها را فرا می خواند، بخاطر اینکه بیشتر دیوانه ها مرد بودند. آنها فرصت و زمانی پیدا می کردند تا آن ناحیه را که مورد تسخیر شیاطین بوده و آنها را دیوانه کرده، جن گیری کنند. مانند دیوانگی در اثر غم شدید، یا خجالت یا در اثر عشق یا امراض و اشباح. این اشخاص به اندازه کافی دیوانه می شدند که فکر کنند که هر کاری را که انجام می دهند بدون در نظر گرفتن بیهودگی و پیش پا افتادگی آن، برای جلب رضایت خدای آنها بوده است. به اندازه کافی دیوانه بودند تا تصور کنند که چهل روز رنج و محنت دنیای آنها را سروسامان می دهد.

تمامی غار نشینها دیوانه نبودند، در آن بهار تب (شیطانی) بیت المقدس را فرا گرفته بود و سبب مرگ و میر زیادی شده بود. موسی تنها کسی نبود که دهانش را بی محافظ رها کرده بود. اغلب مسافران برای تسلی خاطر در تپه ها بودند، کسانی که می خواستند در یادبود مادری و فرزندی در خلوت تعمق کنند، و برای آنها چهل روز کافی نبود مگر چهل روز عشای ربانی (نماز میت). در آنجا گروهی نه یا ده نفره از این اشخاص وجود داشت، که همگی آنها یهودی بودند، کسانی که برای داشتن اقامتی اندوهناک در غارهای طبیعی در بالای مسیر داد و ستدی که در پایین غاردر جنوب آلمونگ (Almong) صورت می گرفت حاضر به پرداخت متواضعانه ای به راهب بودند، در آنجا تمامی محرومیت های آنها ناچیز به نظر می رسید. در کنار سرچشمه ای که در آنجا بود بازارچه های محلی وجود داشتند که خیلی در دوردست نبود، در آنجا معتکفان غار نشین می توانستند روزه خود را باز کنند و غسل دینی خود را انجام دهند، غارها تا حدودی هم گرم بودند. تنبیه محرومیت به اندازه

کافی بود که آنها تصور می کردند . چرا گرسنگی شدید؟ چرا یخ زدن در شب؟ چرا پنهان شدن؟ این اعمال چه کمکی به مرده ها می کردند ، آیا باعث بازگشت مرده ها از آن دنیا می شدند ؟

گروه دیگری بیست و چهار نفری که پیرو دستورات اشعیا بودند وجود داشت که همگی آنها مردان متعصب یهودی بودند ،خود را برای حضور در بیابانی که راه اصلی خدای ما بود آماده می کردند " کسانی که پیوسته در دره دریای مرگ بودند و به دنبال دهکده های **اسین** (Essene) نام فرقه ی عرفانی یهودی که از قرن دوم پیش از میلاد تا قرن دوم پس از میلاد فعالیت داشت) می گشتند . آنها می بایستی چهل روز را در غارهای که متظاهران حفر شده اند در انتظار پایان دنیا به سر ببرند (خدایا دنیا در این چهل روز به اتمام نرسد و یک...) و مایملک و عبادات خود را با تنها همنشینشان که درختان نخل بودند شریک میشدند. اما تعدادی از آنها در آن درهء میری با چشمان نیمه باز خوابیده بود اقامت داشتند درحالی که موسی و تب شیطانیش بر سر ساعت های باقی مانده از زندگیش چانه زنی می کردند ، آنها در دره در جستجوی چیزی بودند .جایی دورافتاده تر برای انجام فریضه نماز میت (عشای ربانی) و ادعیه های دسته جمعی شان .در آنجا پنج تن از آنها پراکنده بودند ، در حال تجربه حالات خلصه در امتداد جاده ای حرکت می کردند که صبح زود کاروان عموهای موسی از آن عبور کرده بودند. سه مرد ، یک زن و پنجمین نفر که به قدری از آنها دور بو که زن یا مرد بودنش قابل تشخیص نبود . پنجمین نفر پا برهنه و بدون عصا ،بدون مشک آب ، بدون کیسه لباس و بدون غذا بود .پیکری رنج کشیده ،آرام داشت که گرمای شدید پیکرش را رقیق و نحیف کرده بود مثل اینکه کسی سنگی به داخل استخری از هوا رها کرده باشد وبواسطه حرکت سنگ این استخر هوا موج و رقیق شده باشد .

مشکلات چهار نفر اول که سفرشان را از صبح همان روز از یک اقامتگاه در دره آغاز کرده بودند به ترتیب از این قرار بود : دیوانگی ، دیوانگی ، سرطان ، نازایی .اگرچه آنها با حفظ فاصله مراقب اسباب و وسایل زوار بودند ولی دست کم سعی داشتند همدیگر را از نظر دور نکند و صدای همدیگر را داشته باشند . چونکه راه زنانی که در کوهها بودند ،ارتشیان فراری ، جذامیها ،شیاطین(جن ها) ، حیوانات وحشی ، طوفان شن و سنگریزه ،تهدید تبانی سخره ها ،باد شدید و گرما باعث شده بود این مکان خطرناک و غیرقابل پیش بینی شود . وجود افرادی برای کمک به همدیگر باعث آرامش خاطر می شد . چهار دست و پا و به سختی از سخره ها بالا می رفتند در حالی که فقط چند صد گام از هم فاصله داشتند ،پستی ها و بلندیها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند تا به خارستانی مسطحی که در بالای پرتگاهی واقع شده بود رسیدند ،چادر در انتهای خارستان قرار داشت .تردیدشان بیشتر شده بود و آهسته تر پیش می رفتند.خستگی از سر و رویشان می بارید ، با این وجود از راه مطمئن نبودند ، شک داشتند که آیا این قرنطینه ،کاری عاقلانه است ؟به دنبال نشانه ای در اطراف مسیر ،نشانه های که توسط زواری سالها پیش برای پیدا کردن غارهای حکاکی شده بودند . نشانه ها آنها را به طرف زمن مرتفعی راهنمایی میکردند .قبل از اینکه به چادر و مهمان رها شده علیش برسند ، مجبور بودند از راه صعب العبور در پرتگاهی بگذرند .در امتداد بستر جریان رودخانه ای که در دره ای کوچک قرار داشت می گذشتند ، و هیچکدام از آنها نمی توانستند قبل از در پیش گرفتن راه پرتگاه برای رسیدن به غارهای گرم و خشکی که پشت بوته های خشخاش و قبر(موسی) قرار داشت ، فرصت

نوشتن بر روی گل نرم بستر آبراه را از دست بدهند . مری بیدار شده بود ، از سروصدای آنها از جا پریده بود.اولین زاهد موقتی چهار دست و پا و با تقلائی زیاد از بین سنگهای لغزان شیب تند آنجا بالا رفت تا جایی را برای خوابیدن پیدا کند ، مری نمی توانست ببیند که چه کسای مزاحمش شده ، و متوجه صدای پای شد که از روی سنگ ریزه ها سر خورد .می توانست صدای پاهای دیگری را بشنود که از پایین داشتند به او نزدیک می شدند .

مری خود را مچاله کرد ، مثل جوجه تیغی که تیغ نداشت .تا آن مدت کسی مزاحم او نشده بود .این پاهای متزلزل چه کسانی می توانست باشد ؟آروز می کرد اگر ممکن بود ، در دل زمین ناپدید شود . قبری به فاصله یک دست دراز کردن ، آنجا دهن باز کرده بود و او را فرا می خواند . مجبور بود خود را بغلطاند .چندتا سنگ همارش به داخل قبر سر خوردند .اما سروصدای ایجاد نشد.چهار جفت از پاهای که بالا می آمدند سروصدای بیشتری ایجاد میکردند.به هر حال هیچ بیابانی نمی شد تا ابد ساکن و بی سرو صدا باقی بماند .بیابان ناهماهنگیها و ترکهای خواص خودش را داشت .زمین را مورچه ها مهندس می شکافتند ،مارمولکها سنگها ریزه ها را با دمهایشان جابه جا می کردند ،کبوترها از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند، و سنگها درسرجایشان سست می شدند و به پایین می افتادند ، مثل اینکه بازوهای پرتوان آنها را از بالای بلندبها به پایین هل بدهند.از این رو میری برای لحظاتی در قبر موسی قرار گرفته بود ،از این رو نه صدایش شنیده می شد و نه دیده می شد .

البته ، میری داشت درباره پسرش رویای می دید .اختلال همیشگی :اضطراب و لذت .در خوابش جایی برای شوهرش وجود نداشت ،اما در لحظه های هوشیاری که داشت از خواب بیدار می شد ، جوجه تیغی شده بود ، که در خارستان خار می زد ، و تبدیل به اولین ساکن مرتعش و لرزان در قبر شوهرش شده بود ، با این وجود خود را قانع کرد که این موسی نبوده است که او را از خواب بیدار کرده است . پس چی کس دیگری می توانست باشد ؟ قبلاً برای دفعه های متعدد خواب میری برهم خورده بود .پس این پاهای خشک شده و بی خون او بودند که باعث لغزیدن سنگها شده بودند. موسی به کس و تنها بدون اینکه واسطه ای داشت باشد ،مرده بود . سرنوشتش بدتر از مرگ بود .حالا آمده بود تا زنش را پیدا کند. پیدا کردن میری کار ساده ای بود .کوره راهی باریک از وسط خارستان می گذشت و از بین دره می گذشت و از صخره هم بالا می رفت . در آنجا کشتارگاهی از سنگهای وجود داشت که برای موسی چنگالشان را بیرون کشیده بودند . روسری مسخره میری از سرش افتاده بود و به خاری گیری کرده بود و مانند پرچمی شده بوده که میری برای موسی برافراشته بود .قبر آنجا بود ،و میری در آنجا قوز کرده بود تا به سختی پنهان شود ، زن نحیف که پرغصه ای که در گودال مردی چاق قرار داشت . چطور موسی میری را از دست می داد ؟ علاوه براین آیا موسی اجازه می داد میری تنبیه نشده رها شود ؟ موسی برای او معمای ناشناخته نبود.او بارها از مشتمایش و پاهایشان بر علیه میری استفاده کرده بود. آیا او بوسیله زمین و کوه ها کار میری را تمام می کرد . آیا زنده توسط مرده دفن خواهد شد !!این همان چیزی بود که پیامبر گفته بود .و در آن صورت دنیا پایان می پذیرفت .

اما دقایقی گذشت ، خبری از کوه ها نبود.موسی با جسمش میری را خفنه نکرده بود . در آخر جرات پیدا کرد تا در گوشه از قبر قوز کند و مثل موشی دزدکی خارج از سوراخ خو نگاهی بیاندازد . البته او نه افرادی را که می دید می شناخت و نه از آنها

می ترسید . حداقل این بود که آنها اشخاصی زنده بودند و نه مرده ای مثل موسی یا حتی سه نگهبان اصلی مرگ .(منظور ، پدر ،پسر ،روح القدس) میری در معرض چیز خطرناکی نبود آنها فقط غریبه های بودند .

میری احساس می کرد نشان دادن خودش کار خیلی احمقانه ای است و خیلی هم از این کار ترس و واهمه داشت .مثل بچه ای کوچکی شده بود که در هنگام ورود بزرگترها در حصیر گیر افتاده است .تنها کار ساده ای که می توانست انجام دهد این بود که می بایستی منتظر فرصتی می شد تا از آنجا فرار کند . شاید غروب آفتاب . با رسیدن غروب آفتاب موسی بی شک هم در امان بود و هم هوا برای موسی خنک می شد و او می توانست بدون اینکه دیده شود به بیرون بخزد و به طرف خیمه اش برگردد.و در آنجا برای میری موسی گریه و زاری کند .دقیقاً این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد . و در صبح روز بعد می توانست بر پشت الاغ موسی را قرار دهد ،البته بدون کمک این کار ممکن نبود، و او را دفن کند.در آنجا سنگهای وجود داشت ،درست در جایی که میری قوز کرده بود ، مرغی که بر روی تخمهای بی ثمر نشسته بود ، که این سنگها می توانست بستری برای موسی باشد.در بین این سنگها سنگی نبود که میری در حین حفر کندن قبر دستش به آن نخوره باشد .اگر بیوه دیگری بود می توانست چنین کار مباهات آمیزی را انجام دهد ، و بلد بود که قبر شوهرش را صمیمانه تری از این حفر کند ؟و چه قدر می توانست در این مورد وظیفه شناس باشد .

برای لحظه ای ، میری بایستی کار کوچک دیگری انجام می داد ،اما سنگها را بررسی کرد ، و ناگهان وقتی که بریا آیین تدفینش مصمم تر می شد ،سرش را بالا برد و از سطح زمین تازه وارداها را دید که مشغول انتخاب غارهایشان بودند .و سعی داشتند تا حد امکان غارهایشان از هم دور باشد ، البته به حدی دور که امنیت شبانه هم داشته باشند . آنها مثل کلاغهای سیاه رون (raven) بودند نه مثل کلاغهای سیاه رووک (rook) .نه همسایگانی معاشر پذیر بودند و نه متخاصم .میری آنها را می دید که سرتاسر بعد از ظهر ، یکی یکی مشغول برپای منزل برای خودشان بودند .آنها با پا حفرة های و خرابیهای را که حیوانات و دیگر مهمانان به بار آورده بودن صاف می کردند و زیر سنگها را نگاه می کردند تا مبدا ماری یا عقربی وجود داشته باشد ، خارها را جمع کردند و در ورودی غارهای گذاشتند تا هم جلوی ورد شدید باد را بگیرد و هم حیوانات را دور نگه دارد ،و استخوانهای اطراف را تا آنجا که امکان داشته به دور پرت کردند .بعد در جلوی منازل جدیدشان نشستند ،و از بین دره بیرون را نگاه می کردند و منتظر غروب بودند ، و در نهایت قوس ماه و جام درخشانش ظاهر شد یعنی آغاز قرنطینه .

البته با آن رفتارهای عجیب آنها که شبیه به پرندگان محتاط بوده و همه چیز را ذخیره می کردند ، تعجبی هم نداشت که میری آنها را تماشا کند .انها بر روی زمینی که قرار بود میزبان آنها در ۴۰ روز آینده باشد خیلی توجه فوقالعاده ای نشان می دادند.حتی یک سوسک هم به راحتی و بدون توجه آنها از آنجا رد نمی شد .پس چطور نمی توانستند متوجه قبر و ساکنش که در دیدرس آنها بود ،و دهان هردویشان باز مانده بود ،نشوند؟ اما هیچ کدام از آنها طوری رفتار نمی کرد که چیز عجیبی و حتی غیر منتظره ای وجود دارد ،یعنی اینکه آنجا زنی است که برای خودش چاله ای کنده و تمام بعدازظهر را در آنجا چمپاتمه زده است .آن فصل ،فصل دیوانه ها بود . اگر حضور این زن می توانست برای آنها خطرناک یا ناراحت کننده باشد ،چه معنایی

داشت؟ این همان چیزی بود که آنها بخاطر آن آمده بودند، از اینها گذشته، آنها آمده بودند تا با این جور ناراحتیها و هراسهای مواجه شوند و با آنها سرکنند.

میری آرزو می کرد تا جرات داشته و بلند شود، بر روی روی سنگها و خاک بایستد کمرش را راست کند، و آنها را صدا بزند. میری یک کلاغ رووک سیاه بود، او نیازمند همیاری و کمک بود. میری می خواست از آنها بپرسد که هدف آنها چیست، در غارها به دنبال چه هستند، میری می خواست چه دیر و چه زود از آنها بخواهد، به او کمک کنند تا شوهرش را بلند کرده و بر پشت الاغ بگذارند و برای مراسم تدفین بدنش را بیاورند. و به آنها بگویند که همه او را رها کرده اند، بیوه شده است، باردار است، هیچ جای را ندارد..... و به سختی تحت فشار ادرار است. بچه داخل شکمش بر روی مثانه اش فشار می آورد، کمرش و رانهایش به شدت درد میکنند. اما میری در مورد آنها مطمئن نبود. چهار هایشان درهم و عاری از تبسم بود و هیچ نوع گفتگوی رابطه ای بین آنها دیده نمی شد. او میت رسید از اینکه آنها از و بپرسند، پس شوهرت کجاست؟ و بعد، چرا در کنار این جسد نشسته ای؟ از این رو مری جرات نکرد نه از مخفیگاهش بیرون بیاید. و نه ادرار کند. ادرار کردن در آنجا هم بی هرمتی به شعائر مذهبی بود و هم خطرناک. خیس کردن قبر شوهر بطور مسلماً باعث نگون بختی می شد. بنابراین خودش را در بین سنگها مچاله کرد، مثانه اش به فشار زیادی می آورد، از نظر عصبی تحملش داشت تمام می شد، وجدانش مانند زخم چز می کرد و آزارش می داد، موهای پریشانش کاملاً خاک آلود شده بود، و منتظر غروب آفتاب بود.

در آنجا یازده تا غار وجود داشتند که در بالای محل رویش خشخاشها قرار گرفته بودند که انتخابی تزئینی و زیبا را برای چهار مهمان بوجود آورده بود. اتاقهای کافی برای نفر پنجمی که می خواست به آنها ملحق شود. غارها به راحتی دیده می شدند. ورودیهای که سایه های سیاه آنها را پوشانده بودند و منظومه از ستاره های سیاه در برابر صخره های مسی بوجود آورده بودند. در پای صخره دو غار قرار داشت که به راحتی قابل آمد و شد بودند و تا حدودی با بوته های اسفناجیان (نوعی گیاه) و آوارهای فروریخته شده پوشیده شده بودند و چهار غار بعدی بالاتر از آنها قرار داشتند، که بر روی سطح سرایشی قرار گرفته بودند. سه غار بعدی ساکت تر به نظر می رسیدند گویی اینکه نمی خواستند پذیرای کسی باشند، و سه غار بعدی دیگری هم وجود داشتند که از اینها هم دور افتاده تر بودند. و بعد حدود صد قدم به سمت چپ، دو غار دورتری قرار گرفته بودند که در نیمه راهی باریک و نامشخص در شکاف صخره قرار داشتند، و خاکی پر از سنگ داشتند.

اولین غارنشینان که به جاهای خود رسیدند باعث وحشت میری شدند چون از همه آنها عجیب تر بودند. آیا این کلمات معنایی هم داشت؟ عجیب نبودن. شاید، ولی در خارج از آنجا. یکی از آنها مردی بود غیر کلیمی، با موهای بلوند، و صورتی کشیده و باریک، میری فکر کرد آن مرد واقعاً زیبا است. دیگری نظر کرده شیطان، و مردی رومی یا شاید هم یونانی بود، یک مسافر. ولی در طرز لباس پوشیدنش هیچ اثری از رومی یا یونانی بودنش وجود نداشت. یک نیام (نوعی لباس) خیلی درازی پوشیده بود، که کلاه بافته شده به لباسش باعث شده بود صورت نحیفش، نحیف تر نشان داده شود. پوستش از شدت آفتاب

خوردن زیاد خشک شده بود . ولی بدنی قوی داشت ،بدنش شبیه به شلاق چرمی قوی بود که برای حمل بارهای سنگین طراحی شده بود . دارای تجهیزات سنگین و کاملی هم بود . مشکی آب بزرگی از پوست بز، زیر اندازی از نی بوریا ،ردا ، عصای که از استخوان دراز بزرگی درست شده بود که در وسط آن شاخهای قوچ به دور آن درهم پیچیده شده بودند ، به طوری که وقتی به وسط عصا تکیه می زد سنگینی وزش بر روی آن می افتاد و عصا بر روی زمین دو برابر خم می شد . او غار وسطی را انتخاب کرد که از همه کوچکتر و گرمتر بود .

دومین نفر هم یکی از غارهای وسطی را انتخاب کرد ،غار او حدود بیست قدم از غار آن مرد رومی یا یونانی فاصله داشت ،غاری که در دورترین قسمت سمت راست قرار داشت ، که در سرایشی با ژرفای کم وجود داشت که این خود باعث محافظت از او در برابر نگاه خیره همسایگانش و همچنین در برابر آفتاب بعد از ظهر می شد . او یک یهودی مسنی بود ،کلاه نمدی کوچکی بر سر داشت ، چشم و پوستی زرد رنگ داشت ، بیشتر از سن و سالش نحیف و خجالتی نشان می داد ، و به نظر می رسید که نزدیک بین ، خسته ، و کم حوصله باشد .

خود را با واری کردنی که حکایت از عصبانیت داشت در بین سنگها و سنگریزه ها مشغول می کرد ،بوته های خارها و شاخه ها را برای آتش جمع می کرد ،و تخته سنگهای کوچکی را برای سلامتی با خود حمل می کرد .به هیچ کس ،مخصوصاً با صدای بلند حرف نمی زد .با خودش؟ با مارمولکها؟ برخلاف انتظار نه دعایی بود و نه افسونی را می خواند .بلکه نقطه نظرانی بودند در خصوص هر آنچه که می دید و پیدا می کرد .

مقدار مناسبی هیزم که جای شکر دارد ...ما مثل شاه هان زندگی خواهیم کرد.دوست قدیمی

سومین نفر ،به طور حیرت انگیزی یه زن یهودی همسن خود میری بود ،البته بلند ، قوی بنیه بود و ظاهراً به پیاده روی و پاک کردن غارها عادت نداشت .اونمی توانست دست زدن به استخوانها و لاشه های مردار داخل غارها را تحمل کند . او نمی توانست ، جاروب درخور و مناسبی را از بوته های جمع شده درست کند .او پناهگاهش را بد انتخاب کرده بود ،همینطور که یکی از دو غاری را انتخاب کرده بود که در سطح پایین سرایشی صخره وجود داشتند ،اولین غاری بود که پیدا کرده بود ،به راحتی قابل آمد و شد بود ولی به سختی می شد از آن محافظت کرد .بدتر اینکه ، بوته های که در جلوی غارش بودند باعث تجمع حشرات می شدند .ورودی غارش از خود حفره غار کمی بالاتر بود .به نظر می رسید که در آن نواحی بارانی نمی بارد ولی اگر می بارید او کاملاً در آب باران قرار می گرفت .

چهارمین نفر؟ روستایی اهل بادو واقع در بیابانهای جنوب بود، با دستبندهای نقره ای و ریش و موی سری که حنا بندی شده بود ،او بیشتر از بقیه آشنا تر به نظر می رسید .کاروانها اغلب با چنین افرادی داد و ستد می کردند .،مقداری نقره در برابر یک جین بز ، مقدار عطر در برابر یک قماش پارچه ،یک تغار رختشوی خرمایی ،برای عبور بی چون چرا از داخل سرزمینشان .

می گفتند ، بچه هایشان را هم می فروشند . او بیرون از غارش ایستاده بود .یکی از دو غاری که در فاصله دور از بقیه غارها و در شکاف تاریک صخره وجود داشت . موهایش را به حدی کشیده و گره زده بود که پیوست سرش به منتها الیه خود رسیده بود ، او به میری خیره شده بود .

درنهایت میری مجبور بود خود را به روسرس افتادهش برساند ، و با آن موهایش را بپوشاند و با داخل قبر دوبار بخزد ، اینکه چرا ای چنین مردی باید به جای خیمه ، غاری را انتخاب کند غیر قابل توضیح بود . روستایان اهل بادو تنها در هنگام مرگ به داخل غارها می رفتند، و این مرد ، که مردی ریزاندام و تسلیم ناپذیر بود ، به نظر میرسید به این راحتی تسلیم مرگ نمی شود . میری قبل از آنکه خودش و مئانه اش راحت بشوند تا تاریکی هوا آنها را تماشا می کرد . اما نفر پنجم را ندید .

نفر پنجم ، مردی بود که خیلی جوانتر از آن چیزی بود که از دور به نظر می رسید ، یعنی ، سنش بیشتر از یک نوجوان نبود . حداقل با پاهای پیاده بر روی سنگها راه رفتن هر انسانی را سالخورده می کند . اما وقتی که او به راههای نرم تر و سازگارتر سرزمین ها می رسید ، مثل یک مسافر فصلی با شانه هایش راه نمی رفت تا صخره ها را مغلوب خود کند و از مسیر خودش بالا رود ، بلکه مانند گربه از کفل راه می رفت ، پنجه های پایش بزرگتر شده بود ، و به بیرون زده بودند ، و با احتیاط به پایین می رفت قبل از اینکه پاهایش به زمین برسد . او از خارها تنها یک درس آموخته بود که پاهایش قبلاً زخمی شده و کوفته شده اند . بنابراین : پاهای کشیده ، گردن کشیده ، دستهای کشیده ، و گامهای کوتاه مانند یوزپلنگ داشت . و مثل یوزپلند به دفعات زیادی مکث می کرد ، نه برای استراحت بلکه برای بالا کشیدن هوا در هر جایی که می ایستاد ، دورتر از گوگرد که از گرمای داخل دره بالا می آمد ، جایی که کاروانی یا شترهای از آنجه گذشته بودند . جایی که بزی کوهی از خارها تغذیه می کرد ، جایی که کسی در بیابان وحشی در پیش رویش در حال جان کندن بود .

او دهانش باز بود . او دهانش را از این طرف به آن طرف می چرخاند ، لبهایش را به شکل دایره در می آورد ، و هوا را برای بوی خاصی می بوید . در حقیقت حس بویای او توسط گرما و تشنگی آنچنان کوفته شده بود که دیگر نمی توانست بوی گوگرد را تشخیص دهد . او آفتاب سوخته و ضعیف شده بود . لبهایش ترک برداشته بود ، پاها و پشتش در اثر گرمای شدید و تقلایی زیاد به سختی درد می کردند ، اگر به دفعات زیاد برای بالا کشیدن هوا مکث می کرد ، به این خاطر بود که نمی توانست هیچ بویی را حس کند ، این موضوع او را نگران می کرد ، او امیدوار بود بتواند مسدود بودن سوراخهای بینیش را برطرف کند ، و همچنین سردردش را هم بهبود ببخشد .

او مسافری بود که عیسی خوانده می شد ، اهل دره های خنک تر و قابل کشت در شمال بود . یک جلیلی بود که به چنین محرومیت های خو نگرفته بود . او شبها را در کاه و بوریا به سر می برد ، مهمانی پولی برای شبانها بود ، و صبح آن روز کیسه اش را بر می داشت ، مشک آبش را ، سندهایش را و چوبدستیش را که در جایی خوابش گذاشته بود . قرنطینه او بدون راحتی و آسایش و بدون وسوسه لباس ، بدون خوراک و آب بایستی انجام می شد . او مرد جوانی بود که امیدو اطمینانش در خدا قرار

داده بود . بایستی یا با خدا روبه رو می شد و یا می مرد ، این هدف سر تا پای وجودش را گرفته بود . به همین خاطر بود که آمده بود . تا مستقیماً و بی واسطه با خدایش حرف بزند ، تا به خدا این امکان را بدهد تا برایش آب و غذا فراهم کند یا به شیطان این اجازه را بدهد تا کارهایش را انجام دهد . این کار برای هر سه نفر آنها آزمایش بود .

اول باید جایی را پیدا میکرد که او و خدا بتوانند در خلوت با همدیگر ملاقات کنند . او می گفت ، اگر از خدا بخواهم ، خدا به او خواهد گفت که به کجا باید بروم . تمامی جزئیات راه را به او خواهد گفت . او قبلاً در کنار پنجره کارگاه پدرش ایستاده بود که خدا اسمش را صدا زده بود . هر وقت که چکش به چوب می خورد اسم او صدا زده می شد . هر وقت که چکش به چوب می خورد او گامی جلوتر در امتداد راهش از نگاه درونیش می پیمود . او از دریای خروشان جلیلیه می گذشت و به دریای مرگ و پر از نمک در جنوب می رسید ، بعد از بلندیهای بیابانها و غارها بالا می رفت .

نه (۹) روز ضربات چکش به چوب ادامه داشت تا او شهامت پیدا کند تا در مورد سفرش با خانواده اش گفتگو کند ، کیسه اش را محکم کند بارو بنه اش را ببندد ، و راه بیافتد . می گفت تپه ها صدایش می کنند . اما بمحض اینکه پا در بیابانها گذاشت ، سوراخهای بینش کیپ شدند ، پاهایش زخم برداشت ، ضربه دیگر چکش بر روی جمجمه اش بی رحمانه اصابت کرد ! و او دیگر نمی توانست شواهد بیشتری از خدا پیدا کند .

جلیلیه در آن زمان از سال پر از خدا بود ، محصولات تازه ، شکوفه های زردآلو ، بره ها ، گرمترین شبهای بهاری که به ندرت اتفاق می افتادند . عیسی شخص خوشبینی بود ، به سرزمین بی پایان نگاهی انداخت ، با خودش گفت ، زبان خشک شده ، که از شدت پیاده روی ضعیف شده است : دره ها ی در انتظار رودها ، تیرگیها و زردیهای که منتظر سبزی و خرمی هستند ، خلقت در اینجا ناتمام مانده است . اینجا جایی است که خلقت دنیا کامل نشده است . چه جایی بهتری از اینجا برای پیدا کردن خدا در حین کار؟ برخلاف چهار نفر دیگر که در آن بعد از ظهر از او پیشی گرفته بودند و برای خودشان در بین خشخاشها منزلی برپا کرده بودند ، عیسی به دنبال علامت های راهنمای که بر روی صخره ها حکاکی شده بودند و زاهدان بوسیله آنها براحتی می توانستند غارها را پیدا کنند ، نرفت ، او قصد نداشت از خودش در گلهای نرم اثری برجای بگذارد . او به دنبال زمینی سخت تر می گشت . او منزلگاه های دیوانگان و خفاشها را که جایگاههای متقی تر و زاهدانه تری بود را برای سپری کردن چهل روزش ، ترجیح می داد . تا در آنجا به شدت نیازمند احتیاجات اولیه اش باشد ، و بهانه نداشته باشد تا حتی برای لحظه ای هم که شده چشم از عالم روحانی و خدا بردارد .

او غارهای را دیده بود که در سرایشی تندی و در مسیر لغزنده ای که پایین تر از شتر راهی که در آنجا بود ، قرار داشتند حتی دور تر از دسترس بزها هم بودند . او یکی از این غارها را که به سختی قابل دسترسی بود و جار راحتی هم نبود و در معرض نورتند خورشید و باد و سرما بود ، را انتخاب کرد . او چشمش را به دورافتاده ترین و بلند ترین غارها انداخت ، حفره ای شبیه به سوراخ کلید . برای آن غار حیاطی بیشتر از یک تخته سنگ پرشیب وجود نداشت ، که به سختی بزرگتر از یک زیر انداز دعا (جا نمازی) می شد . بهترین جا برای نشمینگاه عقاب ، و البته برای فرشته ها هم ! اما عیسی قبل از اینکه به پایین حرکت کند

مکئی کرد، او کاملاً حق داشت قبل از اینکه امتحان و رنج کشیدنش شروع شود کمی آب بنوشد، هوا هنوز گرگ و میش بود، بعلاوه هنوز حلال ماه نحیف بیرون نیامده بود تا نشانهء شروع روزهء او باشد. خدا قبل از روز اول نمی بایست بیاید. پس او می توانست آب بنوشد. نوشیدن آب گناه محسوب نمی شد. و این کار نشانه ای از ضعف نبود بویژه اینکه او داشت برای دورهء قرنطینه آماده می شد. چیزهای مثل، غذایی ساده، شستشو بدن، و کمی استراحت عیبی نداشت.

او زمینه خیمه پوست بزی میری را دید که مثل بال خفاش در سزمین مسطح در بالای آن دره به احتزاز درآمده بود. به سمت آن پیش رفت، در داخل خیمه که باز بود کسی دیده نمی شد. اما در آنجا بزها بودند، اگر بزها در آنجا بودند پس بایستی در آنجا آب همچنین شیر و گوشت هم پیدا می شد. خرافا سار شده ای آنجا در حالی که او حدود پنجاه قدم به خیمه فاصله داشت، ورودش را اعلام کرد. عیسی ایستاد، همانطور که رسم بود قبل از ورود به خیمه باز کسی در بیابان باید کمی دورتر احوالپرسی کرده، خود را معرفی و اجازه ورود گرفته می شد و بعد از دعوت به داخل آن خیمه وارد می شد. او نمی توانست برای غذا و نوشیدنی بهای را بپردازد. اندکی پولی که با خود داشت را دیشب برای اینکه شب را در پناه چوپان به سر کند به او پرداخته بود. اما سنتی دیرینه وجود داشت که در بیابان هر مسافری می توانست بطور مجانی لبی تر کند و صورتی بشوید.

او صرفه کرد، دستهایش را به هم زد، نام و مشخصات خود را با صدای بلند گفت. اما هیچ کسی نیامد. این رویداد عجیبی بود، هیچ کسی در چادر نبود، و هنوز هم سایه بان خیمه برپا بود. عیسی یک دو قدم به سوی خیمه رفت، به طوری که داخل خیمه را راحت تر می توانست ببیند. نشانه های یک زندگی معمولی در آنجا بود. قالیچه و پادری تعدادی دیگ، مقداری ته مانده نان و خرما که توسط مورچه ها داشت تمام می شد. کیسه های حبوبات. بقایای آتش، مشکهای آب که در سایه آویزان شده بودند. بقچه های پتوها که بر روی رختخواب قرار داشتند. چند ردیف کفش. اما تا آنجا که می توانست بفهمد هیچ کس آنجا نبود. عیسی اطراف را نگاه کرد تا نشانه ای از کسی پیدا کند که در حال نزدیک شدن باشد، اما هیچ اثری از کسی نبود. او دوباره فریاد زد، اما پاسخی نشنید. صبر او بی پایان که نبود. مشتاق شده بود، با خودش گفت، تا قبل از تاریک شدن هوا به غار برسد و روزه اش را شروع کند. عیسی همچنین هراسان شده بود. از این می ترسید که در لحظه ای که به صخره می رسید تحملش را از دست بدهد. و ناگهان به خانه برگردد.

این که دزدی نبود، او چند قدم به سوی سایه بان خیمه جلوتر رفت، و کوچکترین و نزدیکترین مشک آب را برداشت، درب چوبی آنرا کشید. و زائده های نان و خرما را برداشت. با دستهایش مورچه ها را کنار زد، نه آنها را بکشد و نه اینکه قصد چنین کار را هم نداشت. حداقل این بود که آنها بر روی خاک می افتادند و به دنبال کار خودشان می رفتند. و مزاحم نمی شدند. تکه های از حصیر و را برداشت و با کمک آن تکه سنگهای بین پنجه پایش و در کف پایش بود را بیرون کشید. او هر خاری که می توانست پیدا کند را بیرون می کشید. پاهایش کبود شده و زخمی بودند. سرش بهتر نشده بود. بدنش درد می کرد. شاید اگر داخل خیمه می شد اشکالی نداشت، از گزند آفتاب درامان می شد، اگر چهارزانو داخل خیمه می نشست، می شد روی آن پتوها مثل صندلی بنشیند، و آخرین غذای خودش را با آرمش بخورد، دوباره آب، نان و خرمای که در دست گرفته بود، او

چند گام جلوتر رفت. آفتاب دیگر به او نمی خورد. چشمانش در تاریکی چادر سیاه شد. در حالی که منتظر بود به تاریکی چادر خو بگیرد صدای صفیر گلوی را شنید، مثل این بود که بغچه های پتو دز زیر پاهایش برای آب فریاد می کشیدند. او گفت: آنجا چه کسی است؟ دوباره صدای صفیر گلو به گوشش می رسید، چه کسی آنجا خوابیده است؟.

تب قبل از این که قربانی خود را بکشد یک دوره کوتاه هوشیاری رابه قربانی خود می دهد. موسی به اندازه کافی هوشیار شده بود که فقط کلمه "خوابیده" را بشنود. و دوباره درد که تمامی بدنش را گرفته بود برایش تازه شد. سرش شبیه اسفنجی، شبیه به یک قارچ شده بود. او می توانست هر رگ خونی و هر لوله مجاری داخلی بدنش را حس کند، تک تک استخوانهایش و رشته های عصبیش را که از شدت درد مشخص می شدند. بدنش توسط نورآفتا برشته و بیابانی شده بود. رد لحظه ای که توانست صدا را بشنود در همان حال توانست صورت عیسی را هم ببیند. چهره ای یهودی، صورتی کشیده، جوان و شبیه به زنان. یک چهره جلیلیه. چهره ای روستایی، چهره یک دزد. البته به خاطر اینکه این مرد از آبانجا خورده بود و آنجا درحالی ایستاده بود که مشک آب آنها در دستش قرار داشت. اگر حال موسی به حد کافی خوب بود حتماً او را می زد. این را وظیفه خود می دانست که روشن سازد که یک دزد آنهم دزد آب مستحق دماقی ورم کرده و خونی است. البته این کار هم باعث خرسندی موسی هم می شد. اما او نمی توانست دستش را مشت کند. او سعی کرد اسم میری را فریاد بزند. اما نفسی نداشت تا با آن صدای از خود تولید نماید.

مرد جلیلیه ای با لحنی مسالمت آمیز و لهجه ای آرامی (آراماییک) و یونانی گفت "به من رخست آب بدهید، تا با آن این تکه نانهای خشک را نرم کنم و لبانم را تر نمایم". او احساس کرد که سکوتی که در پی درخواستش آمده به معنی نه است. او در تاریکی خیمه زانو زد، جای موسی را بخاطر ناسزاهای که می گفت پیدا کرد. و در کنارش نشست. او گفت "پسر عمو آب را از من مضایقه نکن"

و ادامه داد "اجازه بده جرعه ای از آن بنوشم و به نیت از تو چهل روز آرمش در قرنطینه را نصیبیت می کنم، قول می دهم، فقط در حد رفع تشنگی"

او نوک انگشتانش را بر روی پیشانی موسی قرار داد، و پلکهایش را به شست دستش مالید. "آیا تو ناخوش هستی؟ من خودم هم حال خوبی ندارم" او دستاش را بر روی سینه موسی قرار داد و طوری فشار داد تا نفس شیطانی حضور خود را آشکار کند و بوی تب شیطانی فضایی خیمه را پر کند کلمه را شکل دهد که قبلاً به دهان موسی آمده بود، "می ری" پارچه ای را که میری برای جلوگیری از خروج تب شیطانی در دهانش گذاشته بود با توان اسمش که به زبان موسی آمده بود تقریباً بلند شد. زبانش سیاه شده بود، دوبار مرد جلیلی وزنش را بر روی دستش قرار داد، البته بیشتر وزنش بر روی سینه موسی قرار نداشت و سینه موسی را دوباره فشار داد. گوگرد تپه ها. خاکستر گرم سنه ای آتشین. حتی عیسی هم می توانست بوی آنرا حس کند. البته دیگر فریاد میری شنیده نمی شد.

عیسی گفت: "فقط یک جرعه، فقط یک جرعه، در حد رفع تشنگی". مقدار کمی از آب را داخل دستش ریخت و گرد خستگی سفرش را از روی چهره اش پاک کرد. بی اندازه خنک شد، اما از این خوشحال بود که از دست آفتاب لحظه ای درامان مانده است. موهایش را تر کرد و با دست خیس بر فرق سر خود کشید که باعث شد سردردش تا حدی تسکین یابد. نرمی نان و خرما را با آب احیاء نمود.

شروع به خوردن کرد، لبهایش را با آن انگشتهای هنرمندانه و بلندش به سختی لمس کرد. کمی بیشتر آب نوشید. و به فکر رفت، چند قطره آب بر روی گونه موسی و لبانش چکاند. او احساس نشاط و طراوت کرد، به تازگی از درد رها شده بود، و قدرتمند شده بود. پارچه را تر کرد و دوباره آنرا در سرجایش در روی دهان موسی قرار داد. دستش را با آب خیس کرد و آنرا بر روی صورت موسی تکان می داد، دعای خیر عیسی گفت: "پس ای که در اینجایی، دوباره سلامتی خود را بیاب" این یک تهنیت معمول برای مریضها بود. او چه کار می توانست انجام دهد؟ فرق چندانی هم نمی کرد. هیچ شاهد نبود یا کسی که کار او را ببیند. هنوز که حلال ماه نازک فرا نرسیده بود تا اولین نشانهء اولین شب میعادگاه او و خدا باشد. بنابراین او هنوز نادیده بود و اعمالش حساب نمی شدند. نیود. او با خودش گفت، چاره ای دیگری هم نیست. او بایستی این مرد بیمار را به حال خودش رها می کرد تا بمیرد. در غیر اینصورت او هیچ وقت به غار نمی رسید و آغاز قرنطینه را از دست می داد.

او مایستی به سرعت از آنجا برود، مگر اینکه پاهایش به او این اجازه را نمی دادند. او لنگ لنگان بیرون رفت، جوانی مسن، در هنگام رفتن مشک آب را رها کرد و سایه بان خیمه را به پایین کشید. شاید از خودخواهی خود شرمنده و خجل شده بود؟ اما موسی شاهد این ماجرا نبود. او شاهد هیچ چیز نبود. چشمانش بسته بودند. و در آخر هم خوابش برده بود. و بی محابا مثل بچه ها به خواب رفته بود.

موسی دوباره بیدار شد، پارچه روی دهانش مانند غده ای شل سنگین شده بود. آنرا به بیرون تف کرد، دستانش را به اطراف کشید تا خودش را از لحفافی که دورش پیچیده بود رها کند، سعی کرد تا بلند شود، این کار برای مردی با جثهء او نه به سرعت انجام می شد و نه کار راحتی بود. اول می بایستی وزن بدنش را بر روی یکی از آرنجهایش می انداخت، و با دست دیگرش فشار می داد، و بعد بر روی زانوهایش قرار می گرفت.....

شترها خوش ترکیب تر و مایع زحمت کمتری هستند. موسی دوست نداشت در چنین وضع تاسف باری دیده شود در حالی که از بسترش بلند می شود. قبلاً مطابق معمول میری آنجا بود تا مچ دستها و بازوهایش را میکشید تا او بلند می شد. او را مرتب میکرد، و لباسهایش را برایش نگه می داشت. اما حالا او نمی توانست حتی وزن خودش را جابجا کند. نمی توانست سرش را از روی زیرانداز خیمه بلند کند، نه می توانست بطور کامل بیادیاورد که کی بوده. و نه می توانست بوی ناخوشی و بیماری را که از ادویه ها، عسل و بخور به مشامش می رسید را تشخیص دهد. بوی مومیایی میداد. احساس سرما کرد، و در این حس هیچ شکی نداشت. همینطور گیج و مبهوت شده بود. چرا او کبود و ناتوان شده بود؟ چرا او هنوز در داخل پتو خوابیده بود؟ چرا احساس خیلی ملیح و خیلی آرامی می کرد؟ و از همه مهتر اینکه سعی کرد که سرش را بلند کند و اطرافش را ببیند، همسرش

کجاست؟ دستانش را بهم زد او بی درنگ آب می خواست. "میری، میری" پاسخی داده نشد. "میری؟ آیا داری می آبی؟" کلمات خشک و بریده بریده بودند، در حالی که در حالت عادی صدای نافض مثل نی و تقریباً رشیدی داشت. آب دهانش تلخ و تیز شده بود و لبهایش ترک برداشت بود. گلویش مانند بیابان خشک شده بود.

دوباره دستهایش را بهم زد و منتظر صدای از جانب میری یا کسی دیگری شد که آب در نزدیکیش باشد. مهم نبود که چه کسی باشد، مدت زیادی از برهم زدن دستهایش به سرعت گذشت. اما هیچ اثری از کسی نبود. بایستی صدای پسر عموهایش و عموهایش را می شنید، و صدای شترها را، سروصدای معمول قدم زدن افراد در منزلگاه تجاریشان را. فقط توانست صدای بزها را بشنود، و صدای خس خس خیمه پوستیش را. در نهایت به اندازه کافی توان یافت، اگرچه پراز درد بود، تا بر روی زیرنداز چادر خود را بغلتاند و از زیر دامنه سنگین پایین خیمه بیرون را ببیند. آنچه را که می دید می توانست تشخیص دهد. حداقل بخش از آن را. اینجا برای خیمه جای نامناسبی بود، که در هوای گرگ میش هم گرفتار شده بودند، آنها بایستی شب گذشته خیمه ایشان را برپا می کردند. خارستانی در بیابان که در فاصله زیادی از اریحا (جریکو) قرار داشت. آنجا جای خیمه احمقهای چون هباک رهام و همچنین جای خیمه عالیل وجود داشت. جای دوار خاکستر سیاه آتش آنها و مدفوع شترها آنجا بود. بوته های خورده شده و کنده شده توسط بزها در حین خوردن هم آنجا بود. با عنایت الهی مایع حیات در دسترس بود. کسی که سزاور بود بخاطر بی توجهیش یک سیلی به گوش او نواخته شود. آنها در کنار سایه بان خیمه مشک آب را انداخته بودند. موسی آنها بر روی زمین کشید. سر مشک را برداشت و به مهابا آب را بروی موهایش و صورتش ریخت، آنقدر توان نداشت که مراقب استفاده مناسب از آب باشد. او باید ابتداء با آب دهانش را می شست و آنها تف می کرد. دهانش باعث ترش شدن آب می شد. اما بعد آب کار خودش را کرد، او را سرزنده ساخت. او تقریباً می توانست مسیر جریان و موج آبی را که راه انداخته بود را دنبال کند. سیلابی که مسیرش از بین دهان و حلقش به شکمش ختم می شد. در نهایت آب به سرش نفوذ کرد، نفسش و بینایش واضح شدند. او احیاء شده بود: مردی حدوداً بیست و شش ساله که با یک زندگی پر از داد و ستد ازدواج کرده بود، کسی که خودمحوریش باعث می شد در کنار غرفه های تجاری مرتب و چهار زانو بنشیند، معامله را مثل یک روحانی از روی سختی و سنگدلی برهم بزند یا در مورد آن قضاوت کند و همچنین با وقار چانه بزند. این موسی بود که می توانست فانوسهای را با نقره های زرنشان معاوضه کند، یا انجیر را با شراب، تندیسهای کوچک را بالباسهای رومی تاخت بزند، پاپیروس در برابر نمک، هیچ کالای تجاری نبود که در دستان موسی باد کند و معاوضه نشود. این موسی بود، مورد حسادت دیگران، مورد تحسین دیگران و ثروتمند.

بی شک او مورد تحسین دیگران بود، اما فقط در بازار. او برای کالاهای قیمتها جادوگر بود، دلالتی شاهانه با موهای آبی، گونه های دارای چتر زلف و نازپروده داشت، نیامش (نوعی لباس) بی لکه بود، سلیقه و ظرافت فوقالعاده ای داشت و مکار بود. اما در معاشرت روزانه در خندیدن و در آغوش گرفتن قبیح و بی نزاکت بود. در آغو شگرفتیش نوعی کوبیدن بود. مشتش و بوسه اش خیلی فرقی با هم نداشت. به نظر می رسید که به دام انداختن زندگیش هم عاشق است و هم متنفر از آن، همسرش میری، بازار، خودش، مشروبش، توقفها و افسارهای بی پایان کاروان. او در عین حال هم ارباب و هم برده آنها بود. دورمرد در یک

چهره ، متضاد هم ، میگفتند ، وقتی بچه بوده است نمی توانسته خود را با کج خلیقیهای ریاست طلبانه اش و کشمکشهای گریه کردنهایش وقف دهد . جای تعجبی نداشته که حتی در دوران کودکیش آدم بزرگی بوده ! دو قلب داشته ! دو شکم ! دوبرابر استخوان داشته ! و دو مزاج هم داشته !

حالا موسی هم مرد بالغی شده بود و هم تاجر بود ، از تمسخر و شکست می ترسید ، و بایستی یاد میگرفت تا خود کوچکترش را منکوب کند یعنی همزاد آشکبارش را . زندگی برای این چنین ضعفهای بیش از حد دشوار بود . هر کسی به راحتی می توانست این تمایل را با همزاد سازی به سود خودش در معامله و تجارت تبدیل کند . هر کسی می توانست او را گول بزند . پس موسی خود را مخفی نگه می داشت ، بخش عمده ای از کودکیش را ، و به دنیا خود سخت ترش را نشان می داد ، کسی که مثل هیچ کس دیگری ضربه می زد و چانه می زد ، سلطان تجارت ، مشیت ، اشتها . چرا پسر عموهای شخصی چنین با شکوه در کاروان بیشتر از او می ترسیدند تا این که او را دوست داشته باشند ؟ این امر باعث حیرت موسی شده بود و باعث شده بود که او به شدت تند خو شو . به همین سادگی ، آنها به او حسادت می کردند موسی خودش را ترغیب و تشویق می کرد . اما در خلال نوشیدنیهای تلخ و دیر هنگام شبانه ، قضاوت او خشن تر می شد ، و ساده تر اینکه ، آنها از تو متنفرند موسی ، تو هم تنفرشان را به آنها بازگردان .

هرچند برای لحظه ای ، همزاد کوچک تر توسط آب احیاء شده بود . موسی مثل برده های معبد بر روی شکم خود می خزید ، ریش و موی سرش هنوز خیس و پر از گرد غبار بود ، و به میری و عموهایش فکر می کرد . فربادهای بازار ، خرناسهای شترها ، و تا حدود دلبستگی که به آنها داشت . او تقریباً متوجه شده بود که تمامی آنها را از دست داده است . از این رو که تقریباً مرده بود ، و از این رو خسارتهای آنها برایش تحمل ناپذیر شده بود . دوباره بیرون از خیمه را نگاه کرد ، تا اثری از آشنایی و دوستی پیدا کند . اثری از دود ، فربادی ، اما هیچ اثری از این چنین چیزهای در آنجا نبود . شاید او بعد از همه آنها مرده باشد ، و این هم جهنم است که در آنجا قارا گرفته است .

چه اتفاقی افتاده است ؟ موسی بایستی تمرکز می کرد . چهره ای در جستجو برای شکار کردنش بود . صدای تپنده . اگرچه ، نمی توانست آن صدا را تشخیص بدهد . می توانست آخرین مسافرتش را بیاد آورد ، چطور کارون از از تپه ها بیرون آمده و حرکت کاروان چطور توسط یک شبان بادویی که به طرف جنوب می رفت به تاخیر افتاده بود ، که آن شبان می خواست نخ تابیده را با اجناس مسی معاوضه کند . او از جثه و بی حوصلگیش برای زور زدن در چانه زنیش استفاده کرد . یکی گفته بود که موسی از شن و ماسه بیابان هم کسب سود میکند ، موسی از شنیدن این حرف خیلی احساس غرور کرده بود . می توانست برپای منزلگاه را به یاد بیاورد ، و بعد غذا را ، آتش های آنجا را ، سردی شبانه آنجا را ، او در شب قبل از آنروز وقتی که می خواست بخوابد هم احساس گرما و هم احساس سرما کرده بود . آیا شب قبلش بود ؟ یا شب دهم یا دوازدهم ؟ به میری گفته بود تا شانه هایش را ماساژ دهد ، میری را برای آوردن پتو به بیرون فرستاده بود . تقریباً استفراف کرده بود و به پشت خوابیده بود چونکه سینه اش درد می کرد و می لرزید . اسهال هم گرفته بود . پس آن موقعه بود ! که بعد از آن تب کرده بود . کاملاً مشخص بود .

اما چیزی که در حال حاضر بیرحمانه آشکار شده بود این بود که بر اساس شواهد که در بیرون وجود داشت خانواده و همراهانش او را رها کرده بودند، تا خودش به تنهایی با تب مبارزه کند. و این خیلی بیرحمانه بود. رها شدن در بیابان با او بررس نکرد که چه چیزی را دیده است. خری لنگی که بی استفاده بود، و پنج، شش تا بز. کمی مدفوع شتر، هیچ لباسی، هیچ کدام از گلوله ای پشمی، هیچ یک از ظروف تزئینی مسی و حتی میری هم نبود. احساس ملیح و آرامش با وجود احساس روبه رشد ترس و خشم از بین می رفت. همزاد کوچکتر رفته بود.

در آن لحظه آفتاب به زیبایی در آسمان پایین آمده بود. چهره اش مانند سایر مسافرانی که روزی را در بیابان گذرانده اند، از فرط تقلاء قرمز شده بود. موسی می دانست که آن لحظه غروب دیروقت است. و کاروان خیلی دور رفته است تا بتوان آن را تعقیب کرد. تازه، چطور می توانست کاروان را تعقیب کند؟ برآن خر لنگ سوار می شد؟ بر بز سوار می شد؟ او حتی نمی توانست بدن خودش را از زمین بلند کند. او روی روی زمین دراز کشیده بود طوری که شانه هایش داخل خیمه بود و سرش از خیمه بیرون زده بود، و در سر رویای سواری شدن به بزها و تعقیب کردن کاروانیان و رسید به آنها در دره خرمی که در طرف شمال، می پروراند. او می بایستی کالاهایش را از پشت شترهای کاروان پایین می آورد، ظرفهای مسی، پارچه، لباسهای پشمیش (او عاشق حس شهوانی بود که با پوشیدن لباسهای پشمی بوجود می آمد، مخصوصاً لباسهای پشمی نارنجی و ارغوانیش. اینها رنگهای بودند که فاحشه ها می پوشیدند). در آن لحظه عموهایش و پسر عموهایش از خجالت چهره خود را پنهان می کردند. آیا او باید به خاطر اینکه او را تنها به دست مارها و یوزپلنگها سپردند، آنها را ببخشد؟ آیا او باید به آنها به خاطر مهارت دزدیشان در تجارت به آنها تبریک بگوید؟ بایستی بر روی آنها عطسه کند. و یا آنها را سنگ باران کند. او باید با گریزی به دست در بین آنها می استاد و سر همگی آنها را می شکست. آنها می دانستند موسی می تواند چقدر خطرناک باشد. آنها قبلاً دیده اند که موسی چطور گرزش را می چرخاند. سپس به جای می رفت که زنها در آنجا بودند، برای یک بار هم که شده بود حالا دلیلی برای حمله کردن به زنش وجود داشت، و دیگر کسی جرات نداشت که دستش را جلو بیاورد و بگوید "آرام باش موسی، ولش کن". در دفاع از زنش آنها چه داشتند که بگویند؟ او می توانست زنش را برای همیشه ترد کند. او این حق را داشت. بخاطر آن کار می توانست او را طلاق داده و بیرون کند. یا می توانست او را به خیمه های آنها بفرستد، و همه صدای گریه و زاری او را در تمام شب بشنوند. گریه های متفاوتی را بشنوند وقتی که موسی به او تودهنی بزند و نیامش (لباس) را بر بیاورد و با شلاق چرمی بر پشتش بزند. رانهایش را بالا بیاورد و موی سرش را در دست بگیرد و چنان با درد با او سکس کند تا تثلیث (سه گانه) درد، اشک، ترس برایش بوجود آید. بوسه ها، مشتها؟ همه ایشان مثل سابق برای موسی بودند. و موسی او را همانجا طلاق می داد.

اما موسی، اگر می خواست حقیقت را بشنود، تمام رشته هایش پنبه شده بود، احساس ترس می کرد، احساس می کرد مورد سوء استفاده قرار گرفته است. او به چشمانش کمی آب ریخت، اما در چشمانش اشک هم بود. او می لرزید، نه تنها بخاطر خنکی هوای داخل خیمه. رک و پوست کنده، چشم اندازش به آینده، اصلاً امید بخش نبود. او حالا چه جور تاجری بود؟ باروبنه

ای مسخره داشت. یک خر ساده لوح بود. مثل پوست گردوه بی استفاده پرت شده بود. حالت روانیش مثل قاتلها شده بود. ولی در آنجا کسی برای کشتن نبود، به جزء خودش.

اگر چه ، خشمش باعث می شد تا قوی تر شود. دوباره سعی کرد ، به پهلوی بچرخد ، زانویش را جمع کرد ، و متوجه شد که میتواند لرزان لرزان بلند شود. تا آنجا می توانست داخل خیمه را زیر و رو کرد. پتوی بر روی شانه اش قرار داشت ، با کمک عمود خیمه بلند شد ، موجودی وسایل باقیمانده برایش را بررسی کرد. بزها، اما نه بهترین بزها. اثاثیه منزلش. قالیچه ها، رختخواب، لوازم پخت و پز. دو کیسه بافته شده پر از حبوبات. گوشت نمک سود شده. میوههای خشک. کیکهای انجیر. قمقمه ای پر از شراب خرما. باقی مانده یک قرقره کلاف پشم نارنجی، و کمی هم پشم ارغوانی، نمونه میله های از نخهای رنگی تابید که مال خودش بود ، لباسهایش ، لباسهای زنش ، دستگاه بافندگی زنش. مقداری از گیاهان معطر (خارگوش) برای سوزاندن. با عجله به طرف زینش رفت ، و خنجر زینتیش را پیدا کرد ، هفت بطری پر از عطر که در ابتدای همین سال آنها را معامله کرده بود. و اندوخته ناچیزی از طلا، سکه ها ، جواهرات که در داخل پارچه ای بربری پیچیده شده بودند. اگر چه به حال رها شده بود ولی به سختی می توان گفت که کاملاً مفلس شده بود. با خود را با تجارت زنده می کرد .

دسته هاون بلندی را گرفت که میری با آن گردو و حبوباتش را خرد می کرد ، از آن استفاده کرد تا بتواند قدم بزند ، به بیرون از خیمه رفت ، در حالی که مشک آب به شانه اش آویزان بود ، الاغ را که در نور کم غروب افسارش به زمین بسته شده بود را پشت سر گذاشت. پنجه های پایش به خاطر تحمل وزن بدنش که بروی دسته هاون افتاده بود سفید شده بودند. برای احتیاط، به طور کاملاً رویش را برگرداند. هیچ اثری از هیچ کس در پشت سرش نبود. هیچ اثری از هیچ کس برای بوسیدن و مشت زدن نبود .

آن الاغ ، خر مادهء فرتوت و پیریبود ، به هر حال از خود موسی هم مسن تر بود که توسط زنش افسار شده بود و به زمین بسته شده بود . او گره مهربان میری را شناخت. موجود بیچاره طنابی که به دور پای عقیش بسته شده بود و به علت کشیدگیهای طناب جای آن زخم شده و تاول زده بود. تاول آنچنان بر روی عضله تاثیر گذاشته بود که باعث شده بود الاغ درد زیادی را تحمل کند و لنگ شود. وضع تنفسش خراب بود ، سورههای بینیش به نظر می رسید که متورم شده بودند ، شاید به خاطر گردش سم تاول بود. موسی به جلو خم شد و با دقت بیشتری نگاه کرد ، نگاه او متوجه تاول نبود بلکه بینی الاغ را نشانه گرفته بود ، موسی می خواست ببیند که آیا اثری از چرک و اثرات آن هست. لب بالای الاغ شبیه به لب بوزینه به عقب برگشته بود ، و از آن بوی بدی به مشام انسان می رسید. میری می خواست که الاغ را دور نگه دارد. به همین شکل ، موسی هم می خواست تا فاصله اش را با الاغ حفظ کند . سورههای بینی زخم شده علائم مرض مسری سراجیه بود. سراجیه می توانست به انسان هم منتقل شود. و برخلاف گفته عده ای از مردم که انتقال مرض را تنها به گاز گرفتن خر ماده نسبت می دادند ، نبود. موسی مطمئن نبود که آیا آنچه را دیده است زخمهای چرکین بودند یا نه تنها خلط بوده است. اگر آنچه را دیده بود زخمهای چرکین باشند بزودی الاغ می میرد. پس فایده این الاغ ماده چه خواهد بود ، ارثیه از طرف عمومها و پسرعموهای مهربانش؟ موسی که

نمی توانست گوشت بخورد، او حتی نمی توانست پوست آنرا برای چرم استفاده کند، مگر اینکه می خواست خطر ابتلاء به مرض تب الاغ را بپذیرد .

این افکار باعث شد که موسی عقب بایستد. شاید این همان مرضی بود که موسی بدان مبتلا شده بود. خرها، اکنون معلوم بود که پر از ارواح خبیث هستند که مشتاقانه می خواهند خانه ایشان را جای دیگر هم برپاکنند. موسی دستش را بلند کردو به زیر چانه اش برد تا آماسی را که نقل است در اثر مرض ایجاد می شود را بررسی کند، اما در زیر چانه موسی، پایتتر از ریشش، به هر حال جای شل و سنگینی بود، و به سختی می شد گفت که آیا آنجا آماسی هست یا نه. انگشت کوچکش را داخل سوراخهای بینش کرد، آنجا تمیز نبود البته دردناک هم نبود. آیا او مرض سراجیه گرفته است؟ او تنها از یک چیز مطمئن بود، هم او و هم خرش به یک اندازه توسط دوستانش در کاروان ترد شده و رها شده بودند. هر دوی آنها از نظر کاروانیان، بی ارزش، آلوده و همچنین مرده، در نظر گرفته شده بودند. موسی گره طناب الاغ را شل کرد و شروع کرد او را رم دادن تا از کنارخیمه و از کنار بزها برود. مریضی الاغ باعث خشم و عصبانیت موسی شده بود. بهتر بود او در جای بمیرد که سرایت مرضش خطری نداشته باشد. یعنی اینکه موسی باید کاری می کرد که الاغ از آنجا دور شود. لگدهای موسی به الاغ برای آنکه از آنجا برود هیچ تاثیری در او نداشت. الاغ ماده تمایلی برای توجه کردن به موسی نداشت. مثل این بود که حواس الاغ هم در اثر مرض مختل شده باشد. موسی در آن شرایط به هیچ وجه قوی تر از الاغ نبود. الاغ ماده می دانست که تا آنجا که موسی خود را بزحمت بندازد او می تواند در برابرش مقاومت کند. علاوه بر این الاغ موجودی است که برای استفاده کردن باید زده شود. این تقریباً شرایط کاری الاغ است، که قسمتی از قرار داد کار او است. ضربه کف دست به گونه الاغ در جای که چوب سوار به آنجا می خورد برابر است با حرکت به این و طرف و آنطرف به سمت جلو و عرر کردن. زدن الاغ به عنوان موجودی معصوم به اندازه زدن زیراندازها مفهوم دارد. ضربه صمیمانه کف دست به پشت الاغ باعث تولید گرد خاک می شود. اما این الاغ ماده پیر که بر اساس طبیعتش نیمه لبخندی بر لب داشت، ناخوشیش باعث شده بود که دوبرابر معمول لجوج شود. وقتی موسی به ساق پایش لگد زد، اواز جای خود هیچ حرکتی نکرد و فقط عرعر کرد. او به نظر می رسید مثل یک کره اسب چموش است. او مقداری فاصله کرد، و سرش را به زمین انداخت و مشغول نشخوار شد. چیزی غیر عادی و خنده دار در مورد این وجود داشت، پاهایش نصبیت به سر استخوانیش خیلی ظریف تر بودند، قسمت پشتش سیاه، دراز و کشیده بود طوری که به نظر می رسید کت زمختی را پوشیده که به بدنش وصله شده است مثل لباسی که خیاطی شده است. دمی فرسوده داشت که برای زدن مگسها از آن استفاده می کرد. و گوشهای آفتابه ای شکل دشت. سرش را در بین چهار پایشمانند سگها پایین انداخته بود، این الاغ تمیز تر و باوقار تر به نظر می رسید، و حتی نورغروب آفتاب سبب شده بود که با رنگ صورتی که در اطراف بدنش با رنگ خاکستری هماهنگی خاصی پیدا کرده بود البته با اغراق بیش از حد زیبا به نظر برسد.

موسی دسته هاون را با هر دو دستش بلند کرد. به نظر می رسید که بدنش تنها چیزی است که در آن دنیای خشک متشکل از خار و سنگ حرکت می کند. برای جمع آوری گله ها که به کوچ رفته اند در آن روز هم خیلی دیر وقت بود و هم هوا گرگ و میش شده بود. با این وجود او کاملاً بدون نظرات رها نشده بود. بازهای وجود داشتند که در بالای خارستان در آسمان چرخ می

زدند. پرنده‌گانی که می‌توانستند از چنان فاصله‌ای سوسک جنبنده‌ای را زیر نظر داشته باشند، به سختی می‌توانستند الاغی را که فقط مشغول نشخوار کردن است، از دست بدهند. آنهم در چنین ناحیه‌ای که موجود زنده‌ای به ندرت یافت می‌شد.

لاشه می‌بایست باشد و جنگی می‌بایست شکل بگیرد. سه باز بایستی دو چشم الاغ را تقسیم کنند. آنها به آرامی در آسمان چرخ می‌زدند در حالی که تعداد بالزنده‌هایشان مشخص بود بر روی محدوده باریکی پرواز می‌کردند. سپس تغییر مکان داده و بر روی صخره‌ای که در کناره تپه‌ای قرار داشت می‌چرخیدند، و هرگز چشم از خارستان و جذابیت کوچکی که در آنجا بود برنداشتند. هر چد که کوچکتر و کم‌رنگ‌تر از سایه خودشان بود، اینجا، گرمایی مرگی که در حال بلند شدن بود دیده می‌شد، سوقصد کارش را شروع کرده بود، مقاومت ناپذیر و موزیانه: مردی، الاغی، دو دست که بالا برده شده‌اند، بزهای که به هیچ وجه متوجه نبودند. زاویه تند و بی‌رحم خیمه، بدون اینکه کسی آنجا باشد تا بر روی بازوان موسی دست بگذارد یا سینه‌اش را طوری فشار دهد که هوای شیطانی و نحس بیرون برود قبل از اینکه دسته‌هاون دوباره به زمین بیافتند.

موسی شانس دیگری به الاغ داد، او گفت: "بلند شو". گلویش پاک شده بود، صدایش دوباره کشیده و رسا شده بود. او با لگد به پهلوی الاغ زد. او با پاشنه پایش ضربه‌ای بر روی تاول ملتهب الاغ زد. هیچ اتفاق نیافتاد. او برای آزمایش نتیجه کار، با دسته‌هاون به قسمت پایین پشت الاغ ضربه‌ای زد. دوباره گفت: "بلند شو". اما در اینجا موسی همتایش را می‌دید که بیماری او از بیماری موسی شدیدتر است. او در حال شکست دادن موسی است. او می‌توانست نهیب زنده‌های موسی را تحمل کند. اما توان و اراده‌ایستادن را نداشت. او چشمانش را بست و حتی گوشه‌هایش را پایین انداخت. هر چه می‌خواهی با من بکن. تو اصلاً دیده نمی‌شوی.

البته، موسی نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. تاجری که همیشه معامله‌اش را کامل و تمام شده می‌دید. مجبور بود پول در دست چانه بزند. می‌دانست که الاغ‌ها مثل مشتریهای هستند. آنها گذشته را خوب به یاد دارند. البته به جز شته‌رها. الاغی که خودش راهی را انتخاب کند همیشه آن را را قبول خواهد کرد. الاغ در برابر افسار و نهیب زدن مقاومت میکند، الاغ کیسه‌آخور خود را تکان می‌دهد و برای خوراک بهتر عرعر می‌کند. موسی با خودش گفت که چاره‌ای ندارد مگر اینکه الاغ را وادر کند که غذا بخورد و به این وسیله باعث شود که الاغ به فاصله‌ای امنی از خیمه نقل مکان پیدا کند. به چه منظور؟ تا اینکه الاغ به دنبال نشخوار کردن رفته رفته حرکت کند و از آنجا دور شود و درمکانی که موسی فرمان می‌دهد بمیرد. پس این کار آخرین درس زندگی الاغ خواهد بود. موسی فکر کرد، او باید بهای نافرمانیش را بپردازد. هر چیزی حساب و کتابی دارد. همچنین الاغ باید بهای آلوده کردن موسی را بپردازد. بهای ترد شدن او.

موسی دسته‌هاون را برای بار دوم بلند کرد، اما این بار هدفش آزمایش نبود. حالا سه دلیل خوب برای زدن الاغ با اندکی تخفیف در مجازاتش وجود داشت. موسی باید خشم خود را ارضا می‌کرد. خشم مانند بلغم و ادرار است یکباره به بهترین نحوه خالی می‌شود. با خودش فکر کرد، خجالت آور است شاهدهی هم که وجود ندارد، پس موسی برای انجام کارش دلگرم شد. او همیشه دوست داشت که برای انجام کارهایش شاهدهی داشته باشد، میری و عموهای موسی. او می‌بایستی می‌گفت، ببینید

وقتی موسی آشفته و ناراحت است چه کاری میکند. در اینجا می توان به بهترین نحو ممکن از دسته هاون استفاده کرد ، همانجا و بدون معطلی الاغ را طلاق داد .

خیلی هم خوب بود که شاهی وجود ندارد .وقتی موسی دسته هاون را چرخاند جاپایش را از دست داد .سنگینی دسته هاون باعث شد دسته هاون پشت شانه موسی چرخ بخورد .تعادل خود موسی هم نامطمئن بود و موسی تقریباً بر روی الاغ افتاد.خونش دوباره هم به جوش آمد .باید دوباره شروع می کرد .و از دسته هاون مثل یک تبر استفاده کندو آنرا محکم در وسط ملاط سر الاغ پایین بیاورد.مردان بالغ اغلب در هنگام خشونت دست و پا چلفتی می شوند.عدوات آنها خنده دار و لطیف می شود .آنها همچنین به نفس نفس می افتند ، و باید چانه های زیادی داشته باشند .مردان لاغر ، با لبهای کم خون و کمرهای باریک خطرناک تر به نظر می رسند .اما جنون موسی خنده دار نبود .هیچ چیزخنده دارو لطیفی در مورد نحوه استفاده او از دسته هاون وجود نداشت.درواقع،دست و پا چلفتی بودن موسی باعث شده بود از دست خودش هم عصبانی شود و این باعث شده بود قدرتش بیشتر شود.کشتن اصلاً او را ناراحت نمی کرد .این امر کاملاً طبیعی بود .او صدها بار بزهای را سلاخی کرده بود .سر پرندگان را بارها ازتنش جدا کرده بود .و با مارها هم مواجه شده بود .اما این کار چیزی بیشتر از سلاخی بود .یک تصفیه حساب بود .

با دو ضربه کار الاغ را تمام کرد.جمجمه الاغ نازک بود ،الاغ هم پیر شده بود .به اندازه کافی رمق داشت تا به لگدهای موسی دندان سماجت نشان دهد .اما رمق کافی نداشت تا تلافی کند و او هم لگدی به موسی بزند .زمانی دیگر تسلیم شد که بیهوش بود و چاره دیگری هم نداشت .وقتی موسی کار الاغ را تمام کار از ادامه کارش دست بر نداشت.حالا او میخواست مقداری از نتایج تلاشش را ببیند ، مقداری پوست پاره شده ، تعدادی پارگی و مقداری خون .به اندازه ده ضربه بیشتر طول کشید تا ازستون فقرات تا گردن الاغ ومهره گردنش در بین دو گوشش را بشکند .همه آنها توسط یال کشدار و کوتاهش محافظت می شدند.موسی می بایست دسته هاون را در هنگام پایین آمدن بچرخاند طوری که بتواند آنطرف بدن الاغ را همراه با رگ وپی بین استخوان گونه و شانه اش درهم بشکند .

به تدریج پوست کت مانند الاغ از خاک پاک شد .پوستش شروع به نرم شدن کرد مانند این بود که غلات فراوانی در زیر هاونی که در دست میری بوده نرم شده و خرد شود .اما خون به آرامی ریخته می شد.هنگامی که خون برروی پوست الاغ ریخته می شد همانند مشروب که سراسر نان را بگیرد تمامی سطح پوست الاغ را پوشاند وخون به راحتی ریخته نمی شد ،بلکه فواران می کرد ، بر روی موهای یال الاغ پخش می شد ، به داخل حلقش قطرات خون پرت می شدند و سفت شده و سیاه می شدند ،مثل این بود که خود قطرات خون اینقدر توان داشتند که خود را به بیرون پرت کنند و نه اینکه پایین بیافتند .

سپس موسی استراحت کرد ،و در آن هنگام شروع کرد به دیدن جوی خونی که از مغز الاغ بیرون می آمد و توسط شکستگیها و کبودیها و برآمدگیها سد شده بود .پی هایش ،ابتدا پی های گوش و حلق ، بعد پی های پهلوی و در نهایت پی های پاهای خورد شده اش و پی های طره دمش چنان می لرزیدند گویی اینکه الاغ هیچ چیز بیشتر از سرمای غیر منتظره ای را احساس

نکرده بود . موسی یکبار دیگر به او ضربه ای زد. سرش همانند میوه ای کوبیده شده ، شکاف برداشته و له شده بود . گردنش در قسمت کتفش شکسته شده بود . موسی در انجام دادن کارش موفق شده بود : حداقل این بود که سر الاغ شل شده بود . موسی دیگر تحمل آخرین چرخش را نداشت ، هرچند که شانه اش هم درد گرفته بود ، و قلبش هم به تندی می زد . آیا این نشاط بود یا وحشیگیر ؟ موسی با ضربه ای دندانهای جلوی الاغ را به داخل دهانش کوبید . آنها از لثه هایش بیرون زده و خرد شدند همانند هسته های زردآلو.

تقلای زیاد موسی باعث از نفس افتادن مردی شد که تب ضعیفش کرده بود . مجبور بود دوباره استراحت کند. دستش را روی کپل الاغ گذاشت و خودش را به زمین نزدیک کرد . جریان خون در دستان و زانوهایش به شدت جریان پیدا کرده و باعث لرزش آنها می شد . کمی آب ریخت و خودش را شست . می دانست که باید مراقبت بیشتری را انجام دهد چونکه خون الاغ هنوز هم مسری بود . اما موسی یک نظر ساده ای داشت و آن این بود که مرض سراجیه از بین رفته است و همچنین موجودی که در زیر ضربات دسته هاون بود. مرگ می توانست باعث درهم شکستن همه مرضها شود . مرگ می تواند شفا بدهد . دستش را با موهای یال الاغ خشک کرد، دستش را با آب بر روی حیوان شست . و مابقی آب روی دستش را بر روی سر حیوان با تکان دادن انگشتانش پخش کرد ، یک جور دعای خیر بود . موسی احساس می کرد آرامتر شده است ، حتی احساس می کرد سرزنده شده است ، اما او اصلاً آدم لوده ای نبود. پس باید کسی دیگری از زبان او سخن می گفت . شگفته زده شده بود که خودش به الاغ برای مرض و مرگش تهنیت معمول را گفته است موسی گفت : "پس ، دوباره سالم باش" ، هر چند که شانس برای آن نبود !

"پس ، دوباره سالم باش" ؟ تکرار این عبارت باعث میشد بلرزد . برای چنین تکرارهای معنای خاصی وجود داشت . همیشه هم وجود داشته . هر چیزی که اندوخته می شود دوباره پس داده می شود. این همان الگوی حلقه (پیوسته) در دنیا است . این سخنان چه کسی بود ؟ دوباره سالم باش ؟ چه کسی او را تسخیر کرده بود ؟ آن صدای تپنده چی کسی بود ؟ او به شدت تعمق کرد . ، بله ، الان تصویری نصف و نیمه بیادش می آمد. چهره ای که در هنگامی که تب داشت دیده بود. چهره یک دزد. موسی می توانست لحظه ای را بخاطر بیاورد که پلکهای چشمانش را کسی با شست دستانش لمس کرد و دست کشد : "یک جرعه ، یک جرعه. و بعد من خواهم رفت " . صدای میری که نبود ، اما صدای مردی بود اما لطیف بود . همزاد کوچکترش ، ولی لهجه اش از مزارع شمال بود . صدای فردی اهل جلیلیه ، که حروف صدا دار و بی صدا را شل تلفظ می کرد مانند بیرون زدن جوانه از دل دانه بود ، که هسته هایش را مانند زردآلوها بیرون می ریخت ، که به سرعت از لثه ها دندان خارج می شد شبیه به دندانهای الاغ . "یک جرعه ، یک جرعه" یک صدای شفا دهنده ، که متعلق به خیمه بود .

موسی به داخل خیمه نگاه کرد . هیچ سایه غیر منتظره ای در آنجا نبود . در جستجوی کسی بود که در خارستان حرکت می کرد . در دیدن دوباره آن مرد هم امیدوار بود و هم خوف داشت . بایستی تمام قرضهایش را بپردازد. باید حساب و کتابش را

تصفیه کند. البته اگر منطقی باشد. آنها با هم مجبور بودند راهی زیادی را به رشته کوه های سیاه برگردند و از دشتهای سرخ مرگ فراتر بروند. دوباره سالم باش. سالم باش.

پس وقتی می ری میرسید چطور او را پیدا کند. میری مجبور بایستی د رتاریکی سکندری بخورد (به این ور آن ور برخورد کند) تا فانوسی را پیدا کند تا دقیقاً ببیند چه بالاهایی اتفاق افتاده است. هیچ کس در خیمه نبود، وحشت آور بود. مدت زیادی طول نکشید تا بتواند شوهرش و الاغ را پیدا کند. بوی تعفن لاشه خیلی بد بود، و سگهای خارستان دور خیمه را گرفته بودند، و گرسنه گوشت بودند. سرشوهرش بر روی پای الاغ آرام قرار گرفته بود. هردوی آنها با خون تیره خشک شده سیاه شده بودند. اول فکر کرد که هر دوی آنها مرده اند. اما چنین شانسی وجود نداشت. سینه موسی بالا می آمد. او خرناس می کشید. زبانش صورتی شده بود، لبهایش جان گرفته بودند، و دیگر اثری از سیاهی تب وجود نداشت. یک نفرین بود، یک معجزه. تبعیض خیلی زیاد در مرگ. مرگ باید الاغ را انتخاب کند نه مرد را.

موسی از نور فانوس از خواب بیدار شد. دیگر تب نداشت. به میری نگاه کرد، به دستان کثیفش، به زانوهای خونینش، به چشمان گریانیش. گفت "ها، پس برگشتی". و مثل همیشه به ماحصل کار خونینش اشاره کرد. اما خشم موسی بر روی الاغ خالی شده بود. الان برای دیدن زنش رها شده بود. این طور به نظر می رسید. چطور توانسته بود خود را کنترل کند؟ عجیب ترین روز بود، موسی خسته بود. نمی دانست که آیا باید جشن بگیرد یا زاری کند. دستان میری را با بیرحمی کشید، یک احساس، در آغوش گرفتنی تادیبانه و اینها باعث شد که میری تمام وقایعی را که اتفاق افتاده است را برایش بازگو کند، آنچه را که عموهایش برایش تجویز کرده بودند، و نقشه ای که آنها برای موسی داشتند.

در آخر موسی پرسید "پس تو کجا بودی؟ به موهایت نگاهی بینداز". میری چه می توانست بگوید؟ اینکه از او فرار کرده است؟ اینکه برایش قبر کنده است. و تمام غروب را به آسودگ در آن سپری کرده بود؟ میری نمی توانست حرفی بزند. شوکه شده بود و می لرزید. آزادیش خیلی کوتاه بود. در آخر با گریه و زاری و ناراحتی گفت که فکر کرده که او د رحال مرگ است.

موسی با لحنی که میری را محکوم می کرد گفت: "خوب تو اشتباه کردی، روحی آمد و مرا برگرداند. اما هیچ امیدی به کمک تو نداشتیم" با این وجود دست میری را که محکم گرفته بود رها کرد و دستش را روی دامن میری انداخت. "من چهره او را دیدم".

"چه چهره ای"

"چهره ای یکی، چهرهء تب؟ اما یادم نمی آید که چهرهء تو باشد". میری گفت "من سعی کردم تا تب را اغواء کنم، من برا یت تمام شب را آواز خواندم، این حقیقت دارد، من....." موسی چانه سنگینش را به میری تکیه داد تا به او بفهماند که او صدای آواز او را نشنیده است. "...من از صخره بالا رفتم تا برایت ریشه های درمانی را پیدا کنم تا برایت مرحم درست کنم، اما... (دستش

را باز کرد تا به موسی ناخن های شکسته اش را نشان دهد ("...من زمین را کندم ولی چیزی پیدا نکردم .زمین سفت بود و پر از سنگ ...").

میری تند و نامفهوم حرف می زد ولی به خودش گوش نمی داد .او با خودش گفت ،خدا این روح را لعنت کند که تو را برگرداند.مچ دستش هنوز از شدت فشاری وحشیانه ای دست موسی درد می کرد .دست موسی هنوز داشت میری را فشار می داد میری داشت می لرزید و خود را از انگشتان او عقب می کشید .موسی هنوز هم متزلزل و مثل همیشه زخمی و خشن بود .کاملاً موفق نشده بود ،نه هنوز ، حداقل در برگرداندن میری به روی پشت .اما خیلی خوش شانس بود چونکه لبهایش دیگر خشک و دردناک نبودند.لبانش را بر روی صورت میری فشار داد .این کار سود تجارت آن روز میری بود .حداقل آن غروب ،غروب امید بود .میری دستانش را در هوای متلاطم بلند کرد .آسمان قبلاً برای او آرام بود.اما حالا آسمان برای او سخت و همچون صفحه ای کوبنده شده بود.

میری به یکی از سکنه های شبهای صحرای خارستان تنزل پیدا کرده بود ، شبهای صحرایی با آن هفت ساکنش ،بزهایش ،غارهایش ، خیمه اش ،مهمان نوازی غیرمنصفانه اش در زیر نازکترین هلال ماه بهاری .میری دیگر بیوه نبود ،دیگر آزاد نبود ،کدبانوی بوسه های خوش آمدگویی ناخواسته ،محافظ قبر هدر رفته .

چهارتازه وارد به غارهای دره خوب نخواستید بودند .بدنشانش کوفته شده بود و درد می کرد . کف پاهایشان زخم برداشته بود . ساقهایشان سفت شده بود .سفر آنها را تنبیه کرده بود و آنها آماده بودند مانند سگها به سرعت به خواب بروند . اما منازل آنها برای خوابیدن خیلی سرد بود . بوته زار آنها که میزبانان بود برای ماه نو جشن گرفته بود و آغاز بهار را با صدای وزش بادی کهنه ،سرد و نامهربان را برایشان یادآور می شد . در ابتداء وزش باد سریع و سنگین بود و با آرامی در حد فاصل بین سخره یا برآمدگی آنجا و چینها و دندانها می وزید .باد به سرعت گذشت و بر خلاف انتظار در آواخر شب یعنی درست زمانی که آنها در فکر خواب رفتن بودند باد شروع به تاخت و تاز کرد .مه رقیقی گرمای روزدره را به مایع معلق سردی در شب تبدیل کرده بود و باعث شده بود که باد سنگین تر شده و درهم تنیده شود .باد به داخل غارها می آمد و اندک هوای گرم را با خود بیرون می برد و به خواب هرکسی پایان می بخشید .

بنابراین حداقل یگانگی در مورد رطوبت و بی خوابی برای این چهار مسافر در همه غارها وجود داشت .به جزء اینکه سرما را دور کنند، چه کاری می توانستند انجام دهند ؟یا زانوهایشان را بغل بگیرند ؟یا کف پاهایشان را محکم به زمین بکوبند؟و یا دردستهایشان فوت کنند ،و متحیر شوند از اینکه بخت یارشان باشد یا شاید حماقت داشته باشند تا سی و نه شب دیگر را به این صورت دوام بیاورند ؟البته ،آتش می توانست کمکشان باشد .اما ریشه ها و شاخه هایپیرمرد که آتش نمی گرفتند .ظاهراً شانس داشتن آتش بوسیله سنگ چخماق و چوب سفید هم برایش از دست رفته بود . شانش هم مانند استخوانهایش فرتوت شده بود .بنابراین اوویاران نامرعیس مجبور بودند شب را در سرما با سختی و بدون آتش افروخته سر کنند.

همه آنها به خوبی با تاریکی آشنای داشتند. کسانی بودند که شب را با نوری بیشتر از نور مبهم ستاره در شب که اشکال بزرگ و مهیبی را در اتاقهایشان بوجود می آورد سر کرده بودند؟ کسانی بودند که برای داشتن فانوس فریاد نکشیده بودند ؟ اما خوشبختانه در تاریکی نور ستاره ای وجود داشت ،و با وجود اینکه رطوبت هوا مانع نور می شد ولی روشنایی نور ستاره بر خلاف جریان باد درهم تنیده نمی شد .نور ستاره در راهش برای رسیدن به داخل غارنه خم می شد و منحرف می گشت .نور داخل غارها کامل و واضح نبود .آنها حتی نمی توانستند دستی را که جلوی صورتشان قرار داشت را ببینند . نمی توانستند اجنه شیاطین و اسکلهای رقصان را ببینند.اما می توانستند صدای آنها را به خوبی بشنوند .بهترین راه ممکن برای گذراندن زمان ،و نادیده گرفتن مشکل سرما ،آنها با متمرکز شدن بر روی چیزی بدتر از سرما،صداهایی بدون شکل ؟

اگر کسی در گوشه ای نماند صرفه می کرد ، بقیه تصور می کردند که صدای گفتارها می باشد .و اگر باز صدای صرفه به گوش می رسید ،بخاطر ترس از گفتارها آن شخص برای آرامش با خود نجوا می کرد .در آن صورت صدای او برای بقیه مبدل به صدای دسیسه کردن دزدان می شد . صدای خمیازه ای تبدیل به صدای خفه شده ای برای کمک می شد .صدای عطسه ای ،صدای بلند شبحی بود .سوسکههای غار وقتی بال می زدند و صدای بال زدیشان در غار منعکس میشد ،آنها قتلها و تجاوزهایشان را مکرراً می گفتند.

زن همانند آن سه تن دیگر بی خواب نبود،شاید به این خاطر بود که بوسیله چند تا پوته در جلوی غار از گزند باد در امان بود .نام او مارتا بود.برای مدت نه سال به تانیل،زمین داری از ساویا در حاشیه بیت المقدس بود ،ازدواج کرده بود .او دوین همسر تانیل بود ،عبارتی که شاید خیلی از اوقات در این آواز به گوشش می رسید .

مادر رحمی نخ نما و مندرس

تارش آویزان است بر نخ ریسی بدون پود

اگر چه بیش از سی سال سن داشت علی رغم تلاشهای شبانه ای شوهرش ،و آزمودن تمامی افسونهای و گیاهان دارویی توصیه شده برای کمک به باروریش ، ولی هنوز صاحب بچه ای نشده بود. دوازده کبوتر را بوسیله کشیشی محلی قربانی کرده بود.عسل را بر روی مغز استخوان مالیده بود ،به بیت المقدس پول فرستاده بود،تلسمهای مسی به خود آویزان کرده بود ،و علی رغم اینکه نمی توانست بفهمد فایده ای این کار چیست ،منی شوهرش را به دهان ریخته بود.برگهای درخت گل حنا در زیر لباسهای زیرش برای هفته ها قرار داده بود تا قبل از اینکه بدنش مثل پوست خشک شود . برای مدتی تنها میوه های سبز خورده بود (و تاوانش را هم داده بود) .به خودش تا سرحد مرگ گرسنگی داده بودو بیش از حد ممکن هم سیر خورده بود.حالا چاق شده بود ، و روز به روز چاق تر هم می شد نه بخاطر رازی کردن شوهرش بلکه به این خاطر که شکمی صاف برایش غیر قابل تحمل بود .فکر می کرد آدمی حجیم تر با پستانهای بزرگتر ممکن است خوش شانسی بیاورد کبوترهای خانگی را آورده بود تا جوجه های آنها سر از تخم بیرون بیاورند و کبوترها بوجود آیند.

هیچ کدام از این کارهای که انجام داده بود موثر نبود، تار او همچنان بدون پود مانده بود. برای صدفبار و بیشتر، نهایت سعیش را کرده بود تا بوسیله دعا و دروغ انکار پریدهای ماهانه اش را توجیح کند. حالا او فقط منتظر بود تا بارور شود. بعد شوهر او گفته بود باید او را طلاق دهد، قانون به او اجازه این کار را می داد. در واقع قانون از او خواسته بود تا این اینچنین کند. بعد از ده سال نازایی هر مردی می توانست زن دیگری را اختیار کند. همسرش گفته بود: "کسی در زمین شوره زار دانه نمی کارد". همسرش حق داشت تا ورثه ای داشته باشد. تولد بچه و پرورش آن وظیفه مذهبی زنان بود. مجبور بود زن اول خود را طلاق دهد، چونکه نمی توانست باردار شود. مارتا هم نمی توانست باردار شود. بنابراین می بایستی او را مجبور به ترک خانه می کرد و به دنبال همسری دیگر می بود. البته او گفته بود که این ماجرا قابل تاسف و ناگوار است، ولی نمی تواند خود را بخاطر آن سرزنش کند. برای چندمین بار می بایستی با دختر لیشا ازدواج کند. او دختر جوانی بود، پدرش خود مالک مقداری زمین در مجاور او بود.

چشم اندازی مناسب و معقول در انتظارش بود. تانیل به زنش گفته بود: "در مدت ده ماه صاحب پسری می شوم، مارتا صورتت را از اشک پاک کن و از خودت نجابت نشان بده. فایده اشک ریختن چیست؟ بهتر است برای وقوع معجزه ای دعا کنی ... بجنب، تو ده سال وقت داری تا خودت را ثابت کنی و این منصفانه است ..."

مارتا گفت: "دعا خواهم کرد"

"برای هر آنچه را که تو می خواهی دعا خواهم کرد"

مارتا صحبت‌های تانیل را بخاطر دارد. او بایستی هر آنچه را که می تواند انجام دهد. بنابراین، علی رغم مخالفت‌های کشیش که گفت بود برنامه هایش خودسرانه و ناجور است، او پا به بیابان گذاشته بود تا در روز روزه بگیرد و در شب برای وقوع معجزه ای دعا کند.

او سیخ در داخل غار نشسته بود، پشتش را به خشک ترین دیوار غار تکیه داده بود و به مدخل غار زل زده بود و منتظر اولین نشانه های خاکستری از سپیده دم بود. بیشتر از آنکه ترسیده باشد، خسته بود. با این وجود مانند سایر همسایه هایش معتقد بود صدای بهم خوردن سنگهای لغزان تبدیل شدن آنها به دیو و شیطان است که در اثر بدبینی وجود شبنم رخ می دهد، نمی توانست جلوی افتادن چانه اش بر روی سینه اش را بعلت خواب آلودگی بگیرد. رویاهای خواب او کمتر از حالت هوشیاری او نبودند، و این طور بنظر می رسید که او بخواب نمی رود بلکه در حالت بیداری، تنها کابوسهای غار را می بیند. او در داخل رحمی، قبری، دخمه ای بیدار بود. اما آرام بود. این چهل روز مشقت بار نمی توانست بدتر از یک زندگی بدون بچه، شوهر و خانه باشد.

البته او از شوهرش متنفر بود، و به ندرت لذتی در زندگی مشترکش در حداقل هشت سال از ازدواج نه ساله اش سرهم دیده بود. از این حیث او مثل خیلی از زها در ساوایا بود. ازدواج برای آنها سواری پر از دست انداز بود، اگرچه آنها می گفتند: "این سواری از پیاده رفتن بهتر است، اگر چه این سواری با الاغ باشد". البته، شوهرهای آنها جز آزار و اذیت چیزی دیگری نبودند.

ابا این وجود شوهر ها هم سرگرم کننده بودند. حداقل وقتی که بیرون می رفتند سرگرم کننده بودند. خودبینیها و خلق و خوی آنها می توانست شوخی های بین زنانی که با هم دوست بودند در هنگام پخت نان در تنور یا سرچاه باشد. غرغر کردن و خندیدن به شوهرها باعث ورآمدن نان و سفت شدن ماست می شد. اما مارتا نتوانسته بود در مورد تانیل چیز مزحکی پی ببرد. او مطمئن بود که تانیل با قلب خشکش و زبان آتشینش باعث نازایی او و زن اولش شده بود. آنها مانند سنگهای آسیابی بودند که روغن نداشتند. اما مارتا آدم خوش بینی بود و هنوز هم باور داشت که اگر بچه دار شود همه چیز به شادی مبدل می شود. مارتا چشمانش را با انگشت اشاره و سبابه ش بست طوری که انگشت کوچکش در گوشه لبش قرار گرفته بود، در آن هنگام دعا می کرد تا بتواند نازایی را در آن تاریکی، در آن مکان عقیم و بایر که نازایی به آنجا تعلق داشت، از خود دور کند. او به مدت چهل شب و چهل روز برای باروری دعا کرده بود تا بارور شود، تا چند قلو حامله شود. دعا کرده بود تا آن سپیده دم عادات ابدیت را بشکند (خرق عادت): بگذار (معجزه) یکبار هم به وقوع بپیوندد؛ و شب را کنار بزند. به هر حال تا آنجا که ممکن بود دعا کرده بود، او نمی توانست بطور کامل سروصداها را ساکت کند. وقتی مکث کرد و با دقت گوش کرد مطمئن شد چیزی یا کسی در بوته هایی درست در پایین غارش وجود دارد. صدای ضعیفی البته صدای مردی به گوشش رسید، آن شخص بایستی مردی باشد که ایستاده است و با بینش نفس می کشد. صدای نفس کشیدن، و صدای به هم خوردن لباسها و صدای ملج ملج زبان در دهان، بی شک کسی در بیرون و در تاریکی منتظر او بود. شاید یکی از سه همسایه اش؟ هیچ وقت فکر نکرده بود که آنها خطرناک باشند. اگرچه وقتی زنی تنها است هیچ مردی قابل اطمینان نیست، مهم نبود آن مرد چه کسی است. مارتا عبادت کردنش را متوقف کرد، و سعی کرد تا آنجا که می تواند به آرامی نفس بکشد. سروصدا بیشتر شد و بعد به نظر می رسید که شخصی تکه لباسی را تکان می دهد. درست همانند شوهرش وقتی که لباسهایش را در می آورد آن شخص هم به زمین آویزان شده بود. یعنی پیرمرد است؟ مرد مو طلایی (بالاند)؟ مرد اهل بادوبا موهایی حنا بسته؟ کدام یک از آنها در غار او لخت شده اند؟

مارتا نفسهایش را می شمرد و سکوت او باعث خواب آلودگی می شد. سعی کرد با دقت کردن به صدای بیرون خود را بیدار نگه دارد، اما نتوانست جلوی خود را بگیرد. چانه اش به طرف سینه اش افتاد و به خواب رفت.

شکر خدا برای سخاوت و دهش در این رویاها. وقتی مارتا بیدار شد دوباره صدای رفتن کسی در پایین غارش به گوشش رسید، مرد لخت از دید چشمان عقل و هوشش دور شده بود. او به سروصدا با جدیت بیشتری گوش می داد. سروصداها بیشتر ناچیز و شبیه به سروصدای پرنده ها بود تا تهدیدی برای او. یک مرد صدای بلند ترو رساتر تولید می کند و حوصله این را ندارد که این همه ساکت و بی حرکت باقی بماند. شاید یک زن باشد؟ یک پرنده؟ غزالها؟ پاسخ معلوم بود: آن شخص می بایست یک زن نحیف استخوانی با موهای به هم پیوسته بوده که ظاهراً زمین را می کنده است و برای خودش در چاله ای شبیه به قبرو در میان خشخاشها منزلی دست و پا می کرده است، اطراف را مخفیانه نگاه می کرده، چهره ای کشیده همانند جوندگان داشته، تا نیمه در خاک پنهان می شده و با چشمان اشک آلود و پر ترسش به بیرون از خارستان نگاه می کرده است. مارتا می بایستی

از فرط خوشحالی و آسوگی کف می زد. فراموش کرده بود که چهارمین همراه در شب هم وجود داشته است. آیا او باید هنوز در قبرش خود را مخفی نگه دارد؟

حالا مارتا دلیلی برای بیرون رفتن داشت، دوستی آن نزدیکیها بود. به احتمال زیاد مردی، ولی مردی که برای صدمه زدن به او بیش از حد کوچک است. زنهای بایستی همدیگر را پیدا کنند. به طرف ورودی غار رهسپار شد، خودش را با دو دستش بر روی دیواره غار نگه داشت و بر روی زمین مرطوب و بوته های دامنه صخره قدم گذاشت. متعجب شد که آنجا چقدر تاریک و باد به چه شدتی می وزد. متعجب شد از اینکه همیشه فکر می کرد که آسمان دشت در شب بایستی از آسمان صاف روستاها پر نور تر باشد. اما شب زیبا بود، با این وجود از هر شیی که تا بحال در ساوایا دیده بود زیبا تر بود شاید به این دلیل که ساوایا در ته دره واقع شده بود. این خارستان مانند پشت بام در بلندی قرار داشت. از جایی که او ایستاده بود ماه همتراز با چشمانش بود. ماه در آن وقت نازکترین قاج هندوانه بود (قرص نازک ماه) با پوسته ای سخت، مات بود و بی رنگ. پوست آن قاج هندوانه در افق تاریک قرار گرفته بود و به سختی روستایی داشت تا آسمان نوردهد. اما در سمت چپ او آنسوی دره و دریای مشرف به آن راس و بلندی شانه های پادشاهی مواب (پادشاهی که در بحرالمیت وجود داشته است) بابت نوری که چون سردوشی بررو شانه هایش قرار گرفته بود به خود می بالید. صبح در حال نزدیک شدن بود.

مارتا به طرف قبر حرکت کرد. او می توانست صدای جابجایی دوست جدیدش را در داخل قبر بشنود. نفسهای بریده بریده و ناتمام شبیه به ماهی که در تور گیر کرده باشد به گوش می رسید. مارتا فریاد زد: "هیچ مشکلی نیست" اطمینان خاطری برای هر دو طرف. "این من هستم همان زن دیروزی".

اما زن دیگری در قبر وجود نداشت. از زمان گرگ و میش شدن هوا زنی آنجا نبود. میری همراه موسی در خیمه بود، و با هم در زیر پتوی مجدداً پیوند خورده بودند ستون فقرات باریک و خمیده میری به استخوانهای کفل موسی چسبیده بود. در عوض تاریکی بود که در داخل قبر موج می زد و رقیبی نداشت. اصوات غمبار و ظریفی بودند که مارتا آنها را قبلاً شنیده بود. اما نمی توانست مکان آنها را پیدا کند، بیش از حد غمناک و ملایم بودند که بشود آنها را صدای زنانه در نظر گرفت، بدون در نظر گرفتن اینکه خیلی هم ریز بودند.

خیلی نزدیک شده بود، سنگی را به داخل پرتاب کرد، تنها چیزی بود که اتفاق افتاد. صدای غیژگو شخراشی ناگهان به گوش رسید و سپس وزش تکانهای باد، بادی تند در حالی که در داخل چاله اشکالی از سایه ها حرکت کردند و محتویات خود را به بیرون رها نمودند. شبیه به این بود که صدها شوهر لباسهایشان را بیرون بیاورند. بدنهای مرطوب در داخل قبر به داخل شب به شدت بهم خوردن همانند جنهای که بی پروا و کینه توزانه از داخل کابوس به بیرون بیروند و بوسیله بادهای جهنمی هفتگانه جهنم به جلو پرتاب شوند.

مارتا با صدای بلند جیغ کشید تا همسایه جدیدش صدای اوو انعکاس آنرا بشنوند، به سنگینی تمام بر روی زانوهایش افتاد. چهره اش کاملاً خیس شده، به شدت هر چه تمام تر یکه خود. سینه و شانه هایش شیش یا هفت بار تیک (عصبی) زدند. مورد هجوم بالها، منقارها و بوهای نامطبوع قرار گرفت. سپس تقریباً قبل از اینکه جیغش به اتمام برسد، آنها رفته بودند. با فریادهایشان او را نفرین کرده و گریخته بودند. در ابتدا نتوانست بفهمد آنها چه نوع پرنده ای بودند. خیلی جا خورده بوده. قلبش تند تر از بالهای آنها می زد. یکی از آن پرنده ها چنگالهایش را در پارچه شل ابایش فرو کرده بود و به رانش بصورت وارونه، آویزان شده بود. این امر باعث شده بود تا ماراتا را جانانه بزد و ماریچ و واردورا و بچرخد. ماراتا هم به اندازه پرنده وحشت کرده بود، پرنده را می زد اما نمی توانست پرنده را دور کند. یکباره کمی نفس گرفت و خودش را محکم گرفت پاها و بالهایش را گرفت و پرنده را کشید تا جدایش کند. دستانش می لرزیدند. پرنده، پرنده ای سنگین بود و سینه ای پرگوشت داشت. گردنی خالدار داشت و زیر بالهایش به رنگ گل بود. یک نوع پرنده بیابانی (خارستان) بود. برای چند لحظه ماراتا بر روی زمین سرد زانو زد، بر روی سینه پر از پر پرنده دستانش را گرم کرد و نفس عمیقی زد. نمی توانست اجازه داده که پرنده برود. این یک هدیه بود. غذای عصر برای پایان دادن به اولین روز از روزه اش. برای چند لحظه، پرو بالش را به گونه و لبش نزدیک کرد. نرم تر از هر پارچه ای بود. اما متوجه شد که این وقت و مکان برای بچ بازی مناسب نیست. برای اینکه تقلا کردن پرنده را متوقف کند بالهایش را شکست. ماراتا مجبور بود و می دانست که ذبح پرنده باید بر طبق قوانینی باشد که بر اساس آن خون پرنده باید بیرون ریخته شود. اما در آنجا چاقویی یا کشیشی در دم دست نبود. در عوض شستش را روی گردن پرنده گذاشت و مهرهای گردنش را شکست.

دومین هدیه غیر منتظره هم در آنجا وجود داشت. وقتی که نور خورشید صبحگاهی به اندازه کافی شد تا بتواند داخل قبر را ببیند متوجه شد که چرا پرند ها در داخل قبر جمع شده بودند. وقتی میری برای موسی قبر را می کند، بیشتر از بستر خشک و سنگها آنجا کنده بود و به سطح آب زیر زمینی رسیده بود که آب آن بصورت رطوبت ناچیزی به سطح درونی قبر رسیده بود. در طول شب قبر تبدیل به یک آب انبار کامل شده بود، خنک با سطوح صاف که برای بزهای کوهی و بزغالها یورش بردن به آن و خالی کردن آن غیر ممکن بود. آب آنجا قهوه ای تیره بود و به زحمت تا عمق قوزک پا می رسید. ولی به نظر می رسید که چهل روز روزه در پیش رو را تقریباً راحت می کرد.

مارتا تشنه نبود، ولی می دانست که باید قبل از طلوع آفتاب و آغاز قرنطینه مورد علاقه اش باید آب بنوشید. بر روی زمین دراز کشید طوری که چانه اش به دیواره بیرونی قبر برسد، و به طرف آب سرش را پایین برد. از خوش اقبالی او زن قد بلندی بود و بازوان او به اندازه کافی بلند بودند تا به ته قبر برسد. ناگهان تعدادی از حشره های ریز سیاه دور مچ او جمع شدند. مزه آب چرب و شبیه به آبگوشت بود، گرمای زمین، دلپذیر نبود اما حداقل فایده ای که داشت شبیه به داروی گیاهی بود. طعم باروری می داد. تانیل چه فکر می کرد اگر می توانست ماراتا را ببیند که بر روی زمین ولو شده است، دختر نا نجیب؟

ملاقه زنی با دستهایش برای گرفتن آب برای خودش زیاد طول نکشید. مو طلایی (موبلاند)، که بخاطر جیغ بی اختیار اوو هیاهوی پرنده ها بدانجا کشیده شده بود، به زودی از کناری دیگر دراز کشید و خوش شانسی خودش را مزه کرد و مشت های پر

از آب نوشید. یهودی پیر با زحمت زانو زد به تنهایی بر روی سینه اش دراز کشید و به آب رسید. او گوشه سمت خود را نگه داشت و از شدت درد اخمی کرد. مارتا برای او با دستانش به شکل ملاقه آب بیرون کشید چون دستانش از ترس هنوز می لرزید قبل از اینکه آب را به دهان پیرمرد برساند و قبل از اینکه بتواند دستانش را بالا بکشد بیشتر آب از بین انگشتانش ریخته شده بود. پیرمرد سرش را تکان داد و عذرخواهی کرد. نایستی لبها و زبان پیرمرد به پوست بدن مارتا می رسید. پیرمرد برای مارتا دستانش را از آب پر کرد. عرقچین نمیش را به مارتا داد. اگر چه عرقچین آب زیادی را در خود نگه نمی داشت ولی به اندازه ای آب را جذب می کرد که پیرمرد بتواند آنرا به دهانش بچالاند. در ابتداء سعی کرد گرد و خاشاک را قبل از اینکه او آب را بنوشد از نمد پاک کند، در ابتدا راحت آب را غورت می داد اما بعد مجبور شد شن و ناخالصیهای آن را از لب و زبانش بردارد. مسافر اهل بادو آخرین نفری بود که سر رسید. ظاهر آمتوجه جیغ مارتا نشده بود. نمی توانست به راحتی با دستهایش به آب برسد. به داخل قبر پرید و سر زانوهایش خم شد تا آب بنوشد. رفتار و سلوکش و البته کمرباریکش مثل بزکوهی بود. هیچ چیز همانند چاله آب در بیابان به خوبی نمی تواند همسایه های موقتی را از حیوانات متمایز سازد که هیچ چیز مشترکی به اندازه تشنگی در بین آنها مشترک نیست. داستانی در مورد پلنگ و آهوی کوهی وجود دارد که می گوید هر دو با صبر در صف آب ایستاده بودند در حال که افعی ها در حال نوشیدن آب بود. سنتی در بین مسافران وجود دارد که کسی که در سر چاه آب هل می دهد بر اثر غرق شدن خواهد مرد. و استخوانهای او هیچ وقت خشک نخواهد شد. بنابراین این چهار غریبه که گرداگرد آب انبار (کوچک) جمع شده بودند بیشتر از زمانی که اگر همدیگر را ملاقات کرده بودند رعایت ادب را نگه می داشتند یعنی در زمانی که در سر بساط بازار پر از جمعیت همدیگر را می دیدند که در آنجا صاحب آرنجهای تیزتر و صدای بلند تر گوشت مرغوب و کم چرب را صاحب می شد. حتی مسافر اهل بادو با تمام بچگیش، زانو زدن داخل چاله آب بطور نامناسب، گوشه خودش را اشغال کرده بود و مراقب بود که مزاحم دستهای دیگر را که برای آب پایین می آیند نباشد. در آنجا همینطور خنده های عصبی زیادی وجود داشت. آنها می دانستند که منظره مزحکی را خلق کرده اند، کثیف شده بودند، استراحت نکرده بودند، از خانه دور افتاده بودند، و با آب کثیف و بد بو بایستی سر می کردند که برای آبیاری زمین هم به اندازه کافی تمیز نبود و این آب از بین انگشتان دستهایشان بر روی سینه ها پاهایشان می ریخت. بنابراین زمانی که خودشان را با آب سیراب می کردند و بر روی سنگها به انتظار خورشید می نشستند تا فرابرسد و آنها را خشک کند دلیلی وجود نداشت که کاملاً مانند غریبه ها رفتار کنند. مانند همسرانی که غذای خود را در مسافرخانه با سایرین قسمت می کردند، می دانستند که قوت لایموت شکمشان را باید با هم قسمت کنند و مجبور بودند با هم صحبت کنند. شاید آنها به دره های خلوتگاه آمده بودند. اما سنتهای وجود داشت که بایستی آنها را رعایت می کردند. آداب چاه آب. آداب مسیر. و برای مردها آداب و رسوم دست و پا گیر و مهار کننده ای در مورد استفاده از زبان و سلوک و رفتار وجود داشت که آنها را مجبور می کرد تا در حضور یک خانم تنها آنها را رعایت کنند. چه کسی می دانست که این سه نفر اگر مارتای زیبا که بر آنها تحمیل شده بود و گردن، بازوان و پاهایش را به اندازه کافی برای ورنانداز کردن و لمس کردن نزدیک آنها قرار نداده بود، آنجا نبود، آنها چطور با هم رفتار می کردند؟ چه کسی افعی بود؟ چه کسی پلنگ و چه کسی آهوی کوهی می شد؟ مارتا می دانست که در آنجا احساس راحتی نمی کند. حتی در ساوایا هم که دیگر تازه وارد نبود، مردها هم به او خیره می شدند گویی اینکه حضور او باعث ناراحتی آنها می شد. آنها دست از کار می کشیدند تا او را نگاه

کنند که از کوچه ها به سمت چاه آب می گذشت. او می توانست داس را آویزان نگه دارد و اره را بی حرکت نگه دارد. همان مردها در حال بازگشت دوباره او را نگاه می کردند، که کوزه ای پر از آبی روی شانه هایش این طرف و آن طرف می رفت متوازن می شد. مردها امیدوار بودند که بازوهای لخت او را که به بالای سرش بلند شده بودند را ببینند. پستانهایش در امتداد سینه اش خیلی کشیده شده بود. هر مردی که او را نگاه می کرد می دانست که شکمش هنوز زیر بار بچه نرفته است. و به دلایلی که فقط برای مردها و خروسها قابل درک بود شکمش تحریک کننده بود. اما مارتا نگاه های خیره آنها را درست متوجه نمی شد، و در پاسخ نگاه های خیره شان او هم به آنها خیره می شد، چشم به چشم. چرا باید مارتا احساس شرمندگی می کرد؟ اگر آنها نیشخند میزدند و بین خودشان زیر گوشی حرف می زدند آن وقت مارتا می توانست دقیقاً حدس بزند که چه می گویند و چرا می خندند. مارتا برای آنها درختی بی ثمر بود، آنها احتمالاً می گفتند: "تانیل بیچاره، امسال هم هیچ نشانه ای از محصول نیست، داشتن دو همسر نازا، تحملش خیلی سخت است."

مارتای بیچاره، با وجود گستاخیش در کوچه ها از خودش خجالت می کشید. نازای اش. جثه اش، که تصور می کرد بیش از حد مردانه و بدقواره است. قلبش که دچار نارسایی بود. جیغ ناخواسته اش که باعث شده بود همسایه هایش را از غارهایشان به آنجا بکشد. مثل این بود که مارتا آنها را صدا زده بود. حالا او بی دفاع و تنها آنجا بود. موهایش، درهم و شانه نشده زیر روسریش بودند. لباسهایش خیس و خاک آلود بودند. صورت و سینه اش از گرد خاک و آب پوشیده شده بود. یک زن متاهل یهودی در سن و سال او عادت نداشت که تنهایی با مردان دیگر زمان طولانی را سر کند، آنها هم بدور از خانواده یا کاهنان. حتی تانیل، شوهرش، اگر می توانست مدت زیادی به تنهایی در کنار او سر نمی کرد. به لطف این جریان مارا احساس راحتی نمی کرد که در معرض دیدی دیگران در آن شرایط باشد. پاهایش را از دید آنها بیرون کشید و در زیر لبه لباس بلندی که بر تن داشت پنهان کرد بازوها و شانه هایش را از روی شرم تا آنجا که می توانست در زیر ردایش پنهان کرد، مانند کلاغ سیاه شانه هایش را خم کرد طوری که لباس بلندش مانند یک پرده آویزان افتاده بدنش را مخفی می کرد و کمی از مردها فاصله گرفت و نشست. دستانش را بر روی لبه های لباس بلندش قرار داد و متوجه دانه های شد که او داخل لبه لباس بلندش گذاشته و چند سال قبل روی آنها دوخته بود، طلسمهای که خوش شانسی می آورند. در آنجا ده دانه بود هر کدام برای بچه ای که دنیا نیامده بود که هر کدام از آنها در طی گذشت ماهها سفت و سخت شده بودند. پنج پسر و پنج دختر مجموعه متوازن جهازی در صورتی که بقا می یافتند. آنها را بین انگشتانش قل می داد مانند دانه های ذکر روی تسبیح کوچکی که دور دست می بندد، آنها را تا چهل شمارش می کرد و دوباره از صفر شروع می کرد. مخفیانه آنها را می شمرد. لبه هایش را تکان نمی داد. از اینکه مدام به سنگها رو برگرداند خسته شده بود. او مجبور بود چهل روز را در انزوا سر کند. او مجبور بود فاصله خود را از مردها حفظ کند. حق با کاهن بود که گفته بود: این کار خودسرانه، مخاطره آمیز و ناجور است که از خانه بگریزد و به بیابان پناه ببرد. علی رغم انگیزه آتشینش و اشتیاق زیادی که احساس می کرد، هیچ کسی در این خصوص به او هشدار نداده بود.

پیرمرد نه باعث نگرانی او می شد و علی رغم ضعفش مارتا برایش جذابیتی نداشت. پیرمرد یک یهودی بود. مارتا صدها کس مثل او را قبلاً دیده بود. عموهایش و همسایه های سالخورده اش شبیه به او بودند. در یک آن، با حوصله و پرشکوه، به آرامی راه

می روند، سریع حرف می زنند، و در اثر کوچکترین درد مثل بچه رفتار میکنند. این وضعیت شوهرش در هنگام پیری خواهد بود . اگر چه مسافر موطلایی (موبلند) عجیب خوش سیما بود. مارتا فکر کرد که او یک خارجی است. خارجی ناجور و ناهماهنگ که آدم بخواد آرزوی برایش داشته باشد. مارتا آن جورموهای را قبلاً در بین لژیونرها و گاهی در بین تجاری که از شمال می آمدند دیده بود. موهای یک عطر فروش. آنرنگ رنگ عسل بود. مارتا او را از گشه چشمانش نگاه می کرد . و نمی خواست دیده شود، اما دلیل دیگری هم وجود نداشت تا جای دیگر را نگاه کند. مو طلایی با کمرویی چهار زانو نشست، پاهایش پر از مو بود ، تقریباً شبیه به موی فرفری. عصای داشت ، که از چوب درهم پیچیده با گرده های کاملی در امتدادش درست شده بود . که عصا را در وسط لباس بلندش قرار داده بود. انگشتانش را روی گره های موج عصا می کشید . مارتا فکر کرد که او چقدر خوش قیافه است. بتر از خوش قیافه . رعنا و تندیس مانند بود . دوست داشت بفهمد که آیا موهای بدنش هم طلایی (بلاند) هست یا نه.

مارتا از مسافر اهل بادو زیاد خوشش نمی آمد . او بدون توجه به پاکیزگی برای دیگران به داخل آب انبار کوچک پریده بود. مارتا به شیوه ای که بر روی پاشنه پاهایش چمپاتمه زده بود اطمینان نداشت ، و مانند گهواره بچه تاب می خورد ، موهای حنا بندی شده اش را دور انگشتانش پیچیده بود ، و آماده جهیدن بود . جثه اش خیلی کوچک و شبیه به گربه بود، بر روی بازپایش با فاصله دستبندهای وجود داشت. مارتا فکر میکرد که بیشترین خطر از جانب او است . اما چهره اش تا اندازه ای اهریمنی و نابالغ نشان می داد . اگر بدنش موی داشته باشد ، مسلماً با موهای حنایی سرش یکسان نیست.

مارتا با شمارش و دانه هایش مشغول شد. مردها را زیر نظر داشت و منظر آفتاب بود تا او را گرم کند . مسافر اهل بادو اصلاً حرفی نمی زد. چند تا سنگ ریزه در دهانش گذاشت . اما پیرمرد دوست داشت حرف بزند، و مو طلایی (مو بلند) که تا حدودی رویش را برگردانده بود به نظر می رسید که از گوش دادن طفره می رود . پیرمرد زیر لب حرف نمی زد ولی در عوض با صدای بلند و رسا و با هوشیاری (و خودآگاهی) به زبان یونانی صحبت می کرد ، بنابراین شاید همه می توانستند صدای او را بشنوند. او نام خودش و مکان تولدش را و تجارتکارش را میگفت . او آپس بنا اهل بیت المقدس بود. او راجب به سختیهای سفرش تا رسیدن به غارها صحبت می کرد ، تلاشش برای روشن کردن آتش ، سختیها و مشقات در شب . همگی آنها مسائلی پیش پا افتاده ، حل شده و حقایقی اطمینان بخش بودند. چه چیزی می توانست صمیم تر از این صحبتهای باشد که بین این غریبه ها در بیابان رد و بدل می شد؟ سرانجام وقتی که کسی پاسخی به صحبتهای او نداد رویش را به طرف مسافر اهل بادو کرد و از او نام و محل تولدش را پرسید. اما مسافر اهل بادو با دندانهای فاسدش در حالی که دانه های سن داخل دهانش بود ، فقط سرش را تکان داد . شاید نمی خواست نام خانوادگیش را بگوید. نام خانوادگیش را نمی دانست. کار مسافر اهل بادو چه کارکرد؟ یا شاید او یونانی نمی دانست. آپاس در آن هنگام رویش را به مارتا برگرداند و در حالی که با دهان بسته به سکوت مسافر اهل بادو می خندند ، سعی داشت مارتا را درس گرمی خود شریک کند . گفت: " کمی وراجی ". پیرمرد تقریباً نامش را پرسید ، اما بعد دوباره فکر کرد که آیا این کا مودبانه است؟ کسی نمی تواند به سادگی نام زنی را بپرسد و یا بگوید " فامیلی شوهر شما چیست؟ ". یا " چرا تنها به اینجا آمده اید ". به دنبال چه هستید؟ در عوض با دست بر روی زانوی موطلایی زد ، پیرمرد با در نظر گرفتن این نوع صمیمیت گفت : " بله، بله؟ بگذارید بشنویم " .

موسر عسلی هانطور که مارتا فکر می کرد اهل شما بود. کمی زبان آرامی و کمی هم یونانی بلد بود، با این وجود خیلی از کلماتی را که استفاده می کرد نا آشنا بودند. برخلاف صحبت‌های سریع بنا طوری صحبت می کرد که گویی تا ابدیت وقت دارد. مارتا نتوانست نام شهر محل زندگی او را بفهمد. اما نامش را به حد کافی توانست بفهمد. نامش شیم بود. و تقریباً نامی یهودی بود. اگر چه او گفت که یهودی نیست. پدر بزرگش یهودی بوده و یکی از افرادی بوده که بطور پراکنده صحرای جزرئیل را شصت سال پیش در نور دیده است. شیم گفت که او حالا هم به سرزمین نیاکان خود بازگشته است، و در جستجوی چیزی است که نمی تواند نامی برای آن پیدا کند. "شاید هنوز کلمه برای آن پیدا نشده است".

آپاس گفت "ملاقات با خدا" وسیعی داشت بدین شکل خود را مرد طردار فرهنگ و ادب نشان دهد.

"نه، نه، کلمه خدا برای آنچیزی که من به دنبال آن هستم نمی تواند کافی باشد". او به پیرمرد نگاه نکرد و فقط توجه اش را به عصا و صدای خودش معطوف کرد. "خدای من پادشاهی مقدس و فرمانروایی در آسمانها نیست. او در همه چیز حضور دارد، در چیزهای مثل این ... "و عصایش را تکان داد. "...و در روح انسان. او ما را فرا می گیرد و جذب می کند وقتی که می میریم. اگر ما آماده باشیم. اما در ابتداء ما باید چیزی را پیدا کنیم که من نامی برای آن سراغ ندارم ..."

آپاس جسورانه گفت: "کلمه ای روشن‌گر..."

"روشن‌گری به غفلت ختم می شود. این شمع آنها است در تاریکی و رستاخیز آنها است از وسوسه های شهوانی و رغبت به حیات عامه است. اما برای خود من، من در جستجوی چیزی بیشتر از این هستم ... شاید، آسودگی خاطر. چیزی که به راحتی حاصل نمی شود." انگشتانش را بر روی شستش مالید. گوی اینکه کلمه هایش مثل پارچه بافته شده بودند. من می توانم با خدا در خانه مواجه شوم. من می توانم روشن‌گری را در چیزهای کوچکی درک کنم. و مجبور نیستم خانه ام را ترک کنم. اما اینجا ... "دوباره کلمه هایش را مانند پارچه درهم تنید، "چه جایی بهتر از اینجا تا بتوان آنسوی روشن‌گری را دید، تا بتوان خدا را برای چیزهای بی نام و نشان در اینجا دید، در غارها، بدور از راحتی و آسایش و مزاحمت‌های دنیا؟ در تمامی آن لحظات آپس سرش را تکان می داد. با این وجود اشخاصی مثل شیم یعنی، محققان، صوفیها، حکما، پرهیزکاران،

فلاسفه (رواقیان)، عیاشان، دسته مقدسین، برای او همیشه پر رمز و راز بودند.

چرا به اختیار بدنت را آزار و اذیت می دهی وقتی که دنیا و خدا در زمان مناسب آنرا انجام خواهند داد؟ اگر چه طرح این مسئله برای شخصی مانند شیم که دارای شان و رتبه ای بود جای مجادله ای نداشت. شیم گفت: "درک کرده ام" با این حال او به چشمان ماراتا با نگاهی از سر اخطار نگاه می کرد. "آنها می شناسم، اگر چه برای آن نامی را سراغ ندارم..."

"هنوز"

پشتش را به خدا، فرمانروای آسمانها نکرده بود. شیم به صحبت‌هایش ادامه داد. او نه به یک خدا، و نه به خدایان پشت نکرده بود. اما او در باورهایش مثل یونانیها بود. او هرچیز زنده ای را می پرستید. درحالی که سنگی را بر می داشت گفت: "من این را می پرستم، به پرنده ها اشاره کرد و گفت: "من آنها را می پرستم". به گره های مارپیچ عصایش اشاره کرد و گفت: "من این را می پرستم".

آپاس گفت: "خیلی خوب، این دقیقاً یونانی بودن است"

شیم ادامه داد: "من همه کسانی که اینجا هستند را می پرستم". لحن صدایش آهسته شد و بستگی صدایش شنیده می شد. "البته به جز یک نفر" دستش را از روی عصایش بر داشت و به خودش اشاره کرد.

آپاس گفت که نمی تواند ادعای دال بر داشتن انگیزه های عاری از نفس پرستی شبیه به شیم داشته باشد. آپاس نمی توانست ادعا کند که تا به این حد بتواند یونانی باشد. آپاس به قرنطینه آماده بود (و نیازی هم نبود که بخواهد با کلمات پیچیده این قضیه را پنهان کند) چونکه در حال مرگ بود. کاهنش به او گفته بود که این چهل روز آخرین شانس او بود. امیدوار بود تا به خدا و البته با خودش صلح کند. اما بشتر از همه چشم امید به معجزات داشت، یعنی اینکه روزه و ادعیه می بایستی او را دوباره سالم کنند. در مقایسه با آن (کسب سلامت دوباره)، آرامش چیزی بود که به راحتی به دست می آمد. او یک غده داشت. گفت: "یک چیز زنده، که داخل بدن من است، هیچ کس نمی تواند آنرا پرستش کند، بزرگتر از مشتم است". مشتش را نشان داد، و آنرا در پهلویش قرار داد، "می توانید آنرا لمس کنید که چقدر سفت و سخت است" منتظر داوطلبی بود تا انگشتی را در پهلوی او فرو برد. شیم به جلو بروی پاهای پرمویش تکیه زد انگشتش را بر روی غده گذاشت و سرش را تکان داد. گفت: "درست همانطوری است که می گویی".

آپاس گفت "بجنبید" با دست به مسافر اهل بادو اشاره کرد و از او به زبان یونانی و آرامی دعوت کرد، و بعد گفته هایش را به صورت نمایش بی کلام با استفاده انگشتش برایش ترجمه کرد.

"این را لمس کن".

مسافر اهل بادو بر روی پاهایش جستی زد چند قدم با چابکی و به بی صدای گریه برداشت، در تمام مدت نیشخندش می زد. پیرهن مارتا را بالا برد. مارتا می توانست شکمش را ببیند که ورم کرده بود. پوست شکمش کشیده شده بود. طوری بنظر می رسید که انگار در بین استخوان رانش و دنده هایش کاله نمدی فوق العاده بزرگی را جا داده باشند. مسافر اهل بادو سنگریزه های داخل دهانش را به بیرون تف کرد، خندیدی، و با کف دستش دور غده برآمده را گرفت. سرش را از این طرف به آن طرف تکان داد. با سر انگشتانش غده سرطانی را گرفت و گوشش را روی سینه آپاس گذاشت، و دستش را در آن حال نگه داشت. هیچ کار با معنایی انجام نداد. آپاس تا قبل از اینکه مسافر اهل بادو برود مجبور بود فشار زیادی را تحمل کند. آپاس همدردی یا معجزه می خواست، نه این طور چیزی.

آپاس گفت: "او یک کلمه از صحبت‌های مرا هم نفهمیده" و دوباره به پر گوی راجب به کل زندگیش ادامه داد. از بینیش آب می آمد و چشمانش پر از اشک شده بودند. "اینجا، استاد شیم این عضو این بیچاره مال شماست. تو گفتی که عاشق تمام چیزهای زنده هستی، عاشق این هم باش" خنده ای زورکی سرداد و اشکهایش را پاک کرد. او دوباره آنچه را که گفته بود تکرار کرد، تقریباً کلمه به کلمه... "من گفتم، عاشق این هم باش". او رویش را به طرف مارتا گرداند، تنها در جستجوی تکان دادن سری یا لبخندی از جانب مارتا بود تا او را از خجالت و دستپاچگی نجات دهد. مارتا می خندید، اما دلایل خود را برای خندیدن داشت. هر سه همسفرش احمق و دیوانه بودند. حتی مو عسلی هم. شاید او از همه آنها دیوانه تر بود.

به سختی متوجه شدند که آفتاب بالا آمده است و چلهء (چهل روز) آنها شروع شده است. اما به زودی - بعد از اینکه شیم و آپاس موافقت کردند که همه در هنگام غروب جمع شوند و در آن وقت آتشی همگانی روشن کنند و روزه خود را با پرنده خارستان مارتا و غذاهای رایگانی افطار کنند که اگر کسی بتواند در بیابان گیر بیاورد یا پیدا کند - همه ساکت شدند، حتی آپاس. هرکس به فکر خودش رفت. در نهایت، آنها به دنبال سایه و خلوت خود در غارهایشان رفتند. مسافر اهل بادو در امتداد صخره پرسه می زد، فریاد می زد و گه گاهی هم زانو می زد تا سنگهای را بردارد. مارتا از تنهایی رهایی پیدا کرده بود. زیر آفتاب نشسته بود و دانه ها را می شمرد. پرندگانی که در داخل بوته های خار منتظر بودند دسته جمعی به داخل آب برگشتند و متقار و بالهایشان را در آب فرو می بردند. اما بزودی تعدادشان از شمارش گذشت، آب داخل آب انبار (کوچک) بوی خزه مطبوعی می داد و پرنده ها، از سخاوت غیر منتظره آب به وجد آمده بودند. و چنان پیوسته آواز می خواندند که هر موجود زنده ای در تپه ها می توانست فراخوانهای نوشیدن آب را بو کند و بشنود. آب تلو تلو می خورد، زنبورهای لجن و ککها بر روی سطح آب جمع شده بودند، و هه سر و هم ته خودشان را در داخل آب فرو می برد، یکی پایین میرفت تا آب بنوشد و دیگری یکی سری تخم (حشره) بر روی آب رها می کرد. گوشخزه ها و هزارپاها، عاشقان بی کس رطوبت هستند که در کناره های آب انبار (کوچک) با مشارکتی کم نظیر جمع می شدند. حشره های چابک و کرمهای دوار در گل و لجن جشن می گرفتند. بیدهای حلزونی و حلزونها به طرف آب که به پایین می رفتند و سوسکی با بدن چابکش همگی بر روی سنگها و قله سنگها دیواره قبر با آب بلغمشان ردی ممتد را بر جای می گذاشتند.

مارمولکها چشمک می زدند، و سرهای پهنشان را در جستجوی غذای راحت می چرخاندند. در بالا و در داخل بوته های خار پرنده های بیشتری جمع شده بودند تا در شلوغی صبحانه بخورند.

مارتا هنوز هم برای رفتن به غارش تمایلی نداشت. او امیدوار بود که آن زن ریزنقش دوباره پیدایش شود: "سلام، این من هستم. همان زن دیروزی". اما تنها چیزی که می دید پرنده ها و حشرات بودند که در داخل آب، آب انبار (کوچک) فرو می روند. او هم به داخل آب فرو رفته بود. به طرف آنجا رفت تا هم آنها را تماشا کند و هم شاید بتواند دومین پرنده را بگیرد. سایه اش بر روی قبر افتاد. دوباره پرنده ها بالاهاشان را بهم زدند و گریختند. او به سرعت جستی زد و جا خالی زد. مارتا جیغ نکشید. مارمولکها در پشت سنگها فرار کردند و چشمانشان را بر روی مارتا بستند. حشرات بالهایشان را به حرکت درآوردند. حلزونها

به داخل لاکهایشان فرو رفتن. و به تقلید از راز زندگی سنگها پرداختند. به نظر مارتا او انگشتانش را در عصاره مقدسی فرو می برد و مقداری از آن را می نوشید. آن روز چهارمین روز از خلقت (آب انبار) بود وقتی که به امر خداوند آب آنجا پر از موجودات زنده بی شماری شد و پرندگانی که در بالادستها و در امتداد طاق آسمان بر فراز زمین پرواز می کردند. مارتا از کار خداوند به وجد نیامده بود، اما - شبیه به دیگر یهودیان کم اشتیاق - از پذیرش آن (کار خداوند) امتناع می کرد.

مارتا مجبور بود تا بر ترس خود از حشرات فائق آید و فرامین لاوایان را نادیده بگیرد. ("این موجودات برای تو موجوداتی موزی هستند، و تو خودت را در کنار آنها پاکیزه نخواهی یافت") قبل از اینکه دوباره تمایل پیدا کند تا از آن آب بنوشد.

موسی خسته و ناامید بود. وقتی میری در مورد چهار غار نشین با او صحبت کرد تصویرش بر این بود که یکی از آنها بایستی مرد جلیلی باشد. چه دلیل دیگری می بایست وجود داشته باشد تا موسی راحتی درون خیمه را رها سازد و به دنبال مری از سربالایی تپه ها بالا رفته و پا به گرمای (سوزان) خارستان بگزارد. چیز بهتری برای انجام دادن وجود داشت. می توانست در حال استراحت کردن، غذا خوردن و جمع و جور کردن کالاهایش باشد؟ هنوز هم آسیبهایی که از تب برایش بوجود آمده بود بدنش را می لرزاند. و باید ترتیب کارهایش را می داد. که چطور بدشانسیش را تبدیل به سکه ها کند. چطور با یکی از آن حیواناتی که دارد به کاروان برسد - همراه آن یکی که حامله است - و بتواند خیمه و همه اسبابا و وسایلش را با خود حمل کند. چطور می تواند به شهر اریحا برسد جایی که در آنجا می تواند شتری بخرد، برخی از کالاهایش را داد و ستد کند، و یک بار دیگر ادعای عنوان تاجر را داشته باشد. اما قبل از همه یک کار ناتمام با دزد آب داشت (یک خرده حساسی با دزد آب داشت). موسی می خواست دوباره آن مرد را ببیند. به چه دلیل؟ نمی توانست بگوید. ولی اگر گفته های شکایت آمیز میری قابل اعتماد باشد، آن مرد جلیلی بایستی شب را در غارها سپری کرده باشد. میری به صخره های لک دار که به رنگ قرمز قهوه ای مانند مس بودن اشاره کرد. او گفت: "خیلی دور نیست" شاید برای کسی با جثه و ترکیب او خیلی دور نبود. مرغی، تنها با پوست استخوان و منقار. که هیچ گوشتی روی بدنش نبود. به استثنای شکم کوچکش که به شدت بالا آمده بود. اما برای موسی این سفر کوتاه کار سختی بود. او در برابر میری که مرغی بود مثل اردک بود، با پاهای پهن و زخمی. رانهایش به اندازه ای کلفت بودند که او را مجبور می کردند که موسی به جهات مختلف برود: پای راستش او را به بیت المقدس می کشاند، پای چپش رهسپار صحرای نگوو می شد. موسی راهش را در بین خارستان با گامهای خیلی کوچک در پیش گرفت.

در ابتداء لازم بود میری در پشت سرش با مشک آب و زیر اندازی حرکت کند تا سایه ای باریک برای پشت موسی بوجود آورد. موسی از میری راضی نبود و دل خوشی از او نداشت. همه بدر دسر ها را گناه میری می دانست: آن تب، رها شدنش، بی حرکتیش، از دست دادن کالاهایش. موسی به میری دستور داده بود تا لاشه الاغ را از آن اطراف دور کند. لاشه بوی تعفن می

داد. و باعث آزار موسی می شد. حتی کرکس ها تنها دور لاشه حلقه زده بودند، و بدون اینکه مزه مریضی لاشه را بچشند به راهشان رفته بودند. هرچند گاهی اوقات حیواناتی که نسبت به کرکس تبعیض کمتری را قائل می شدند شبهنگاه احشاء شکم الاغ را بیرون آورده و می جویدند. احتمالاً سگهای خارستان. چشمان لاشه وجود نداشت. و آنجا پر از مگس بود. اما میری ادعا می کرد که حمل لاشه الاغ به تنهایی برایش خیلی سنگین است. حتی امتحان کردن آنرا را نپذیرفت- و این کار بودی که قبلاً به هیچ وجه آنرا انجام نداده بود. در برابر ترس از ضربه. چه بر سر همسرش آمده بود؟ موسی متوجه شده بود که میری شبها گریه می کند. برای الاغ گریه میکند؟ مسلماً نه. حالا میری مثل یک بچه ناامید لجبازی می کرد.

چیزهای اطراف خیمه را پرت می کرد بیش از حد سروصدا می کرد، از درد کفل شکایت می کرد. اما کپلش ارزش این نام را نداشت. شاید آن تاوان حاملگی بود - نافرمانی، بدخلقی، درد داشتن. آیا میری انتظار داشت که موسی این بیحرمتی را برای چهار ماه دیگر تحمل کند؟

موسی وقتی که آنها سفرشان را آغاز کردند به میری گفت: "مراقب اطراف باش." اما زمین سنگی و ناخوشایند بود. موسی نمی توانست بفهمد که چرا او باید رنج بکشد، و بنابراین همسرش را جلوتر از خودش فرستاد تا راه را برای او هموار تر گردد. میری مجبور بود دستانش را به هم بزند تا مارها بترسند و فرار کنند. مجبور بود هر برآمدگی را در خارستان لگد بزند و هر بوته خاری را که در سر را موسی قرار داشت را تکه تکه کند. مجبور بود نرم ترین زمین را پیدا کند، و سنگهای پراکنده ای که ممکن بود راه موسی را سد کنند به کناری بکشد. به سختی می توانست کاری بکند. برای پاک کردن مسیر موسی به بیست مرد نیاز بود. اگر چه برای موسی، همسرش که جثه ای کوچک مثل مرغ داشت، همانطور که راه را برای او نشان می داد دست می زد، بایستی این کارها را انجام می داد. موسی رویاهای خودش را داشت. وقتی پول دار بود بیست مرد از او دستور می گرفتند. او وقتی همراه بیست مرد بود در هر جای که می رفت دارای اولویت و حق تقدم بود. مردها برایش راه را از وجود سنگها پاک می کردند. نی ها و گیاهان بلند را خم می کردند. در آنجا هم بیست دختر هم بوجود داشتند- و هیچ کدام از آنها شبیه به مرغ نبودند.

سرانجام آنها به دره ای رسیدند که کف آنرا خاک رس پوشانده بود. موسی مجبور نبود پایش را محکم به زمین بزند تا علامتش را ایجاد کرده باشد. پایش در خاک رس فرو رفت. وقتی راه می رفت قوزکهای پاهایش پیچ می خوردند. همسرش را صدا زد تا به کنارش بیاید. و به او تکیه کرد. حالا کپلها و ساق پاهایش درد می کردند. در مقایسه با کپلهای میری، کپلهای موسی ده برابر ارزش تر بودند تا کپل نامیده شوند. بنابراین درد موسی نیز ده برابر بیشتر از دردی بود که میری میکشید. ششهایش ر حال از هم پاشیدن بودند. موسی برای پیاده روی ساخته نشده بود. او برای تخت های روان و شترها ساخته شده بود. شاید برای کشتن الاغ عجله کرده بود. شاید می توانست بر پشت الاغ سوار شود تا بتواند آن مرد جلیلی را پیدا کند، و یا میری را وادار میکرد که یک گاری برای الاغ فراهم کند که این یکی خیلی با وقار تر بود.

تا آنجا که می توانست بگوید مرد جلیلی آنجا نبود. وقتی میری در بین موج بوته های خش خاش ، تا سایه دامنه صخره ها ، در نهایت چند قدم مانده به سرایشی او از روی زمین بلند کرد. او با خستگی مفرطی که داشت بر روی زیرنداز نشست ، هیچ نشانه ای از حیات به چشم نمی خورد. به استثنای اجتماع پرندگان.

به میری دستور داد: "فریاد بزن، مگر اینکه، البته فریاد هم برای تو بیش از حد سنگین باشد."

میری اطاعت کرد. و فریاد کشید: "جمع شوید ، جمع شوید" فریاد بازار شوهرش بود ، و به زودی قرنطینه نشینان از غارهایشان یکی یکی پایین آمدند. و تا حدی عصبی در یک صف جلوی موسی ایستادند ، موسی طوری چهره به چهره آنها را نگاه می کرد گویی اینکه آنها برای فروش آنجا ایستاده بودند . موسی در آن واحد می توانست بگوید هر کدام از آنها چقدر می ارزند. مسافر اهل بادو زیاد نم یارزید ، موسی می توانست دو نفر اهل بادو را با یک بز عوض کند. با این فرق که این یکی بازوبند نقره داشت. یهودی پیراز ظاهرش معلوم بود ، صنعتگری در حال مرگ است. مردی مانند او باید از اینکه بدون پول مسافرت می کند بیش از حد احساس غرور کند. موطلایی عصای را با خود داشت ، از چوب تاربونی مواج درست شده بود . که خیلی با ارزش بود. موسی این جور آدمها را می شناخت، مسافرانی فصلی، و شاید هم برای دزدها مهیا شده بود. و سکه های در ردای خود پنهان کرده و روی آنها را دوخته است . آن زن؟ با لباسهای خوب - روسری زن از جنسی مرغوب بود ، نیامی (لباسی) بلند و بی آستین پوشیده بود . که دوبرابر معمول تا و چین داشت، مخصوصاً در زیر بغل و دور کمر. موسی در فکر فرو رفت که چه پارچه ای مرغوبی، چه پوست مرغوبی، چه دندانهای مرغوبی. و همینطور چه کیسه پول سنگین و مرغوبی. و چقدر براحتی می توان او را سرکیسه کرد.

چهار غارنشین به نظر می رسید که می دانستند نایستی حرفی بزنند. مسافر اهل بادو موهایش را کشید و در کناره ها بهم پیچاند. سرنفر دیگر باصبرانه ایستاده بودند، خوشحال - تا آن لحظه ، حداقل - به خاطر سرگرمی آن روزشان. میری متعجب بود ، که بر سر شوهرش چه آمده ، که آن غریبه ها شاهانه با او برخورد می کنند، آیا به او احترام می گذارند؟ هیکلش؟ آیا آنها از هیکلش می ترسند؟ و یا فروتنی آنها تعمدی است ، و نشانگر احترام به موسی نیست ، اما آیا نشانه ای از آرمش درونی آنهاست؟

در آخر موسی گفت: "فقط شما چهار نفرید"، پیرمرد سرش را به علامت تصدیق تکان داد.. "پس آن شخص دیگر کجاست؟" مارتا سرکش را تکان داد و برای لحظه ای نگاهش به چشمان میری افتاد. تنها تبسمی نصف و نیمه ، میری تبسمهای این چنینی را قبلاً دیده بود - تبسمهای از جانب مردمی در برابر رشادت و صدای نافذ موسی .

یودی پیر از طرف همه آنها صحبت می کرد . موسی تصور می کرد که شاید روز قبل که آنها به طرف تپه ها حرکت کرده بودند ، نفر پنجمی هم قبلاً آنجا بوده . بایستی پسرچه ای ، زنی یا مردی بوده : نمی توانست دقیقاً بگوید . دید چشمانش خوب نبود. هیکلشان در دور دست بوده . تنها چهار نفر از آنها برای انجام دعا و عبادات به این غارها آمده بودند. آپاس شروع کرد: "نام من آپاس اهل بیت المقدس هستم. موسی با چانه اش به مارتا اشاره کرد. "تو چرا اینجا هستی" ،

مارتا گفت: "برای عبادت و روزه، هتل بقه آنها، برای قرنطینه ..."

"چرا روزه؟ از روزه گرفتن می خواهی چه چیزی را بدست بیاوری؟"

مارتا سرش را تکان داد. نمی خواست بگوید. تبسمی کرد، شانه هایش را بالا انداخت و سرخ شد. موسی با دقت سینه ها و بلندی شانه هایش را نگاه کرد. موسی فکر کرد که شاید، ممکن است که او همسن میری باشد. اما قد بلند و بخشنده است. او از آن نوع زنهای بود که موسی زمانی که پولدار بود میبایستی بیست نفر از آنها را داشته باشد. او می توانست الاغی را بدون دردسر حرکت دهد. با حاملگیش باعث درد سر هم نمی شد. موسی لبهایش را تر کرد و به او لبخندی زد. موسی پرسید: "پس آن یکی کجاست، همان دزد آب؟".

پیرمرد حرفش را قطع کرد. "ما نیستیم" به چاله ای که پشت سرش بود اشاره کرد و گفت: "ما آب خودمان را داریم".

موسی در حالی که با چانه اش با حرکتی ظریف به قبر خودش اشاره می کرد پرسید: "آنجا چیست؟". میری گامی به عقب برداشت، و ازدید موسی بیرون رفت. میری دستش را بر روی دهنش قرار داد. آیا کسی خواهد گفت. این همان جایی است که همسرتو دیروز را در آنجا سپری کرده بود. او این قبر را برای تو حفر کرده بود؟ لبهایش را بین انگشتانش نیش گون گرفت. آپاس گفت: "آب انبار کوچک ما، قبلاً اینجا بوده ... خداوند آنرا عطا کرده".

قبلاً آنجا بود؟ گویی اینکه به موسی الهام شده باشد. عقلش سریع بود و بدن چلاکش را هدایت می کرد. در یک آن متوجه فرصت تجاری که پیش آمده و راه حلی سریع برای حل مشکلاتی که ناشی از تاخیر ناخواسته اش در آن بیابان بود، شد. نقطه ای شروع برای او در آنجا وجود داشت، بدون شک خدا آنرا عطا کرده است. آنها را چهره به چهره نگاه کرد تا خود را راضی کند که هیچ کدام از آنها مرد جلیلی نیست و هیچ کدام از آنها به حد کافی این دنیایی یا بومی نیستند تا متوجه دروغ او بشوند. و بعد گفت: "این آب انبار کوچک بوده چونکه من آنرا اینجا بوجود آورده ام، زمین من، آب من". او به رشته غارهایی که در داخل صخر وجود داشتند اشاره کرد، "غارهای من".

میری دستش را از روی دهانش برداشت. مجبور بود که لبخند بزند. شوهرش ابلیس قالیچه سوار بود. میری داشت با دهان باز به صحبتهای موسی گوش می کرد در حالی که موسی داشت به تفصیل شرح می داد که چگونه خودش چاله را کنده است، والبتّه با کمی کمک از جانب همسرش. تا آنجا که می توانست سرش را به طرف میری برگرداند و چشمش را به او دوخت. میری بایستی سکوت اختیار می کرد.

موسی گفت: "واقعاً کار سختی بود، زمین پر از سنگ بود، همسر من حامله است. بهش نگاه کنید. به اندازه من که جوان نیست. برای کندن چاله به تنهای در بین گل و لای و سنگها درست نشده است. جثه اش به اندازه کافی بزرگ نیست تا حتی یک سنگ را بلند کند. ناخون هایش هم شکسته. دستهایش را نشانسان بده". میری همان کاری را کرد که موسی گفته

بود. موسی دوباره گفت: "کار سخت". در این مرحله موسی کاملاً مطمئن نبود که چرا اوو میری باید آن چاله را می کنند. مت زمانی لازم داشت تا فکر کند. و این فرصت را با وادار کردن میری به نشان دادن ناخوندهای شکسته اش به آنها به دست آورد. وقتی که میری به کنار شانه های موسی برگشت موسی مصراع بعدی شعرش را پیدا کرد. گفت: "خر کوچکم مرد" مریض بود، رفعتی ظالمانه برای پایان دادن به فلاکتش بود. حیوانی بود که موسی از زمان بچگی آنرا داشته بود. آن الاغ خواهرش بود. "چه حیف شد (دوباره حرکت ظریف چانه اش) ... این چاله قرار بود قبر او باشد." موسی گفت که نمی توانسته اجازه دهد که لاشه هر الاغی در فضایی بیرون بگنند، تا چه برسد به الاغی که اینقدر موسی به آن علاقه شدید داشته است. لاشه الاغ می توانست باعث جذب گرگها و پلنگها شود. موسی مجبور نبود به آنها بگوید که الاغ برای همه، چقدر خطرناک بوده است. بعد چه اتفاقی افتاده، آیا باید موسی می دانست؟

آیا الاغ را در قبر گذاشته و طبق نقشه اش آنرا زیر سنگها دفن کرده است؟ و یا اجازه داده که نتیجه کارپرزحمتش بخاطر مقدار ناچیزی آب و چند غریبه بیهوده شود؟ موسی چشمانش را بست، و با خودش طوری زیرلی حرف می زد گویی اینکه (حضرت) سلیمان می خواهد با انتخاب او مالیات بپردازد. فرصت بیشتری برای فکر کردن به راه های وجود داشت تا موسی بتواند از آن طریق از آن چهار نفر درآمدی عاید خود کند.

موسی بالاخره گفت: "بعد، البته موضع دیگر هم وجود دارد، موضوع غارها. او توضیح داد که اقامتگاه مجانی نیست. و آنها مسلماً در مسافرخانه ای مجانی نمی خوابند و غذا نمی خورند. این کار نه شرافتمندانه است و نه منطقی. این سرزمین مکانی معمولی نیست و مسافران باید یک نوع ادای احترام انجام دهند. نشانه ای از احترام. چیزی زیادی نیست. فقط یک ادا است. موسی گفت: "یک جرعه آب، یک جرعه آب، تنها یک جرعه آب" و شبیه به صدای آن والته برای آن آنها مجبور به پرداخت بهایی نیستند. آنها می توانستند مکان دیگری را انتخاب کنند. و جایی که رایگان بود. آنها می توانستند تصور کنند که آنجا بمانند و کرایه ای هم پرداخت نکنند. موسی گفت: "شما همچنین می توانید تصور کنید که اینجا بدون کرایه بمانید، و اگر این تصمیم را بگیرید چه اندازه من غمگین خواهم شد، و صدها تن از خویشان تنومند من که در این تپه ها هستند ممکن است احساس طرداری از من را کرده و با گرز اینجا بیایند و شما را بیرون کنند. کافی است این طرف و آن طرف دشنامی بدهم تا طوفانی بر پا شود، انتخاب با شماست".

موسی تا ظهر به آنها فرصت داد تا تصمیمشان را بگیرند.

درحالی که مسافر اهل بادو مشغول موهای خود بود، دو نفر دیگر مشغول بحث و جدل بودند که در مورد آب و غارها و خویشان ناجور موسی چه باید بکنند. چنین بنظر می رسید که گویا قرنطینه آنها فنا شده است. موسی انگشتانش را بر روی گودی لباسش بهم پیچید و چشمانش را بست. او خودش را در این مبارزه بیش از حد قوی و مطمئن می دانست. دنیای او این چنین دنیای تندو سختی بود. او مطبوع ترین و ساده ترین نقشه را در اختیار داشت. او باید منتظر می ماند تا همه جیبهایشان را خالی

کند. این کار نمی شد که چهل روز طول بکشد. او می بایستی انگشتانش را بر روی عصای گره دار، دست بندهای نقره ای، کیسه پول پیرمرد، سکه مخفی داخل راددر کمتر از ۱۰ روز می گذاشت. همچنین موسی می بایستی انگشتانشان را بر روی پستانهای آن زن می گذاشت، اگر تنها منظر گذشت زمان می شد. آن زن ارزش چهل روز و بیشتر از چهل روز صبر کردن را داشت. موسی شیفته لباسها و بافت لباسهای آن زن شده بود. پارچه های که بر تن آن زن بود آلت تناسلی موسی را به تهیج و می داشت (پارچه های تن آن زن آب از دهان موسی آویزان می کرد). چشمان موسی کاملاً بسته نبودند. از بین پلکهایش مارتا را نگاه می کرد. موسی شیفته نحوه بالا بردن لبه نیام (لباس بلند) مارتا بود و شیفته این منظره بود که پارچه لباس از بین انگشتان مارتا شبیه به رشته ای از دانه های تسبیح حرکت میکند.

مارتا می دانست که موسی دارد او را تماشا می کند. موسی به اندازه سگی گرسنه زیرک و نافذ بود. شوهر او تانیل در مقایسه با موسی گوهری بود. مارتا نمی خواست با مردی مثل او ازدواج کند: احوال همسر ریز اندام موسی بسختی بهتر از یک احوال یک برده بود. اما با این همه، مارتا به میری حسادت می کرد. زنی که اگر چه شاید به بردگی گرفته شده بود اما استوار و با روحیه و حامله بود. در آنجا کسی بود که مارتا دوست داشت خودش جای او باشد، کسی در رویاهایش که جایش را گرفته بود.

کسی که که تارهای زیادی بر روی پود آویزان می کند. مارتا برای لحظه ای کوتاه دست میری را گرفته بود، زمانی که جلو آمده بود تا ناخن های شکسته اش را نشان دهد. پوستهای دستشان نمی توانست با هم فرق زیادی داشته باشد پوست یکی مثل زیتون پرچرب و روغنی بود و پوست دیگری خشک و چسبیده. مارتا از دلش دوست داشت تا دستش را بر روی شکم میری بگذارد و تکانهای بچه اش را احساس کند. آیا پوست شکم میری هم چسبیده و خشک خواهد بود؟ مارتا آرزو می کرد که بچه ها هم مثل تب مسری بودند ... آرزو می کرد ی توانست دستش را از بین گوشت بدن میری عبور دهد و بچه اش را با کف دستهایش بگیرد، آرزو می کرد که میری با فروش بچه اش موافق باشد

مارتا کیسه کوچکی را که بر روی نیام بلندش قرار داشت را سفت کرد و سنگینی سکه های داخل آنرا احساس کرد. مارتا قادر به پرداخت بهای آن بود. او می توانست بهای بچه میری را بپردازد. آرزو می کرد که چهارماه به چهل روز تبدیل شود و بچه ای برای فروش وجود داشته باشد. مارتا مادامی که میری در آن اطراف باشد آماده بود تا برای اجاره و آب پول پرداخت کند. در حقیقت به نحوی پرداخت پول برایش خوب بود چونکه تضمینی بود بر اینکه از گرسنگی و از یخ زدگی نمی مرد. و بهای دسترسی به برده کوچک میری را هم پرداخته بود. مارتا دوباره گذاشت تا بند کیسه سکه هایش شل شده و به داخل گرمترین و تاریک ترین جای لباسش بیافتد. افتادن کیسه سکه برآمدگی مختصری را ایجاد کرد که باعث سرخ شدن مارتا در اثر خجالت شد، چونکه مارتا می دانست که موسی افتادن کیسه سکه اش را دیده است و چشم موسی هم به دنبال چیزی است که در زیر لایه های لباس وجود دارد. مارتا روسریش را بر روی چهره اش کشید و منتظر شد تا پیرمرد و شیم موعسلی مذاکراتشان تمام شود و پیشنهادشان را با موسی در میان بگذارند.

موسی اغلب ادعا می کرد که می تواند داخل کله دشمنانش را ببیند، برای او، این کار براحتی تشخیص هندوانه ها از روی پوستشان بود. موسی می دانست که چه زمان هندوانه ها شیرین شده و رسیده اند. او میدانست که آیا آنها آبدار هستند یا نه، و کجا و چه وقت آنها را بچلاند و آبشان را بگیرد. میدانست چه زمانه آنها فرو رفته اند و خشک شده اند. برای موسی این بازی بود که براحتی انجامش می داد. او قهرمان بود. او در بازار مشتریهایش را تشخیص می داد و آب آنها را می گرفت، و قبل از اینکه آنها خودشان بدانند، می دانست که آنها برای پیشنهاد اولیه شان چه مبلغی را بیان می کنند و همینطور قیمت نهایی که پیشنهاد می دهند چقدر است. آنها بیشتر وقتها بازی را می باختند. انگشتانشان حرکت میکرد، و دو ها و سه ها و چهار ها را می شمردند. اگر در برابر موسی فریب کاری می کردند یا زیاد می خندیدند و یا مستقیم بیش از حد به چشمانش خیره می شدند. اگر احساس می کردند بیش از حد تحت فشار هستند نفس زدنهایشان تغییر می کرد. واژگان کاملی برای سرفه های معمولی، ضربه های انگشتان، نحوه قرار گرفتنهای زبان بر روی دندانها، اخمهای ظاهری وجود داشتند که به سلطان تجارت می گفتند که که آیا فروشندگان یا خریداران پیشنهاد زیر قیمت می دهند، از معامله عقب می کشند، یا آماده انجام معامله هستند.

بنابراین شیم و آپاس تمایلی با چانه زنی با مردی مثل موسی نداشتند. موسی مذاکرات آنها را در حالی که روی زیراندازش نشسته بود مشاهده می کرد — پیرمرد مصر بود، تحت فشار بود، و دم دم می بود، موطلائی کسی بود که با کمرویی و خجالت نسبت به پول، اعداد، آب و اجاره بی تفاوت بود. موسی فکر می کرد که اگر آنها عقلی داشتند به نقاط ضعف معامله شان پی می بردند و سعی نمی کردند تا از او موسی بهتر باشند. آنها چطور می توانستند از موسی بهتر باشند؟ به نگاهی به آنها می توان فهمید که آنها افرادی شهری هستند که دور از خانه یشان افتاده اند. آنها با ستنهای بیابان آشنایی ندارند. دلیلشان هم این خواهد بود که هر قطعه از زمین در شهر متعلق به شخصی می باشد. تمامی زمینها برای بزها یا ذرت یا اجاره مناسب هستند. چرا زمینهای پرت اطراف شهرها اینطور نباشد؟ چرا زمینهای بیابا این طور نباشد؟ و بنابراین آنها به این نتیجه رسیدند که بابت آب و غارها پولی پرداخت کنند. آنها نمی خواستند سروصدا و هیاهو راه بیاندازند، و یا علت آن را بپرسند، با وجود صدها قوم خویشی که موسی در تپه ها داشت این کار را نمی کردند. آنها در ابتداء می بایستی ادعا می کردند که فقیر هستند، و از موسی می خواستند جایی را به آنها از سر خیرخواهی وقف کند. اما موسی نمی پذیرفت. وقف و قرض تجارت انسانهای احمق بود. موسی مسلماً می گفت که نه، نه آنها مجبور بودند پول پرداخت کنند یا قرنطینه یشان را در جایی دیگر شروع کنند. انتخاب دیگری هم وجود نداشت. شاید آنها می بایستی وسایلشان را جمع کنند و جایی دیگری می رفتند؟ او مسلماً به میری می گفت که تا الاغ را برای تدفین در آب انبار کوچک آماده کند. و آن زمانی بود که آنها می بایستی شروع به خالی کردن کیسه هایشان می کردند، شبیه افراد ولخرج و مهمانان دعوت شده به عروسی.

موسی انگشتانش را در دامن لباس بلندش قرار داد تا سودی را که در آن روز قرار بود عایدش شود را محاسبه کند. قیمت رایج برای آب گل آلود و غارها چقدر می توانست باشد؟ چقدر می توانست از آنها عایدش شود؟ تا آنجا که می توانست. البته، مسافر اهل بادو با موهای هنا بندی شده اش به سختی می توانست در این جریان سهمی داشته باشد. این قضیه روشن و واضح بود که او نمی توانست پرداخت نقدی داشته باشد. او حتی نمی توانست صحبت کند. یهودی بیمار گفت: "زبان ندارد". اما در مورد

خود یهودی بیمار چطور؟ مرد کوچک اندام مغرور از ثروت، برای گدای کردن چیزی بیش از حد باوقار بود، و آنقدر زیرک هم نبود تا از زیر قرض شانه خالی کند. چنین مردی نمی بایست به سفرهای دراز دور از خانه بدون سکه های نقره برود. او مانند هر صنعتگری دیگر می بایست کمربندی مخصوص پولهایش در زیر ردایش داشته باشد، که حاوی سکه های و شاید تعدادی کریستال نمک است که خوش یومنی می آورند، بعلاوه مقداری صمغ شیرین پیچ خورده تا ککهای بدنش را بگیرد. موسی حتی با خودش می خندید، اگر چه لبخندش کم رنگ تر از لبهایش بود. موسی با خودش فکر کرد که هیچ ککی ندارد. آنها نمی توانند اجاره را پرداخت کنند.

اگر چه، این آپاس بر طبق دلایل موسی، نهایت سعیش را می کرد تا اجاره را پرداخت کند، به علت سفر از پای درآمد بود، و همچنین، بر اثر بیماری پژمرده شده بود. او نمی خواست جایی دیگر برود. نمی توانست جای دیگر برود. بر اساس قضاوت موسی، به خاطر استفاده از آب و غار، حق استراحت و ماندن، حق نفس کشیدن در هوای بیابان-پیرمرد می بایستی هشت سکه پرداخت می کرد. اگر تحت فشار قرار می گرفت، ده سکه هم می پرداخت. شاید هم نه و سکه بیشتری هم می پرداخت. موطالایی هم می بایستی هشت سکه پرداخت کند. لابد می گفت برایش فرقی ندارد که ثروتمند باشد یا فقیر. تمایلی نداشت که در مورد اجاره چانه بزند. او ادعا می کرد که نیازی به سرپناه یا آب ندارد. او می خواست با ستاره و شبنم سرکند، و اینکه هزار خویشاوند موسی در تپه ها هم مزاحمتی برای او نخواستند بود. و بنابراین اگر پولی داشت رو می کرد و پرداخت می نمود.

زن چطور؟ موسی دوباره به او خیره شد، و زبانش را در امتداد دندانهایش کشید. آن زن می توانست پول زیادی پرداخت کند، به اندازه آن دو مرد یا بیشتر از آنها. به لباسهایش نگاه کن. به دستهای لطیفش. اما اجازه بده فعلاً او هم هشت سکه پرداخت کند. موسی نگاهی به حساب و کتابش کرد. سه تا هشت سکه می شود بیست و چهار سکه. این مقدار کافی بود. حتی اگر مجبور بود می توانست تا بیست سکه پایین بیاورد. سرفه ای کرد و با چانه اش به آن دو مرد اشاره کرد و گفت: "خوب، خوب." موسی تمام روز را وقت نداشت. اجازه داد تا حرفشان را بزنند. آنها زیاده روی کردند. آنها بیست و پنج سکه برای چهار نفر را پیشنهاد کردند. پانزده سکه حالا و ده سکه در روز چهارم. موسی راحت تر از آنچه آنها انتظار داشتند نسبت به پیشنهاد آنها متقاعد شد. موسی گفت که بیست پنج سکه کافی نیست. پیشنهاد بیست و پنج سکه توهینی به موسی بود. اما شاید، ممناعت از آنها در استفاده از آب بخاطر اصول اخلاقی، نادرست باشد. بیشتر به این خاطر موسی پیشنهاد را پذیرفت. در بیان هم رسومی وجود دارد. هر مسافری می تواند لبها و صورتش را آب بزند. آنها هم مجانی. بنابراین، بله، موسی می بایستی فقط بیست و پنج سکه نقره را می پذیرفت، اما آنها می بایستی همه اش را یکجا پرداخت می کردند. موسی نمی توانست اجازه دهد که آنها به او مقروض باشند. و همچنین درخواست نابجای آنها را در خصوص پر نکردن قبر الاغ پذیرفت. و در جواب شکیبایی موسی؟ آن سه مرد می توانستند به خیمه اش بیایند و به او کمک کنند تا الاغ را به پرتگاهی بکشانند. موسی گفت: "با من دوست باشید، برای چهل روز اینجا بمانید، و هرچقدر آب می خواهید بنوشید. و اینقدر عبادت کنید تا زانوهایتان مثل زانوی شتر پینه ببندد." موسی می توانست در همسایگی آنها باشد و می توانست احتیاجات روزمره آنها را تدارک ببیند. او مقداری خرما و زیتون داشت که می توانست آنها

را بفروشد. کیک انجیر. میوه خشک. شیر بز، اگر آنها می توانستند که قیمتهای او را رعایت کنند. و مقداره هم غلات وجود داشت — چانه موسی به طرف میری بالا رفته بود — که مارتا می توانست در صورت خرید آنها را خرد کند و با آنها نان درست کند. قالیچه ها و تشکهای حصیری برای خواب وجود داشت که آنها می توانستند آنها را کرایه کنند. فانوسها، و روغن هم برای سوختشان هم وجود داشت. فضلهء شتر برای سوخت هم وجود داشت، همه چیز برای اینکه اقامت راحتی را در آنجا داشته باشند فراهم بود. بهتر از همه اینکه آنها می توانستند مطمئن باشند که از آنها بخوبی محافظت می شود. چون موسی صاحب زمین بود کسی نمی توانست جرات کند آنجا بیاید و برای آنها ایجاد دردسر کند، و از عبادات آنها که در خلوت صورت می گیرد سوء استفاده کند. نام موسی برای هر کسی که در تپه بود و فراتر از آنجا هم شناخته شده و مورد احترام بود. همه خویشاوند او بودند، حتی عقر بها.

موسی بر روی دستش تف کرد، و سه مرد قرنطینه نشین را فرخواند تا معامله را تمام کنند. موسی گفت: "فقط یک چیز دیگر و بعد معامله تمام است: وقتی چهل روز به اتمام رسید، سپس آنها می توانند به موسی کمک کنند تا اسباب، وسایلش و خیمه اش را از مسیری که از صحرای اریحا می گذرد، عبور دهند. آنها می توانند برای یک روز الاغ او باشند. در عوض، موسی آنها را مجبور نمی کند برای عبور کردن از قلمروش مالیت عبور پرداخت کنند. این خیلی هم مجانی بود.

"شما چه می گوئید؟ آیا این بهتر از آنچیزی نیست که انتظار داشتید؟" موسی — مثل همیشه — از اینکه خودش باشد خرسند بود. همچنین علی رغم غیبت مرد جلیلیه، موسی متوجه شد این صبح غیرمنتظره مفرح و خشنود کننده است. بر ثروتش افزوده شده بود. رویاهایش به حقیقت پیوسته بود. کاروان و عموهای مکارش در زیر خوشنودیهای آن روز می شد مدفون بگردند. هر کسی را که می دید، به استثنای مسافر اهل بادو (که می بایستی به شکل دیگری بهایش را پرداخت می کرد) کیسه اش را باز کرده و از موسی دعوت می کرد که دستش را در کیسه ببرد. و چرا؟ تا بابت زمین، هوا و آبی پول پرداخت کنند که متعلق به خداست. اگر هر بازاری پر از افراد احمقی مثل این سه نفر بود، موسی فقط کافی بود چاله ای بکند و به تماشای مردمی بنشیند که سکه هایشان را در آن می ریزند. همه اینها — و همه اتفاقاتی که در روزی که سوار بر تب پیش به سوی دروازهء مرگ می رفت. سبب شده که او فنا نپذیرد باشد.

شیم را مجبور کرده بود تا عصایش را در راه برگشتن به چادر به او قرض بدهد. اگر چه مسیرشان سرپایینی بود اما از مسیری سربالایی هم خیلی راحت تر. پاهایش، کمرش به فضاهاى خالی تبدیل شده بودند. موسی مجبور بود که عصایش را در جلوی قرار دهد، تا قسمتهای سفت زمین را پیدا کند، تا سنگینی وزنش را بتواند بر روی بلندای پر از گره عصا تکیه دهد، قبل از اینکه جرات کند به جلو تلو تلو حرکت کند. تبش او را ضعیف کرده بود، به حد مفرطی کند شده بود. اما رخوت وقتی که آنها زیر بار غنائیم بازار خم می شوند. شایسته پادشاهان تجارت است. از خوش شانسی، این پنج همراه موسی برای خودشان هیچ عجله ای نداشتند، آنها چهل روز را داشتند تا سر کنند. این نمایش کوتاه همراه موسی حداقل از عبادات پیوسته کمتر خسته کننده بود. به هر حال، آپاس از اینکه به اندازهء موسی کند بود خوشحال بود، اما گامهای آپاس گامهای سنگینی نبودند. آپاس نهایت سعیش

را میکرد تا به تعلیمات و نصایح شیم گوش فرا دهد، و در حین اینکه شیم نام جاهایی را می برد برای تایید اینکه آنها را می شناسد سرش را تکان می داد، اما آپاس تنها می توانست بر دردش که هر لحظه بیشتر می شد فکر کند. قوزک پاهایش به اندازه گلدانی که هرگز آتش ندیده بود شکننده بود. کبد مریضش بدون وقفه درد می کشید و اذیتش می کرد. گرمای هوا طاقت فرسا بود. او در تمام عمرش بنای سنگ بود ولی هیچ کدام از سنگها ی که در مسیرش قرار داشتند برایش مایه آرمش و تسلی خاطر نبودند. آنها تنها مایع رنجش و آزار بودند. مارتا پشت سر مردها و با کمی فاصله از آنها در کنار میری حرکت میکرد، بدنهایش کوفته شده بود. لبه های لباسهای بلندشان با همانگی خاصی با هم حرکت می کردند. مسافر اهل بادو در جلو حرکت می کرد و مسیر را پاک می کرد. او خودش داوطلب این کار شده بود. به نظر او صخره ها و سنگها سرگرم کننده بودند، وقتی آنها را واژگون می کرد به آنها می خندید. وقتی بادو به چیز عجیب-نامشخص و پرسروصدایی می رسید فریاد می کشید. کرسی از بالا آنها را نگاه می کرد، و برای مرگ و گوشت چاق و چله و حاملگی بو می کشید، و سخت در تلاش بود تا حدس بزند که کدام یک از آنها لاشه ای برای او خواهد بود. آنها همچنان که حرکت می کردند هزاران ردپای از خود بر روی خاک برجای می گذاشتند و از داخل دره کوچکی عبور کرده و بر روی زمین مسطح خیمه ظاهر شدند.

موسی وقتی به خیمه رسید از پا افتاده بود. به داخل خیمه رفت تا استراحت کند، و برای لحظه های با قمقمه شراب خرمایش خلوت کند. پارچه بافته شدهء تختخواب را لمس کرد. انگشتانش را از بین پشمها حرکت داد، از روی بدن مارتا، که عریان، منتظر بود تا با پارچه کوتاهی پوشانده شود.

زنها در بیرون و چهارزانو در سایه نشستند، آنها با هم درگوشی حرف می زدند، ولی موسی اهمیتی نمی داد که زنها در حال چه صحبتی هستند. بر روی بالشهای خود به پشت تکیه داد و بین سایه بان باز خیمه اش آن سه مرد را زیر نظر داشت که دور لاشه الاغ حلقه زده بودند. بینهایشان را گرفته و سرهایشان را مثل کسانی که مسئول کفن و دفن مرده ها هستند، تکان می دادند. آپاس سرش را تکان داد چونکه نمی خواست در دفن کردن الاغ کمک کند. او خیلی پیر و خسته و مریض بود. هر یهودی که لاشه الاغی را لمس کند تا قبل از تاریک شدن هوا بدنش کثیف باقی می ماند، و بعد مجبور است خود را در آب تطهیر کند، آب که حداقل بایستی تمیزتر از آب آن آب انبار کوچک باشد. آن دو نفر دیگر سرهایشان را تکان می دادند چون تا بحال حیوانی را ندیده بودند تا به این وضع با چماق زده شده باشد. موسی لبخندی زد. حالا آنها فهمیده بودند موسی چه جور آدمی است، و چه جور صاحبخانه ای می تواند باشد. او مسافر اهل بادو و موطالایی را زیر نظر داشت که دولا شده و داشتند وزن لاشه الاغ را محک می زدند. حق با میری بود علی رغم خون زیادی که از لاشه رفته بود و چشمها و احشاء از بین رفته بود باز حمل لاشه الاغ به تنهایی برای یک زن خیلی سنگین بود. اما این دو مرد قوی بودند و ظاهراً سنگین و بوی بد الاغ برایشان اهمیتی نداشت. موسی متوجه شد که موطالایی از آنچه در ابتداء به نظر می رسد خیلی قوی تر است. مسافر اهل بادو به هیچ وجه قوی نبود، اما پر استقامت بود. آنها با انرژی و با سرعت ترتیب خر مادهء موسی را دادند. موسی آنها را می دید که پاهای الاغ را به طرف سراسیمه صاف و بدون سنگ پرتگاهی می کشیدند و بر روی خاک بیابان ردپای از خون و مگسها که روی آن

می نشستند بر جای می گذاشتند. موسی الان دیگر نمی توانست الاغ را ببیند، فقط سر و شانه های دو مردی را می دید که کم کم از دید دور می شدند.

موسی - که در اثر نوشیدنیش تازه جانی گرفته بود - نصف و نیمه امیدوار بود که شخص پنجم هم از را برسد، دزد آب، هم از بیابان می رسید تا به آنها کمکی بکند. هوا با وجود موسی سنگین شده بود. آیا موسی بر صورت الاغ مرده آب می پاشید؟ پلکهایش را با انگشت سبابه اش مالش داد، و آیا باید به الاغ فرمان می داد "دوباره سالم شو؟" یا بایستی به موحنایی و موطلایی در حالی که پاهای عقبی الاغ را بالا می کشیدند تا آن را از سخره پرت کنند و برای لحظه ای در هوا معلق شود و بعد به سایه های غمگین پایین صخره سقوط کند ملحق می شد؟ شیم با هیجان بر روی سرازیری پرتگاه فریاد می کشید: "بگذار پرواز کنه"، "بگذار پرواز کنه" گویی اینکه الاغ کبوتری بود.

مردی کوچکتر، عیسی فکر می کرد همانطور که او از بدن در حال مرگی رخت بر بسته است در خیمه ای که در آن اولین بعد از ظهر، بایستی اعصابش را از دست می داد و از راه های علامت داده شده از بلندیهایی تپه ها، به طرف غارها بر می گشت. مسیر راحتی بود. او می بایستی دنبال جا پاهای گروه کوچک مسافران را می گرفت، که از شتر راهی انحراف پیدا کرده بود. مسیر مسافرانی که پیشاپیش او حرکت کرده بودند. او می توانست به دنبال آنها برود و قرنطینه اش را همراه آنها بگذراند، و با اشتیاق تکه های گل را بخورد، در بین شکوفه های خشخاش، و در معرض چیزی بدتر از چهل روز ملال آور و عذاب آور قرار بگیرد. اما عیسی چیزی که کاملاً از آن بی خبر بود. فقط می دانست که باید راهی را انتخاب کند که درد و عذاب بیشتری را داشته باشد. هرچا این را بدتر می بود، برای او بهتر بود. به که بطور حتم هدف زندگی در بیابان بود. او کتابهای آسمانی و داستانهای پیامبران را می شناخت. فائق آمدن بر سختیها دلیلی بر مقدس بودن آنها بوده است. تصمیم گرفته بود به طرف غاری که به شکل سوراخ کلید بود و در اوایل صبح آن روز آنرا انتخاب کرده بود، پایین برود، درحالی که هنوز بی باک و بلند پرواز بود. از فاصله دوری که بین او و والدینش قرار گرفته بود مسرور بود. هرچیزی ممکن به نظر می رسید. هنوز صعود سخت، دلسرد کننده به اولین تپه های که در جلوی چشمش قرار داشت، را شروع نکرده بود. شاید اگر در لحظه که غارهای خمیده را می دید خسته تر بود اشتیاقش را معطوف جایی دیگری می کرد که قابل دسترس تر بود. اما، با توانی که از خوردن صبحانه چوپانی بدست آورده بود - پنیر بز و نان - و خواب خوب شبانه بر روی بوریای (کاه) دلپذیر، برای عیسی باور اینکه خدا چشمانش را بر روی غار داخل صخره برای منظوری و هدفی خاص قرار داده، سخت نبود. خدا در حال آزمایش کردن او بود، خدا در غار منتظر او بود. ای کاش می توانست صعود کند - و عیسی، حتی در دوران بچگی، به هیچ وجه به بالا رفتن از صخره ها، یا درختان، یا پشت بام ها، اهمیت نداده بود - می توانست قرنطینه اش را در کنار خداوند سرکند. و می توانست با اشتیاق از آخر خداوند بخورد.

در آنجا مردی بود که مثل یک بچه قلبی ساده و بی آرایش داشت، همه محبت می ورزید و هم مورد محبت بود، عصبی و مطیع بود، به سرعت حرف شنویی می کرد، از اینکه هر آنچه را که به او می گفتند باور می کرد خرسند بود؛ نسبت به عبادات و تشریفات

مذهبی مراقب بود. در حقیقت مثل آدمها معمولی بود. با استثنایی اینکه: وقتی به حدود سن سی سالگی رسید، تنها کسی بود که در بین دوستانش طوری رفتار می کرد که مراسمات و امورات عادی مذهبیانش بیشتر از وظایف خسته کننده بودند. تنها نوجوانی بود که در همسایگیهایش بیش از اعیاد، حکومت و قوانین مذهبی از خداوند باز هم چیزی می خواست. او مثل یک بچه عاشق عبادتش بود. به نظر می رسید، عبادتهایش آرامش می کردند. حتی بیشتر از آرامشی که خواب و غذا به او می داد. درست همانطور که مادرش فکر می کرد که به اندازه کافی نسبت به هم سن و سالانش نمی خوابد. به اندازه کافی هم غذا نمی خورد. در عبادتهایش در خلوت مثل یک کشیش، چرت می زد یا چیزی می خورد. به استثنای اینکه برخلاف اغلب کشیشان عبادتهایش در خلوت باعث نشده بود که تنبل و چاق شود. مثل یک غاز چموش، رنگ پریده و شانه باریک بود. همسایه ها او را او را گالی می نامیدند، یک اسم مستعار رایج برای پسرکی اهل جلیلیه که دارای لهجه غلیظی بود، اما ایده آل بری عیسی. شبیه به یک مگس گالی بود. نمی توانست استراحت کند.

در اواسط نوجوانیش، عیسی ناگهان به سرعت رشد کرد، بلند و محبوب و حتی نسبت به عبادات پریشان هواس شده بود، شوخی محلی که راجب او باب شده بود این بود که: "سرش در آسمانها مشغول فرشتگان و کبوتران، هر روز و امروز پاهایش از زمین بلند خواهد شد". این نوع قضاوتی بود که باعث خرسندی عیسی می شد. واقعاً در آسمان بود، برای او کشف راه های دعا و نیایش فراتر از صرف گرفتن آرامش بود. آنها آشفته و تعالی بخش بودند. وقتی عیسی عبادت می کرد، لحظه ای فرا می رسید که کلمات با او صحبت می کردند، و او هدف کلمات قرار می گرفت، نه منبع آنها. گاهی اوقات این عبادتها به زبان یونانی یا آرامی با او صحبت می کردند. او می بایستی به خودش گوش می کرد و سعی می کرد نصیحتی را که می شنود به ذهن بسپارد. آیا این همان روشی نبود که موسی از طریق آن ارتباطش را با خدا حفظ می کرد؟ اما اوقاتی هم وجود داشت که پر رمز و راز تر، ملتهب تر، پر سعادت تر بود، اوقاتی که کلام ناشناخته بود، زبان چابک، و دهان پر آب می شد. زبان انسداد و تصادم پیدا میکرد، زیروبمی صدا اوج پیدا می کرد. بعد، اگر او برای مدت طولانی و کافی که مشغول این خلسه های مذهبی بود مزاحمی پیدا نمی شد، در آن حالا محتملاً فکر میکرد که روحش در یک آن هم نرم شده و هم سخت شده است. او تخم مرغی غرق در آب جوشان بود، ترکیب و جدایی سه گانه (پدر، پسر، روح القدوس) زرده تخم مرغ، سفیده و پوست تخم مرغ بود. از آن نظر، او توسط خداوند تغییر شکل پیدا کرده بود، شبیه به بقیه بچه های هم سن و سالش که توسط دخترها تغییر پیدا می کردند. پدر و مادرش او را راحت نمی گذاشتند تا اغلب بدان صورت که تمایل دارد تغییر شکل پیدا کند. وقتی او غرق در عبادات می دیدند، شانه هایش را تکان می دادند یا یکی از برادرهایش را می فرستادند تا حواسش را پرت کند. ایمان، بله؛ آنها می گفتند که او به هر قیمتی یک یهودی درستکار بود. آنها می بایستی ایمانش را تشویق می کردند. اما خداترسی و پرهیزکاری بی وقفه او برای حال یک پیر مرد مناسب بود، نه برای بچه ها. چرا او شبیه به بچه های دیگر نبود، هر روز صبح با بی میلی از کنار توسط والدین عصبانیش از جای همشگیش کشان کشان جدا می شد. عیسی غیر طبیعی بود؛ نوجوانی که برای دست برداشتن از عبادات با وجود اکره و مقاومتش، توسط والدینش کشان کشان او را از محل عبادتش جدا می کردند. مادرش می ترسید که مبدا نتواند

همسری برایش پیدا کند، هیچ وقت وزنش اضافه نشد، مخصوصاً در اغلب اوقات که عبادت می کرد و با داشتن چنین تنهایی پر آشوبی .

در نهایت پدرش نصیحت یکی از کشیشان را قبول کرد، که مردی زیرک و خربکاری بود، که با اشتیاق بیش از حد و سرخوشیهای نوجوانانی که نسبت به عیسی کمتر مذهبی بودند، آشنایی کامل داشت. او عبادات زیر لب، پوزخندها و سوت زدنهای عادات عصبی کننده را از پسرک گرفت. کشیش توصیه کرد که با حداکثر توان عبادات در خلوت عیسی بایستی مورد تشویق و دلگرمی از طرف دیگران قرار نگیرد. کشیش گفت: "باید یاد بگیرد که وظایف مهمتری از عبادت کردن هم وجود دارد، کارهای خانه بیشتری به او بدهید. مجبورش کنید در نجاری به شما کمک کند، آنقدر او را خسته کنید تا فقط نیازمند خواب باشد. اگر شروع به عبادت کردن با زبان نامفهومی کرد بر روی او آب بریزید. در استفاده از چوب شرمی به خود راه ندهید. لحظه ای که شروع به نان درآوردن کند این عاداتها از سرش خواهد رفت، این چیزها مختص همین سن و سال است."

حق با کشیش بود زمانی که در چانه و بالای لب عیسی نشانه های از رشد موهای باریک دیده شد، به نظر می رسید که عبادتها او را رها کرده اند. مثل جوشهای دوره نوجوانی، زبان مخصوص او هم ناپدید شد. در آخر هم شبیه به پسرهای همسایه شد، به استثنای اینکه عصبی تر و جدی تر بود، شاید هم منزوی بود. در آخر او دیگر از زمین بلند نمی شد و فرشته هم دور سرش نمی چرخیدند، او حتی غذا می خورد و می خوابید.

علی رغم ظاهرش، عیسی شور و اشتیاقش را به خدا از دست نداده بود. لازم نبود برای عبادت کردن لبهایش را تکان دهد. به مرحله ای رسیده بود که هر نفسش عبادت بود، هر قدمی بر می داشت یا هر صدای که تولید می کرد اشعاری برای خداوند بودند، هر جا که بود همه چیز مقدس می شد؛ تکه نانی که در زیر پا له شده بود، گوشه های آرام خانه وقتی که از خواب بیدار می شد، سایه های تار عنکبوت بر روی دیوارهای سفید گلی، خاک اره ای که در روشنایی نور پنجره معلق بود، اثر انگشتهایش. خدا در همه چیز و همه چیز در خدا بود. حتی با پدرش زمانی که در کارگاهش بود، و مشغول بریدن چوب و ساخت قابها بود، عیسی نوعی ریتم در سوراخ کردن و چاقو کشیدن بر روی چوب و سطح هموار متوجه می شد که عبادت است. هر لحظه ای تکراری داشت؛ هر تکراری حرفی داشت. الوار و ابزار در بردارنده معانی جدیدی بودند. گره های روی چوبه گناهان بودند. چوبهای پیچ خورده کار شیطان بود و بایستی بیرون انداخته می شد یا سوزانده می شد. یک یا دوبار، که در خیالات واهی روشنایی و کار و چوب بود، به بزرگ و خود لاینحل نزدیک شده و نظری اجمالی کرده بود. برای زنده ماندن در میان خاک اره و ستاره های که فراتر از ادراک بودند؛ برای این چنین فردی بودن؛ در این مکان؛ و در زمان حال. حتی فکر کردن به آن معما سردرگمی زیادی از راه های ایمن تر بود، عرق ریختن و از سرما لرزیدن در آن اتاق گود که نه دری داشت و نه دیواری، جایی که برای منازعات نامرئی هرگز آغازی و پایانی وجود نداشت. هیچ شخصی یا انعکاسی برای آرام کردنش وجود نداشت. نه تاریکی یا روشنایی. نه حتی هیچ زمانی. و فقط خدا - تنها در صورتی که خدا خودش را نشان می داد - تا آنرا بیشتر معنا دار کند. ایمان یا ترس، انتخاب بود. انتخاب بی پایان یا بی آغاز. انتخاب خدا یا مرکز جهنم. وقتی عیسی انتخاب کرد و ایمانش را

برای خدا گذاشت، اتاق گود در جلوی چشمانش سو سو می زد. چوب آورده بود، ابزار، کارگاه بار دیگر مرکز توجه بود. روحش دوباره نرم و سفت شد، همانطور که قبلاً در زمان نوجوانی این طور شده بود، با این تفاوت که غمگین تر بود. این وضعیت سئوالی را بوجود می آورد که باید برای خدا مطرح می شد. سئوالی که از اتاق گود برمی آمد. سئوالی که کودکی می بایست می پرسید. این سئوالش برای بیابان بود. سئوال قلبی ساده، مردی شکننده - بی تزویر در عشقش به خدا، خودجوش و آسیب پذیر در اعتقاداتش. این تکه ها، این خاک، این نان، این گوشه های ساکت تاریسته، این نوک انگشتان، حک شده با خطوط ظریف را می بینی؟ برای چه، و چرا؟

تعجبی نداشت که عیسی نجاری دست و پاچلفتی بود. و می بایستی قایقی پر از سوراخ می ساخت. بیشتر بر روی بزرگ و لاینحل متمرکز بود، و از چیزی که روی میز کارش قرار داشت غافل بود. بیشتر اوقات یا دستش را می برید یا می زد. طرحهای خداوند بر روی نوک انگشتان زخمی بودند. اما از داشتن زخمها خوشحال بود. زخمها عبادت بودند، و اجباتهای دعاهایش بودند. دعاهایش خون جاری می کردند.

بیابان هم بزرگ و لاینحل بود. تنها یک معصوم می توانست سعی کند تا با پای برهنه به مصافش برود، و مشک آب و بالاپوشش را پیش سر رها کند. اما عیسی باید به توشه خداوند برای مدت چهل روز اعتماد می کرد، و به سختی می توانست کیسه از لباس و غذا برای مواجه با کمبودها ذخیره کند. نهایت سعیش را می کرد تا خود را قانع کند که خدا روی شانه هایش است، در هر لحظه اش است، و تهیه می کند تمامی توانایی ها برای مواجه با خطرات که گرفته شده است از برخاستن از رختخواب پشمی نرم و راحت و از خیمه تاجری در حال مرگ و شروع می شود از نوردهی به سمت نوک صخره. اما متوجه شد که عبادت کردن به دور از خانه دشوار است. وقتی پاهایش زخم برداشته و درد میکند تفکر کردن به خدا دشوار می شود. متوجه شد که صدا زدن والدینش و برادرهایش، همسایه های جلیلی اش، و کشیششان راحت تر بوده. آنها به خارستان منتقل شده بودند تا شاهد او باشند. در ابتداء، آنها می بایست به حماقت او می خندیدند، مصیبت خدادادی آنها، پسرک رویایی، خیلی خجالت می کشید که به چشمهای آنها نگاه کند، کسی که خودش را با سخنان ناشمرده از کتاب مقدس مخفی می کرد، به سرش زده بود تا به تپه ها بزند. گالی آنها احمق شده بود. با دیدن پاهای خون آلودش. با نگاه به لبهای ترک خورده اش. با مشاهده صورت مقدس، و فراموش شده توسط معشوقش. با دیدن اینکه به چه سختی از آن سربالایی کوچک بالا می رود. آنها انتظار داشتند تا ضعیف باشد، تا در مصاف با تپه های که در جلوی چمش بودند به برگردد، و راه آسانی را که از مسیر خشکاشها به غارها می رسد را انتخاب کند، و در خیمه مرد تاجر به خواب رود. ولی وقتی استقامتش را دیدند از بردباریش متعجب شدند و گفتند: "از این همه گذشته ما او هرگز نشناخته بودیم". نمی توانست به خودش این را بقبولاند اما عیسی بیشتر شهامتش را به خاطر متحیر کردن پدر و مادرش بدست آورده بود تا خشنود کردن خداوند.

اما در لحظات پایانی سفرش، بین خیمه و غار، عیسی مردی خسته و ناامید بود. احساس می کرد خارستان استقبال خوبی از او نکرده است. پوشش خارستان خشن و بی رنگ بود. آسمانش بیش از حد گسترده و کوتاه بود. عیسی خام و بی تجربه بود. امید به

مهمانوازی بهتری داشت، که خود مسیر سنگهایش را کنار بزند و خارها را از سر راهش پاک کند. فکر می کرد، چشم انداز ناتمام خداوند می بایستی راهی تدارک می دید. بوته زار بایستی لباسهای ساده، اهداف یکتای او، و فروتنیش را ارج می نهاد. و تپه هایش را باید مسطح می کرد. صخره هایش را باید نرم می کرد. باید از پاهای برهنه او حفاظت می کرد. از اینها گذشته، این راهی است که به خدای ختم می وشد، که هنوز مشغول آفریدن است. بنابراین مسیر می بایستی بیشتر آسمانی باشد، بیشتر با نشاط باشد، و با هر گامی ایتر باشد. بایستی تبدیل به یک نمازخانه کوچک می شد. باد بایستی موسیقی بیشتری می داشت. نور بایستی لرزش می داشت و هوا می بایستی بوی هدایا می داد. اما خدا ها را و سنگها را در سراسر بیابان رها ساخته است.

در نهایت، نزدیکی نوک صخره جایی بود که عیسی مجبور بود راهی را برای پایین آمدن به اتاقهای کرایه ایش برای شب پیدا کند، سرایشی خارستان، در اثر سیلاب تند و وزش باد برای سالیان دراز فرسایش پیدا کرده بود. گیاهی وجود نداشت. در اینجا خاک نرم، در حال فروپاشیدن و خطرناک بود. همه سنگهای شل در هر اندازه ای می غلطیدند و بر روی سطوح صاف پر از سنگریزه کف دره می افتادند. باعث سروصدا می شد، وداع لرزانی با سرایش بوجود می آمد، و جهیدن سنگها تبدیل به سقوطی مسکوت و بی وزن می شد. هر مرد عصبی مثل عیسی فقط به بلندیهایی جلیلیه عادت داشت و مرعوب زمین در حال پس رفت می شد، و می ترسید مبادا سرنوشتی مثل آن سنگها داشته باشد. بنابراین نمی بایستی شرمند می شد که بر روی دستها و زانوهایش مثل یک گوسفند چهار دست و پا به سمت لبه شکننده صخره بالا برود. اما عیسی هم شرمنده و هم ترسیده بود. مرعوب شبی که در پیش داشت، و مرعوب قرنطینه خودش.

این آخرین فرصت عیسی بود که در اطراف چرخی بزند و به خیمه برگردد. توجیه کردن چنین عقب نشینی سریعی کار سختی نبود — وظیفه مذهبی او این بود که به کمک مردی که در حال مرگ است برود. شاید او باید در غاری راحت تر در تپه ها اقامت کند. شاید در این واقعه مشیت الهی بوده است. اما عیسی خیلی عصبی بود تا بلند شود و بگریزد.

احساسی مثل یوچ (yehoch) داشت، که بر روی سقف معبد روی دو پا نشسته، برای فرشتگان و برای طناب فریاد می زد، چونکه نمی توانست بگوید آیا باید به خدا اطمینان کند یا به انسانها. شخصی خوش بین و معصوم که آن صبح را در کلبه چوپان آغاز کرده بود حالا تبدیل به شخصی بدبین شده بود. بادی که در آنجا، با خودش گفت، نازکترین درختان و سبزه ها اینها هستند. خداوند هنوز مشغول به کار است. این جا اطراف دنیای ناتمام خداوند است. اما خداوند چه چیزی را روی زمین این پرتگاه مایوس کننده می توانست کامل کند؟ هر شخص اهل جلیلیه می دانست که سبزه ها میوه وحدت خداوند با زمین است. بر روی این سرایشیها سبزه ای وجود نداشت. شاید اصلاً خدایی وجود نداشت. شاید این قلمرو شیطان بود. سنگها گناه کاران بودند. و سنگریزه ها جهنم بودند. عیسی با پا برهنه و دست خالی همچنان سمج بود. شرمنده بود. همسایه هایش و خانواده اش او را زیر نظر داشتند. آنها شاهد او بودند. آنها گفتند: "آه، آره، الان افتاده است، بر روی زانوهایش خم شده، نگاهش کنید دارد می خزد."

انتخابی نداشت، سرش را بر روی پرتگاه آویزان کرده بوده و از این طرف به آن طرف در جستجوی راهی برای پایین آمدن و دیدن اثری از غارها، حرکت می کرد. نور کمی وجود داشت، اما او خوش شانس بود. نتوانست غارش را ببیند، اما توانست سنگ قلطانی را که شبیه به سنگی صاف که به عنوان محراب مقدس انتخاب شده بود را ببیند. گفته بود که آنجا بهترین نشیمنگاه برای عقابها، و برای فرشتگان است. با این تفاوت که در آنجا نه فرشته ای بود و نه عقابی، فقط کلاغ های سیاه بودند و و آواری که از صخره پرت می شدند.

یکی از آن آوارها نزدیک عیسی افتاد، سرش را صد بار چرخاند، و در جستجوی غذا آنرا بررسی کرد، در آسمان پرید، نا امیدش را فرایند زد - تک - تک - تک صدایش خالی از تردید بود، بیشتر شبیه به صدای نجار بو تا صدای پرند. این صدا را هزار بار خودش تولید کرده بود - برخورد ابزار با چوب. اما، اگر چه نهایت سعیش را کرد، عیسی نتوانست آن صدا ها را نشانه ای بداند که خدایا او را صدا زده است. او تمام طول روز را منتظر نشانه های بود، این درست بود. تعدادی از اشعه تابش نور آفتاب از سنگ بیرون زده بودند. تعدادی از بوته ها در حال سوختن بودن. صدای از دور، شاید، تا به بگوید که باید به غارش برسد. کبوتری سفید، بله؛ یا صدا بلند چکاوکی ممکن بود حامل پیغامهای از طرف خداوند بود. اما تک - تک - تک چطور؟ خداوند فصیح تری از این چیزها بود. عیسی مجبور بود لحظه ای کاملاً صبر کند، مثل پشه ای که به سرایشی خودش چسبیده بود، قبل از اینکه نشانه بهتری به او داده شود. پرواز بی وقفه لک لک ها، که از طرف مصر آمده و به طرف شمال می رفتند - دریای جلیل، شاید - که از روی سرش عبور می کردند. نشانه ای از بهار. یکی از آنها پایین تر از بقیه لک لک ها پایین آمد و همراه توده آنها پرواز کرد، مستقیماً بر روی پرتگاه های دره پرواز می کردند. در نور خورشید که رنگ خاکستری و قهوه ای داشت بدن و شانه های سفیدش خودنمای می کرد. سپس در دوردستها رفت و دور شد آنقدر که تبدیل به اردکی، کبوتری و نقطه ای سفید شد، مثل ذره خاک اره در نور پنجره.

در لحظه ای که ناپدید شد، عیسی با خودش گفت، آیا لحظه حرکت او هم فرا رسیده است. بنابراین عیسی از دیدن آن لک لک جرات پیدا کرد تا بر روی لبه و در امتداد پرتگاه بر روی دستها و زانوهایش در جستجوی راهی برای پایین رفتن به غارش، حرکت کند. کار سختی نبود. مدت زیادی طول نکشید که زمین زیر پاها و دستهایش سفت تر می شد. در جای که زمین به شکاف برداشته و شیب دار شده بود، شبیه به لبه های خشک نان، سنگهای سقوط می کردند. عیس شروع به پایین آمدن کرد. خاک آهکدار آنجا به اندازه کافی نرم بود تا بین انگشتانش فروبریزد. در نهایت در آنجا نشانه های از تقلای خداوند در آفرینش وجود داشت. چند تا گیاه فرصت طلب - ستاره صبحگاهی، گیاه زوفا و نمک چوب (saltwood) - که در شکافها و بر روی طرف پشت به باد تخته سنگها ریشه دوانیده بودند. آنها به طرف بالا و سمت چپ رایحه بخشیده بودند و هر لحظه که به آنها چنگ می زد برکات بی صدایی را بر کف دستهایش قرار می دادند. گیاه زوفا آشنا بود، گیاهی برای تخمها و ماهیها، اما حال بوی سرگیجه و ترس می داد. وقتی سقوط سنگها تمام شد، عیسی بر روی رانهایش، در حالی که صورتش به بیرون بود پایین آمد. زمین شل بود اما به اندازه سفت بود تا وزن او را تحملا کند. به پاهایش اطمینان نداشت. آنها در اثر پیاده روی شکاف برداشته و در حال خونریزی بودند و حالا هم روی زمین بیشتر خراشیده و داغان می شدند. سعی کرد تا آنجا که می توان در

حین پایین آمدن از سطح شیب پرتگاه سنگینیش را بر روی دستانش و رانهایش قرار دهد. باید عجله می کرد. تقریباً هوا داشت تاریک می شد. روی صخره ها ب طرف شرق بود. نور خورشید در هنگام غروب تند و تیز بود. او از طرف تاریک دنیا صعود کرده بود، پشتش محکم به زمین ساییده شده بود. به سرپناه استیجاریش رسید تا شب را راحت تر از آنچه انتظار داشت سپری کند. راه پر از سراشیبی بود اما پر از جای دست و سطوح صاف برای پاهایش بود. بخاطر ترس از ارتفاع و سقوط سنگها باعث شده بود برای یک تغییر سریع و چابک باشد. به جلو رانده شده بود. فهمید که بالا رفتن لذت بخش بوده است. بچه ای شده بود که قبلاً هرگز نبود.

ورودی غار بزرگتر از آنچه می بود که فکرش را می کرد. غار گود بود. هیچ اثری از حیات، حتی مدفوع پرندگان ر روی سنگها، یا سوراخهای که دورشان را شن گرفته باشد، وجود نداشت. هیچ خفاشی که جیغ بکشد وجود نداشت. هیچ فرشته ای که فرود بیاید وجود نداشت. در سطح سنگی صاف دهانه غار ایستاد و فریاد زد. انعکاس احوالپرسی عصبی او دوبار برگشت. البته گریه کنان گفت: "آیا کسی اینجا هست، کسی اینجا هست؟" چه مرد جوانی، تنها در چنین بیابانی، نایستی صدای گریه خودش را بشنود به خودش مسخره کند و خودش را دلدار می دهد؟ هیچ انعکاسی بدتر از این نمی شد. نمی توانست آتشی یا فانوسی را روشن کند. هیچ غذای یا نوشیدنی برای آرام کردن او وجود نداشت، اما به هر صورت چیزی خورده بود، در خیمه تاجر و در کلبه چوپان. در وعده غذایی در آن روز. نمی توانست فکر کند که چه کار باید انجام دهد. شکرگذاری کند؟ با سنگ از راه ورودی غار حفاظت کند؟ برای بیرون از غار نشستن و ستاره را تماشا کردن هوا خیلی سرد بود. ردایی هم برای پوشاندن خود نیاورده بود. در بینادهای که می وزید، توده هوای گرمی را پیدا کرد و بر روی خاک نرم و خشک درون غار با لباسهای نازکی که به تن داشت خود را مچاله کرد. کف دستش را که هنوز بوی زوفا می داد، مثل بالشت زیر سرش قرار داد، و بدنش را با آرنجهایش و زانوهایش طوری محافظت می کرد که گویی ممکن است جن ها با لگد او رابزنند. آیا در آنجا عقرب یا مار وجود داشت؟ آیا آنجا کابوس داشت؟ چشمانش را بست. پلکهایش را از ترس روی هم بست. به خدا اطمینان کرد؛ دوباره خوش بین شد. می توانست استراحت کند. می توانست به توشه خدا تکیه کند، بله. سفر تمام شده بود. تقریباً در یک چشم بهم زدن، خوابش برد.

خواب دارو بود. وقتی در روز اول قرنطینه اش بیدار شد، روحش احیاء شده بود، همانطور که قبلاً اطمینان داشت. در آن روز دیگر پیاده روی وجود نداشت. مجبور نبود از جایی بالا برود. تنها کاری که باید انجام می داد این بود که برای برطرف شدن کوفتگی عضلاتش و دیدن روز بیرون از غار برود. نور که همچون سردوشیهای گلگون بر روی نوک های شهر موآب می درخشید برای عیسی مثل بهشت آسمانی بود، همانطور که میری آن منظره را در همان زمان در ورودی غارش دیده و تحسین کرده بود. چهار زانو بر روی نشیمن گاه فرشته ای اش نشست. می توانست صدای تند باد را بشنود، که در بین بلندیهای صخره ها و تپه ها زوزه می کشید، اما باد به داخل غار او نمی آمد. خداوند مراقب او بود. عیسی وقتی که هوای بیرون کامل می شد بایستی غار را بررسی می کرد، اما برای لحظه ای به سادگی منتظر سردوشیهای نور شد تا وارد لباس بلندش شود تا با گرم شدن لباس بلندش شانه هایش گرما را احساس کنند. زمان به کندی می گذشت، البته. وقت را با دعا دعا پر کرد، و با فکر اینکه والدینش در حال عبادت او را می بینند. الان نمی توانستند بیایند و او را تکان دهند. به جز عبادت چیزی دیگری برای عیسی وجود نداشت تا

انجام دهد، مگر اینکه زندگیش را ساده کند. توبه، متوسل شدن، دعا. آنها لذت‌های تنهایی بودند. آنها باعث دوام پیامبران برای هزاران سال شده بودند. و آنها همراهان روزمره عیسی شده بودند. با هر کلمه ای که در دعا می گفت شروع به تکان خوردن می کرد، تمامی بدنش را در آن کلمه قرار می داد، و آن کلمه را با صدای بلند می گفت، و بر روی صدا تمرکز می کرد، تا هیچ قسمتی از بدنش به مسال کم اهمیت نپردازد و یا یادآور ترس، گرسنگی و سرما برایش نباشد. به نظر می رسید شغف و خلسه های دوران نوجوانی را پیدا کرده بود. دعاها تحت فرمان او بودند. از وسط دره فریاد کشید، و از صدای که ایجاد کرده بود خرسند بود. کلمات معمولی صدای نامفهومی داشتند. حروف بی صدا ویران شده بودند. با تمامی اصواتی که لب‌هایش می توانستند تولید کنند از خدا دعوت می کرد تا در غار به او بپیوندد. با تمامی صداهایی که در حنجره اش بود از خدا دعوت می کرد. زبانش را در دهانش بهم زد و صدای تک - تک - تک ... تولید می کرد.

می بایست صدها دعا را در آن صبح بیاد بیاورد، قبل از اینکه خورشید او را مجبور کند و کاملاً او را گرم کند. دعاها را با دعا بالاد آمدن خورشید شده بود. دعاها را با دعاهاش را سرکوب کرده بود. دعاها را با دعاهاش باعث شده بود تا نور خورشید بر روی بحر المیت نقره ای بتابد و باعث سفتی آن شود. نور خورشید آنرا تبدیل به جواهر کرده بود. آب بحر المیت به سفتی بشقاب نقره ای شده بود. آب دریا از گودی که در دوست بود بالا می آمد و به بخار در هوا تبدیل می شد. عیسی مجبور بود با چشمان نیمه باز آنرا ببیند، خیلی روشن بود. هر چه بیشتر نگاه می کرد، دگرگونی بیشتری را می دید. می توانست تصور کند که این شیوه طبیعی برای آب و نور آفتاب است. اما عیسی این همه راه را نیامده بود تا امورات عادی و غیر خدایی آفتاب، آسمان و دریا را ببیند. او می بایست هر شعاع نوری، هر تغییر رنگی، هر سایه ای از پرندگان را به عنوان نشانه ای از خداوند در نظر می گرفت. او بایستی خودش را قانع میکرد، قبل از اینکه چهل روز تمام می شد، که موفق شده بود تا نمای کوتاه از به پادشاهی خداوند را ببیند. بگذار فرض بر این باشد که بشقاب نقره ای بهشت است. بگذار فرض بر این باشد که خداوند در حال اعلام دستورات جدیدش به او می باشد، و در همان حال او تمامی قوانین خداوند را به قوم یهود در آن بیابان اعلام میکند. والدینش و همسایگانش چه خواهند گفت وقتی که او برگردد و کلام خدا را موعظه نماید؟ آنها دیگر شانه هایشان را تکان نمی دهند، و برادش را نمی فرستند تا حواسش را پرت کند، یا دیگر از چوب استفاده نمی کنند. به او مباحثات خواهند کرد. می توانست به خودش تبریک بگوید، و باید هم تبریک بگوید. بی کفش، بی خانه، بوی غذا بود. بر روی زمین می خوابید. اما در نهایت بدون ترس و غم بود. از خودش پرسید "مرگ من آزاد نیستم؟ مرگ مورد رحمت نیستم؟"

در نهایت بیرون نشستن در زیر آفتاب خیلی گرم بود، و عیسی خیلی تشنه بود. سنگریزه ای را در دهان گذاشت. به غار برگشت و در سردر ورودی غار دوباره خوابید. در رویا می دید که مگسی شده و از تکه نان خشکیده ای پایین می رود. تکه خشک نان شکست. با خرده های نانی که بین پاهایش بود سقوط کرد. بال‌هایش به هیچ دردی نمی خوردند. با افتادنش از خواب بیدار شد. مگسها بر روی صورتش در حال تغذیه از مخاط بینیش، چشمش و لب‌هایش بودند. بدون شک در آنجا صدای افتادن بدون بال زدن وجود داشت. چند تا سنگ در بیرون غارش افتادند. کمی آنطرف تر از لبه پرتگاه رانش جدیدی در حال انجام بود. پله خداوند بر روی زمین اثرش را گذاشته بود.

در لحظه ای که عیسی از غار بیرون رفت زمین ساکت شد. هیچ چیزی بروی سرایشی تند برای دیدن وجود نداشت. اما در لبه بالای صداها و حرکت‌های وجود داشت. پشتش را به طرف موآب کرد و نگاهش را به طرف نوک صخره‌ها انداخت. سرو صورتش پر از خاک شد. سنگ ریزه ای روی شانه اش افتاد. در نهایت یارش، راهنمایش، خدایش، دوستش آمد. دیگر قرنطینه اش را به تنهای می گذراند. منتظر بود تا چهره ای خودش را نشان دهد. شاید چهره ای در همان لحظه هم وجود داشت، مطمئن نبود. تصور کرد که موهای طلایی فرشته ای و چهره به رنگ شانه عسل دیده است. تصور کرد که صدای بشاش که فریاد می زد، که انعکاس مسخره ای از رویایش بود: "پرواز کن، پرواز کن..." آن کلمات کجا هستند؟ فرو ریختن زمین باز هم ادامه داشت و بعد منظره ای بوجود آمد که نمی توانست بفهمد چه چیزی است. معنای آن منظره مبهم و تیره و پر از دردسر بود. به نظر می رسید که الاغی از وسط آسمان آمد، و روی او افتاد. الاغ از پرتگاهی که در سمت راست غار شقرار داشت افتاده بود. چرخید. به صخره‌ها برخورد کرد و چند بار بالا و پایین رفت، بالاتر از دره. بعد به سمت بشقاب نقره ای افتاد. قربانی به سمت بشقاب نقره ای. پاهایش بالا هیش بودند. طوری به نظر می رسید که وزنی نداشته، چشمی های نداشته است. سرش شبیه به یک تکه پارچه شل شده بود، طوری که استخوانهایش که در امتداد گرنش بودند استحکامی کمتر از هوا داشتند.

به محض اینکه شیم و مسافر اهل بادو شروع به کشیدن لاشه الاغ کردند، زن‌ها - به فاصله هفت قدم مطابق سنت دیرینه از مردها فاصله گرفته بودند - مشغول به کار خودشان شدند. آنها در جستجوی سبدهای صندوقی شتر داخل خیمه بودند تا چوب‌های تیرهای چوبی را پیدا کنند و دستگاه بافندگی میری را برپا کنند. تکه‌های را برترتیب اندازه در بیرون از خیمه گذاشتند - کلفت ترین تیرهای چوبی و چوبهای خط تار در پشت، بعد چوبهای پودها و تارک‌شها، و بعد دم دست ترین چیز، چنگک، قرقره های چوبی، و بعد مهارها و گیره ها.

میری از این خوشحال بود که با صدای به غیر از صدای نی مانند موسی حواش پرت می شود. شوهرش در بازار بزرگ پتوی نشسته بود، تپه ای در داخل خیمه، فلاسک مشروب خرمایش نصف شده بود. کالاهایش بر روی زیر اندازی روبه رویش به معرض نمایش گذاشته بود. شکمش بر روی رانهایش مثل خمیر کشیده در داخل خمیر چندتا خورده بود. منتظر فرصت بود. می دانست که مستاجرینش به عنوان مشتری احتمالی اغوا شده اند - زمانی که روزه آنها پایان یافته باشد - کمی کیک انجیر و میوه های خشک، مقداری گوشت نمک زده شده، مقدار پنیر مخلوط به گیاه. روزه داری کار گرسنگی کشیدن است. موسی در مورد پیرمرد قضاوت کرده بود، آپاس، اولین کسی بود که بایستی اغوا می شد. پیرمردی که نزدیک مرگ کسی را ندارد که با آنها سخت بگیرد، مگر خودشان. بعد از اینکه پیرمرد تسلیم شد، نوبی آن سه نفر می شود - شاید هم همچنین نفر پنجم - از پیرمرد متابعت خواهند کرد. باید بفهمند که به سادگی نمی توانند غذای مجانی در خارستان را غارت کنند. این زمن موسی بود، باید به آنها خاطر نشان میکرد. پرندگان و ریشه ها مال موسی بودند. آنها بایستی غذایشان را از موسی می خریدند یا چهل روز خود را بدون غذا سپری میکردند. باید به موسی بهای که متعلق به او بود را پرداخت می کردند. موسی مالک آب و مالک آسمان بود. یک جرعه، یک جرعه، تنها یک جرعه، نمی شد در برابر هیچ و پوچ خورده شود. موسی به گستاخی خودش پیش خودش می خندید.

این قرنطینه موسی بود. او نه روزه می گرفت و نه عبادتی می کرد. او می بایست استراحت می کرد. همسرش می بایستی شیر می دوشید و پخت و پز می کرد؛ موسی می بایستی کالاها را برای فروش نشان می داد؛ مستاجرینش بایستی هر روز از غارهایشان برای دریافت تدارکات پایین می آمدند؛ موسی می بایستی مشروبات تند و مشروبات معمولی را می نوشید و رویای کاروانهای آینده اش را در سر می پروراند. بنابراین تصور کرد که این حبس در بین تپه ها بصورت غیر منتظره ای داشت خوب از کار در می آمد. بدشانسی اغلب اوقات تبدیل به سود می شود. سلامتیش را داشت. مقداری کرایه داشت که تحویل بگیرد. معاملات محقری هم داشت که صورت بگیرد. در سفرش به سمت اریحا هم تعدادی بابر داشت. اگر حوصله می کرد، زنی هم وجود داشت، مارتا، تا از او لذت ببرد. همان حال هم زن دوم لاغری هم بود که برای دسترسی به او نیاز به صبر و حوصله ای نبود. موسی بایستی در آن شب میچ دستهای میری را محکم می گرفت و رانهای استخوانی کوچکش را به پایین تنه خود می فشرد. می توانست چشمانش را ببندد و درحالی که خود را بر روی لباسهای میری می مالید زیر لب او را مارتا صدا کند. میری به اندازه گوزن ماده ای عصبی بود. نهایت سعیش را می کرد تا دیده نشود. می توانست بو کند و ببیند که موسی در وضعیت هوس بازی قرار گرفته است. شراب خرما دوباره زنده اش کرده بود. رگهایش پر از خون مشروب و شرارت بود. در آن لحظه، سرزنده، شوخ و خوش مشرب شده بود اما آن وضعیت می توانست تغییر کند. تا آن لحظه مشروب فقط به قلب و دهانش رسیده بود اما مشروب در راه رسیدن به آلت مردانگیش و مشتهایش بود، و در آن صورت وضعیت خطرناکی بوجود می آمد. میری می باستی زمانی که آن چهار نفر مشغول ترتیب دادن الاغ بودند و به غارهایشان برگشته بودند، باید خود را از دسترس موسی نگه می داشت، مگر اینکه دلش می خواست تا زیردست و دهان موسی کتک بخورد یا مجبور شود تا با گلوله های پشمی آلت موسی را مالش بدهد تا موسی ارضا شود، یا مجبور می شد تا زانو بزند.

میری پشت مارتا، زنی که اهل ساوایا بود، پنهان شده بود، مشغول دستگاه بافندگی شده بود. سعی داشت صورتش را مات و سرد مثل توده ای خاک حفظ کند. مارتا مثل دختری جوان، چهره ای گشاده و بی دفاع داشت. به نظر نمی رسید که از چشمان موسی ترسی داشته باشد. در آن روز مثل خواهری دستپاچه، بازوها و پشت میری را مالش داده بود. با خودش خندید — و حتی یکدفعه با صدای بلند زیر خنده زد — به موسی می خندید که با نطق تک سخنگویش خود را به آپاس تحمیل می کرد مارتا دید که پیرمد بطور دوست داشتنی عاشق این بود که بخوابد. در عوض مجبور بود به بیانات بی پایان صاحبخانه یشان گوش کند، داستانهای افسون گرانه سودهای که کرده، چانه زنی ها، معاملات، خرید — جابجایی — فروش در زندگی تجاری، رازها و رموز تجارت. اینجا مردی بود که دنیای بزرگتری را می شناخت، سرزمینی فراتر از واسطه ها، جایی که همه چیز ارزان بود، تپه ای فراتر از این تپه ها، روستایی که آدم بعد از پشت سر گذاشتن همه روستاها به آنجا می رسد، آسمانی فراتر از این آسمانها جایی که آبی آسمان نقره ای است و هوای آنجا غلیظ تر از دود است. جایی است که (بر طبق گفته ای موسی در آن روز) موسی بیایانهای را در آنجا دیده است که این خارستان در برابر آنها بهشت است، جایی که موسی جان سالم بدر برده بود آنهم تنها بر تکیه بر خوردن چرم شتر به جای گوشت، نوشیدن مه سراپها، و وعده های کالاها.

موسی به آپاس گفت: "در مقایسه به چیزهای که من دیده ام شما هیچ چیز ندیده اید"

اما در حال صحبت مارتا را زیر نظر داشت. موسی دوست نداشت لحظه ای خم شدن مارتا بر روی دستگاه بافندگی را از دست بدهد. پارچه لباس مارتا چطور بر روی پشت و روی رانهایش پخش خواهد شد؟ چطور کیلهایش پهن شده اند؟

میری فکر کرد، ای کاش موسی فقط صحبت می کرد و کار دیگری را انجام نمی داد، در آن لحظه موسی با مرد قابل تحملی اشتباه گرفته می شد- در نگاه اول در آنجا چیز قابل تحصینی در مرود موسی وجود داشت.

همه موفقیت کردند. وقتی که از مشروب سیراب شد، هنوز خوش خلق بود و راجب به مکانهای بازارها در دنیا داشت آنها می گفت ، در مورد کدوها حنا، عاج و روغن زیتون، دانه ها سنگهای یمانی که خرید و فروش کرده بود؛ معامله یاقوت های آتشی با عنبر سائل ، طلا با نقره؛ دانه های اگری با پر شتر مرغ؛ چطور عسل را تبدیل به نمک کرده و نک را را به نقره مبدل کرده است ، در آن وقت ، بله ، "شبییه به یک مار" از نظر میری در حال افسون کردن دیگران بود .

خود میری هم یک بار افسون او شده بود. خاطره ای کوتاه و تلخ. میری برای اولین بار در اردوگاه پدرش کمتر از یک سال قبل با موسی برخورد کرده بود. موسی باعث شده بود تا بخندد. با طرز نگاهش. با کلماتی که بکار برده بود. با داستانهای که گفته بود. با عزت نفسش . موسی به میری قول داده بود تا با او ازدواج کند و به بهترین و مرفه ترین جاهای دنیا سفر کنند. می خواست دره های را به میری نشان بدهد که مگسهای زیادی بر روی آنها پرواز میکنند و تمامی احشام دو دم داشتند. می خواست او را به سرزمینی ببرد که تمامی سرشناسانش دارای جواهراتی به حدی بزرگ هستند که رهگذران را می تواند مجبور کند تا برای دیدنشان افسار اسبهایشان را بکشند. می خواست برای میری روستاهای را پیدا کند که در آنجا زن ها با غوطه ور ساختن پارچه های درست شده از پر به داخل دریاچه هایشان طلا جمع می کنند . آنها طلاها را مانند عسل بر روی نان ، پهن می کنند .

صدای موسی آن شب چقدر طلایی و شیرین بود. حالا صدایش برای میری یکنواخت و عادی بود. میری هیچ وقت آن جواهرات ، آن دریاچه های پر از طلا ، احشامی که دو دوم داشتند را ندیده بود . مگسها را دیده بود ، رد پای شترهای را دیده بود که باد در آنها می پیچد، اردوگا های پر از گرد و خاک را دیده بود، شهرهای را دیده بود که پر از بازارچه های مسخره بودند . انگشتان و مشت های شوهرش را دیده بود . چه چیزی در زندگیش او را افسون موسی کرده بود ، به جزء صحبت های موسی ؟ با یک حرکت چوب دستگاه بافندگی میری فکر کرد، چقدر این مساله ساده خواهد بود ، بدست آوردن سکوتی سریع و داشتن تنهایی مثل بیوه ها. سر موسی گرد و قرمز و پر از گره مثل انار بود . و به راحتی ترک خواهد خورد. بدن موسی پر از رگها و شاش است . میری و مارتا می توانستند جسد موسی را بر روی زمین تا پرتگاه بکشند و آنرا از پرتگاه پرت کنند تا به ماده الاغ کوچکی که در ته دره افتاده ملحق شود. دو الاغ ، بله. هر دو چلاق . هر دو مرده .

شکر خدا دستگاه بافندگی آنجا بود تا فکر میری را به جای این افکار به خود مشغول کند. میری از آن نوع زن ها بود که اگر دست و بالش مشغول باشد میتواند خویشتن دار باشد . از این رو می توانست گرما ، رانهایش که درد می کرد، شایعات بی اساس

مردان هرزه ،و حتی شوهرش را تحمل کند.نمی توانست مثل موسی خیلی ساده بی حرکت یکجا بنشیند،انگشتانش در امتداد دامن لباسش مشغول بهم بافتن بود،صحبت می کرد،می نوشید،رویای ثروت و تجملات را می دید و دروغ می گفت .ارگ به غیر از این ها چیز دیگری برای انجام دادن نداشت،به جای اینکه انگشتانش بی حرکت باشند ترجیح می داد پوست بدنش را بخراشید یا ناخن های سکشته اش را بکند .چرا او بایستی به بدبختی چنین ازدواجی دچار می شد که در آن حتی تب هم نمی توانست پادرمیانی کند؟

اما ، برای میری،هیچ وقت چیزی دیگری وجود نداشته تا انجام دهد .در زندگیش انگشتانش همیشه در کار بودند ،انگشتانشان در حرکت بود:نان پختن،آب گیری پنیر،رسیدگی به بزه ها و مردها ،هزارن کار و هنوز هم هزاران کار دیگر که بایستی انجام شود ...میری مجبور بود که وقتی را کنار بگذارد تا طلسمهای چوبی که موسی با بهای ماورای عقل آدمی می فروخت را کنده کاری بکند آنهم به عنوان کارثوابی برای مرد مقدس .حالا می خواست از فرصت استفاده کند، در حالی که شوهرش خوش سر کیف بود و بر اثر خوردن مشروب وراجی می کرد ،در حالی که صحبتی از کاروانها ومکان بازرها نبود ،می توانست برای لحظاتی برای خودش برروی چیزی کار کند که حتی موسی هم جرات فروختن آنرا را نداشت.پایه های دستگاه بافندگی را بر روی مناطقی که خنک بود به داخل زمین کوبید.مقداری نخ تابیده از مغازه نخهای پشمی موسی گدایی کرده بود .می خواست زیرانداز تولد برای زایمان خود ببافد و قلاب دوزی کند.می خواست بهترین اوقات این چهل روز را برای بافتن زیر اندازتولدی که شایسته ملکه ها بود ، ببافد.

مارتا،که آن روز مثل خواهری برایش بود،نتوانست در برپا کردن دستگاه بافندگی کمکش کند.مارتا حتی دستش هم به دستگاه بافندگی نخورده بود.در ساوایا دستگاه های بافندگی ثابت و سرهم بودند،و در کارگاه ها قرار داشتندو این خانواده های بافندگان بودند که همه چیز را تدارک می دیدند از زیر انداز تولد گرفته تا کفن .اما خوشحال می شد اگر میری از اوچیزی در خواست می کرد،مثل جابجایی قطعات چوبی و قراردادن آنها .کمک کردن به یک دوست حامله رسم همسایگی بود.مارتا زنان حامله ای را می شناخت که چون همسایگانی بدی داشتند و در حمل بارهای سنگین کمکشان نکرده بودند ،نوزادشان سقط شده بود .با این وجود که مارتا سر از دستگاه بافندگی در نمی آورد اما م یخواست نخهای پشمی را انتخاب کند.چشمان تنبلی برای انتخاب رنگ داشت . البته ، زیرانداز تولد باید سفید باشد.اما نخهای پشمی سفید دوام ندارند.مگسها و کثیفی را جم میکنند،همانطور که موسی برای برآورد هزینه هایش در یک زمانی به این نکته پی برده بود.موسی یک طاق پارچه کتان بلندی که به خوبی بافته شده بود را خریده بود تا به عنوان چند تا کفن آن را بفروشد (گفته بود: "سفیدی ماه ،شبانگاه در آسمان می چرخد ")و این طاق پارچه بلند سفید را در یکی از سفرهای دریایش به قصد بازرهای بهاری برای مدت خیلی طولانی در خورجین شتری گذاشته بود.یکبار این طاق پارچه را برای یک یونانی که برای مراسم تدفین پسرش آماده می شد باز کرده بود .ماه زرد بود وپر از رگه های رنگ سبز قارچی بود.ادرا در بصورت قلیاب شروع به سفید شدن روی پشت شتر می کند.موسی گفت " :اول گندیده می شود ،و بعد گندیده می شود،و بعد انبوه مگسها روی آن جمع می شوند".از آن زمان موسی دیگر فقط نخهای پشمی تیره تر را که خیلی خوب رنگ شده بودند راخرید و فروش می کردو طاق پارچه های که خاک کمتری را جذب می کردند و رنگ و رو

رفته هم نمی شدند. موسی مخالفتی با دو زنش نکرد. به آنها اجازه داد انبار نخهای پشمیش را از تاریکی خیمه بیرون بکشند تا ببینند چه چیزهای وجود دارد. موسی در حالیکه آنها نخهای تابیده شده را زیر رو می کردند تا آنجا که می توانست با روی خوش به آنها لبخند می زد. ترکیبی بود که موسی از آن لذت می برد- ترکیب بین پارچه ها و بدن. دوست داشت تا همسرش لباسهایش را بردارد و پیش او گشاد بنشیند، و گاهی هم روی درروی سینه بزرگش باشد، و گاهی هم به پنجه پاهایش نگاه کند. موسی دوست داشت لباسهای میری بر روی رانها و سینه لختش بیافتد. فکر می کرد که پارچه ها از پوست بدن شهوت را تر هستند. از همه اینها گذشته، موسی یک تاجر بود.

مارتا سرش را تکان داد و تمامی نخهای پشمی قرمز و قهوه ای را کنار زد، نخهای پشمس که به نظر می رسید میری آنها را انتخاب کرده و کنار گذاشته بود. زیر انداز تولد اگر نمی شد سفید باشد باید حداقل مشخص باشد. چوب نمونه نخهای موسی را برداشت و اجازه داد تا رشته های نخ شل بیافتند. اینها نمونه نخهای رنگی برای لباسهای رومی بود. و برای زیرانداز تولد هیچ ارزش نداشتند.

موسی که مشغول تفسیر و تعبیر بود، دید که آپاس خوابش برده، و مارتا هم هر کدام از نمونه ها را انگشت می زند و نمی پسندد، گفت: "اینها را بردار". اما موسی نمی خواست که آنها نخهای پشمی با ارزش برای زیرانداز میری حرام کنند. دستش را کشید و دو کلاف پشمی نیمه را که سرشان بیرون بود را بر روی زانوهایش کشید - اندام تخم مرغی شکلش می لرزید، رنگ ارغوانی که موسی فکر می کرد بیشتر برای هرزه ها مناسب باشد. نخهای تابیده را تا حدی رها کرد و رشته های آنها را روی دستش پهن کرد، طوری که مارتا بتواند آنها را بررسی کند. آنها مشتری موسی بودند.

موسی گفت: "نخهای پشمی مرغوبی هستند، در بازار از همه روشن تر هستند، می وانی نخ پشمی روشن تری، یا هر کدام که پهن تر باشد را پیدا کنی". می توانست تصور کند که مارتا همچون یک ملکه به پشت بر روی زیرانداز ارغوانی - نارنجی می خوابد و او هم شاه است. خیلی طول کشید تا متوجه شود که نخ پشمی بد جوری پیچ خورده است. موسی سعی داشت تا رشته های پاره شده را مخفی کند، اما رشته های زیادی شبیه به موهای درهم ریخته، در رفته بودند. موسی دوباره گفت: "نخ پشمی مرغوبی است، بعضی رشته هایش پاره شده است. می بینی؟ اما می توانی انتهای آنها را به هم گره بزنی و آنها بیافی. مجانی است. نیازی برای چانه زانی برای قیمت شیرینی تری نیست. بجنب". به آرامی رشته های پنبه ای ارغوانی را بر روی دست آپاس که خوابید بود زد و گفت: "این شخص که اینجا است ممکن است بخواهد کیسه پولش را نشان دهد و معامله ای با صرفه ای انجام دهد و کالایش را به خانه ببرد".

مارتا در ابتداء خندید. موسی آنها را غافلگیر کرده بود. آیا موسی داشت سربه سر آنها می گذاشت؟ آنها نخ پشمی نامرغوب را می شناختند. بعلاوه، رنگهای که موسی انتخاب کرده بود به طور مزحکی افتضاح بودند. رنگ نارنجی و ارغوانی در روشنایی با هم دعوا داشتند، دایی گلگون و خواهر زاده پرو زرق و برق و جلفش. زنهای احم کردند و دست به چانه هایشان کشیدند، و سعی می کردند تا رنگ زیرانداز به اتمام رسیده را تصور کنند. اینطوری نمی شد. سرهایشان را تکان دادند. موسی پرسید: "پس شما در برابر

هیچ چه م یخواهید؟ رشته های طلا؟" صدایش را بالا برد و چشمانش را برای میری درهم کشید. گفت: "دوباره سرت را تکان نده، یک زن شوهردار نبایستی سرش را تکان بدهد." نخهای پشمی را تکان داد. گفت: "یا اینها یا هیچ چیز، بدون زیرانداز سرکنید." چشمهایش را بست و صورتش را با نخهای پشمی خشک کرد. همسرش در برابر چشمان مارتا بی اعتناش کرد. باید بهای این کار را می پرداخت. مشروب داشت از قلبش عبور می کرد. باید همسرش را بخاطر اینکارش کتک می زد.

گفت: "روی حصیر زایمان کن." یکی از چشمانش را مثل مارمولک تا نیمه باز کرد تا ببیند اقتدارش چقدر تاثیر داشته است. البته، روی صورت همسرش هیچ گونه حالتی دال بر عکس العملی وجود نداشت. اما به نظر می رسید که مارتا برآشفته شده بود. شاید، به خاطر مارتا، عاقلانه بود که سخاوت بیشتری به خرج می داد. رو به مارتا کرد و گفت: "میری نمی خواهد بچه شا را بر روی حصیر بدنیا بیاورد، باهاش حرف بزن، وقتی بخواد کله شق می شود." کلافها را بالا نگه داشت، یکبار دیگر، تاجر و دروغگو. هنوز آنها مشتريش بودند.

موسی در حالی که وانمود می کرد بی حوصله شده است، گفت: "بردار، بردار." نخهای پشمی را جلوی پای مارتا انداخت، طوری که او مجبور بود برای برداشتن آنها خم شود. در آخر، مارمولک چشم دیگرش را باز کرد. زبانش را دور لبهایش چرخاند. با خود فکر کرد که اگر میری بزی لاغر است پس مارتا در برابر او اسبی است. دوباره به بازارش برگشت و گفت: "آن رنگها خوش یمنی می آورند، میری تو بچه ای خواهی داشت، تو دوبچه خواهی داشت. به اندازه گاوهای نر قوی خواهند بود. دو خدای کوچک. خدای نارنجی و خدای ارغوانی."

زیر انداز خوش یمنی که نوید بخش بدنیا آمدن پسرها بود؟ مارتا نخهای پشمی را بهم فشرد. نخهای تابیده را کلاف کرد. شاید روی هم رفته، رنگهای نارنجی و ارغوانی با هم جور نبودند. این رنگها، رنگهای باروری تاریکی و روز، رنگهای خرمن آسمان شب، رنگهای آمادگی و رنگهای برگهای بیرونی ذرت بودند. مارتا به مبری لبخندی زد. کمک کردن به میری در بافندگی می توانست برای هر دوی آنها خوش یمن داشته باشد. میری شان هایش را بالا انداخت و نخهای پشمی را برداشت. شوهرش در مورد تعیین رنگهای ارغوانی و نارنجی تصمیم گرفته بود. این همان چیزی بود که بود، و حرفی دیگری هم برای گفتن نداشت. هیچ جای برای چانه زانی برای پشم بهتر، یا نخهای تابیده که رنگهای ساده و معمولی داشته باشند و میری بتواند آنها را ترجیح دهد وجود نداشت. میری مجبور بود تا بچه اش را بر روی نوعی زیر انداز بدنیا بیاورد که فروشنده عطر از آن برای فروش اجناسش از آن استفاده می کرد.

موسی گفت: "یکی نارنجی است. می بینی؟ انتخاب خوبی کردی" به خودش و به زنهای به خاطر سلیقه خوبشان تبریک میگفت. گفت: "این یکی از همه بهتر است. از طرف مردابها آمده است. آنطرف مردابها. صد روز راه با شتر است، و بعد صد روز راه با قایق. و بعد از آن آدم مجبور است در علف های هرز و دراز که تا زانوهایش می آید، پیاده روی کند. آنها رنگش را از گیاهان می گیرند. همه چیز در آنجا نارنجی است. آسمان، برگها، چشم های مردم و... همه آنها ردهایی می پوشند که از پشم نارنجی درست شده و وقتی آنها را می پوشند روی زمین با رنگ زمین یکی شده و ناپدید می شوند. آنها نامرعی هستند. اما رنگ

ارغوانی؟ رنگ تیرانی بود. بافندگان رنگها را از ماهی می گرفتند. یا ماهی بود یا حلزون. هیچ وقت نمی گفتند که از کدام یک از آنها رنگ را می گرفتند.

موسی به آنها گفت که چطور هر سال به تیر (بندری در جنوب لبنان) برای خرید و فروش می رفته است. گفت: "آنها فقط نخهای پشمی ارغوانی داشتند، زنان آنجا نمی توانستند بوی بد و همیشگی ماهی و حلزون را تحمل کنند. اما وقتی آنها نخهای پشمی نارنجی مرا دیدند، آنها را جلوی بینیشان گرفتند و آنها را بو کردند، آنها دویدند تا شوهران یا پدرشان را بیاورند. میری، اهمیتی ندارد که نخهای تاییده نازک هستند. چه کسی به رشته های پاره دقت میکند وقتی که رنگ آنها ثابت و جذاب است؟ موسی توضیح داد که زنها در تیر وقتی که ردهای نارنجی را می پوشیدند دیگر ناپدید نمی شدند. آنها مثل پروانه های چابک دیده می شدند. در بازگشتش از تیر، وقتی به جنوب رسید، زنها آنجا محموله لباسهای پشمی ارغوانیش را خریداری کردند و آنها هم سرانجام در میان برگها و آسمان نارنجی به رنگ ارغوانی دیده می شدند. موسی گفت: "بعضی وقتها به نظرم می رسد که من فقط به تجارت رنگها می پردازم، نه نخها و پارچه های پشمی" مشتقانه صحبتهایش را در مورد تجارتش را با یک جمله جادویی و معنوی پایان داد و گفت: "من مثل کسی هستم که به جای طبلها و نی ها صدای طبلها و نی ها را می فروشد. من به جای غذا بوی آن را معامله می کنم. پیرمرد، بیدار شو. اینجا چیز جالبی هست." موسی فلاسک خالیش را روی پاهای آپاس پرت کرد و گفت: "تصور کن، پیرمرد. کاروانی با بار رنگهای، موسیقی و بوها. عجب بار سبکی. ببین شترها چقدر سریع حرکت می کنند. هر مردی می تواند از آن کاروان پول زیادی را بدست آورد. ازش بی پرس، او خوب می داند" به میری اشاره کرد. منظورش از این حرف چه بود؟ "او خواهد دید؟" منظورش این بود که میری شوهرش را می بیند که دارد پول زیادی بهم می زند؟ یا آیامیری می خواهد با او به سفر جنوب برود، سفری صد روزه، سفری صد روزه، و بعد پیاده روی، در حالی که بچه اش را به بغل گرفته است، آیا صداها و رنگها از سبدهای بار روی شترها در مسیر حرکتشان ذره ذره به بیرون درز پیدا میکنند و آیا بوها در آبهای مرداب که تا زیر زانو می آید خواهد ریخت؟

شیم وقتی او و مسافر اهل بادو به خیمه برگشته بودند و به بقیه که در میان نخهای پشمی در زیر سایه بان خیمه نشسته بودند، ملحق شدند، گفت: "تمام شد، کار الاغ تمام شد." بعد ادامه داد: "کسی هم آنجا بود، فکر کنم پسر بچه ای بود." عرقش را که بر پیشانیاش نشسته بود پاک کرد. زبانش را دور لبهایش چرخاند. می خواست همه بدانند که چقدر خسته و تشنه شده است. وقتی که موسی مشک آب را به رسم مهمانوازی و همچنین با لحن آمارانه اش به او تعارف کرد، مرد خوش سیمای اصول و شهامت اخلاقی با جدیت سرش را به علامت تایید تکان داد. دستانش را بالا نگه داشت طوری که کف دستهایش بیرون بود، انگار دیدن آب باعث رنجشش می شود. تف کرد تا نشان دهد که در اثر تشنگی بلغم را پایین نبرده است. فرصتی برای کسب احترام و تحسین وجود داشت - مقداری تخفیف در پولی که صاحبخانه قرار بود برای آب و اجاره از او بگیرد. آنها می دانستند که شیم با وسوسه شدن میانه ای ندارد. او نمی خواست تا قبل از اینکه آفتاب غروب کند روزه خود را بشکند. نمی خواست کلک بزند، همانطور که آنها علناً کلک می زدند. با نگاه کردن به پاهای موسی می توانست بفهمد که چه مقدار غذا و آب صرف شده است، قمقمه خالی روی دامن آپاس در حالی که چهار زانو نشسته بود، تحقیر ممتد دوستان غار نشینش بود.

شیم برای تف کردن فرصتی پیدا نکرد. موسی با انگشتانش به زنان تلنگری زد تا ساکت باشند. با بی حوصلگی به طرف مو طلایی رفت. می خواست دقیقاً آنچه را که شیم برای بازگو کردن داشت بشنود - نه به این خاطر که شیم خسته و تشنه بود و با وسوسه شدن هم میانه ای نداشت، و یا بخاطر اینکه که کار الاغ تمام شده بود، و یا بخاطر اینکه مسافر اهل بادو مثل زاهدی گوشه گیر در خلسه و نشگی بالا و پایین می رفت و طوری کلاف موهایش را سفت بسته بود که انگار دارد خون ریزی میکند - و مگسها - بر روی فرق سرش جمع شده بودند.

موس گفت: "چه پسر بچه ای؟ چه جور پسر بچه ای؟ منظورت چه بود، کسی آنجا بود؟ بگو کجا"

شیم گفت: "در زیرنوک صخره، به طور عجیبی بر روی پنجه پاهایش قرار گرفته بود" و به خوبی به پایین می رفت ...

موسی گفت: "چیزی نگفت؟ آیا او همان پنجمین نفری بود که تو در حال قدم زدن او را دیدی؟ لهجهء جلیلیه ای داشت؟

شیم شانه هایش را بالا انداخت. چه فرقی داشت که آن شخص چه کسی باشد؟ شیم گفت: "عجب بار سنگینی بود، حیوانات وقتی که می میرند وزنشان دو برابر می شود. من آفتاب سوز شدم ... "مسافر اهل بادو هم به یادش آمد، "همینطور هم او" موسی پرسید: "لاغر بود. آدم لاغری بود؟"

شیم دوباره شانه هایش را بالا انداخت، "نه..." مکثی کرد. دوست نداشت به موسی بگوید که "چاق نبود". شیم به جای اینکه بگوید "به اندازه تو چاق نبود" گفت "به اندازهء تو قوی نبود". شیم گفت: "ما با و حرفی نزدیم، فقط الاغ را پرت کردیم، همانطور که به تو قول داده بودیم عمل کردیم. الاغ هم پرت شد و "دوباره با دستش ژستی گرفت. "الاغ درست بغل گوشش افتاد، اما کار سختی بود و ما را تشنه کرد"

موسی گفت: "او را توصیف کن، بعلاوه فکر می کنی چه جور آدمی بود؟"

شیم دستهایش را پایین انداخت و خندید. از کجا باید می دانست؟ صاحبخانه اش مرد خسته کننده بود، علناً مشغولیتش اجاره گرفتن و پول درآوردن از هر موجود زنده ای بود که بر روی ملکش وجود داشتند. دوست نداشت با این طور آدم حریصی همکاری کند. شیم گفت: "باید بگویم، کسی بود که هیچ ثروتی نداشت. برای او وقت را تلف نکن ... "دستهایش را بالا برد و کف دستهایش را بیرون نگه داشت. موسی سرش را تکان داد و گفت "تو هیچ وقت پول دار نخواهی شد". حداقل موسی برای لحظه ای ساکت شد. دهانش باز باقی مانده بود و چشمانش هم همینطور. آن لحظه فرصتی بود تا شیم صحبتش را آغاز کند. شیم سه گام به طرف داخل خیمه برداشت، و در جای ایستاد تا با آرامی و وقار صحبت کند، و با این وجود همه صدایش را بشنوند. شیم گفت: "و به فکر این نباشید تا مشک آبتان را به من تعارف کنید، روح و جان قرنطینه من این است که من باید هر غذا و آشامیدنی را رد کنم، تا زمانی که روشنایی روز وجود دارد. بقیه ممکن بود تا این اندازه به خودشان سخت نگیرند. پیرمرد، شاید به خاطر شاپ شلپ خوردنهایش بخشوده شود. و زنهای بخاطر طبیعتشان نمی توانستند به اندازه مردها روحانی

باشند. همانطور که در کتاب های مقدس آمده ، آنها گنجینه های دروغی هستند. و چه کسی آنها را بخاطر شرم جنسیشان سرزنش می کند؟ اما برای من انکار و روشنی فکر با هم توأم هستند. ما فقط خدا را با خود واقعیمان و بواسطه رنج و عذاب خواهیم دید. ما در این برهوت در جستجو هستیم زیرا در این تنهایی ما می توانیم به ندای خودمان به وضوح گوش کنیم..."

شاید این لحظه همان لحظه ای بود که شیم باید تف می کرد ، و بعد در مورد اصول متعالی روزه گرفتن موعظه ایراد کرد. بلغم را در داخل دهانش چرخاند، در حال جستجوی محلی بود که کسی در آنجا نباشد ، اما یکبار دیگر فرصت این را پیدا نکرد تا تف کند . موسی ، با سرعتی حیرت انگیز ، رو به جلو خم شد و به قوزک پای مرد خوش سیمای با اصول و ثبات اخلاقی چنگ زد، ناخنهایش را به گودی پاشنه پاهایش فرو برد و فشار داد ، موسی گفت: "دردش چطور است؟ آیا خدا هنوز اینجاست؟" با دست دیگرش انگشت کوچک پای شیم را به بیرون از صندلش کشید ، و انگشتش را از طرفی که آن چهار نفر ایستاده بودند ، خم کرد و با شدت آنرا کشید، مثل این بود که کسی در حال کشیدن استخوان مرغ بریان شده ای باشد .

موسی گفت: "حرف زن " اگر چه شیم نفسش بالا نیامده بود تا جز ناله کردن کار دیگر بتواند انجام دهد . موسی ادامه داد: "ساکت باش، هر آنچه را که گفتم انجام بده. برگرد و آن پسرک را ، پنجمین نفر را ، اینجا بیاور "

شیم گفت : "او ... ممکن نیست"

موسی گفت: برگرد و او را اینجا بیاور. "موسی انگشت کوچک پای شیم را برای آخرین بار و آخرین اخطار به سختی کشید و پای شیم را ول کرد . گفت: "احساس خوبی داشت؟ این همان دردی است که بدنالش بودی؟ . شیم قدمی به عقب رفت تا از دسترش موسی خارج شود . دردش کماکان ادامه داشت. انگشت پایش قرمز شده و بطور عجیبی خم شده بود .

موسی گفت : "عجله کن "

قوزک پای شیم دیگر تحمل سنگینی بدنش را نداشت. بیشتر وزن بدنش را روی پای دیگرش انداخت تا بتواند بایستد. در آخر گفت: "تا حالا رفته است "متوجه لرزش صدایش نشد. ادامه داد: " چوپانی بود که فقط به دنبال تخم پرندگان بود یا شاید هم راهش را گم کرده بود"

موسی گفت: "برگرد و ببین "

شیم می توانست بگوید که خودت برگرد و ببین . اما نمی خواست برای درد بیشتر و در رفتن انگشت دیگر پایش ، خطر کند. شیم بایستی آرام و با وقار باقی می ماند . در عوض گفت : "درد و روشن گری توأم هستند " . و بعد گفت: "او را بفرست ، همسرت را ، و یا یکی از مردها را بفرست " . مسافر اهل بادو هنوز در خارج از خیمه چمپاتمه زده بود . شیم گفت: "کسی را بفرست که بتواند راه برود" و پشتش را به صاحب خانه اش کرد. شیم مرد مقدسی بود. باید در آن لحظه به غارش بر می گشت — اگر می توانست فشار قوزک و انگشت پایش را تحمل کند — برای ادامه دادن امورات اندک قرنطینه اش .

موسی آروز می کرد که ای کاش دسته هاونی نزدیکش بود تا نشان دهد که چه لطماتی به دستها و زانوهای این مرد می توانست وارد کند. تا هیچ وقت دوباره نتواند عبادت کند. موسی دوست نداشت که کسی با او دریفتد. مردها درست طوری هستند که وقایع در حافظه یشان به مدت طولانی باقی می ماند. اگر به این شیم اجازه می داد تا حتی یکبار هم که شده او را به چالش بکشد، بعد در هر دفعه او موسی را به چالش می کشید. اگر کاروان او را رها نکره بود، و پسر عموهایش در کنارش بودند، این جریان، جریانی عادی می بود. موسی فقط می بایستی دستهایش را بهم می زد و در آن لحظه پنج نفر مرد سر می رسیدند تا به موطالایی در مورد اجازه داری درسهای بدهند. اما پسر عموهایش در آنجا نبودند. تنها متحدش همسرش بود، و همسرش به سختی می توانست با سنگ ناخنهای موطالایی را آنطور که مستحقش بود را بشکند. انتقام در انتظار شیم بود. موسی وانمود می کرد که مصالحه کرده است. موسی به نظر می رسید که سیاست مداری باشد — به این خاطر که یکبار دیگر مرد جلیلیه ای را گیر بیاورد و چشمش به او بیافتد.

دستش را به طرف میری تکان داد، گفت: "بلند شو، بلند شو" میری مچهای دستهای موسی را گرفت و کشید. بوی شراب خرما در نفس موسی به شدت به مشام می رسید. نفس موسی بر روی صورت میری سنگینی می کرد. وقتی که در حال نشستن یا برخاستن بود — موسی مردی می شد که خود را به میری تحمیل می کرد — ولی چیزی مثل شتر شده بود، آسیب پذیر و خنده دار. میری فقط او را تا حالت نیم خیز بلند می کرد، و پاهایش دوباره بلند شده بود، زانوهایش پهن شده بود، کپلهایش اینقدر لاغر شده بود که فقط وقتی که روی رختخواب می خوابید مشخص می شدند. میری مجبور بود او را مثل دفعات متعدد قبل نگه دارد، مثل وقتی که مست می شد یا کاملاً تنبل می شد، یا وقتی که برای مدفوع کردن در آنطرف خیمه احتیاج به کمک داشت. اگر در آن شرایط او را به حال خود رها می کرد، شوهرش بر روی مدفوع خودش می افتاد. عجب فکر مسحور کننده ای. میری همیشه می خواست که موسی را به حال خود رها کند. ولی هیچ وقت این کار را نکرد. الان هم این کار را انجام نداد، اگر چه فکر این کار وسوسه اش می کرد. درد دلهای زیادی برای گفتن داشت. میری موسی را محکم گرفت تا سرش و شانه هایش را به جلو بیاورد تا وزنش از کپلهایش به زانوهایش برسد، و میری دوباره او را بکشید. در نهایت موسی روی پاهایش ایستاد، و حالا اور کند و خطرناک بود.

تا آن لحظه شیم صدها گام از خیمه فاصله گرفته بود، با عجله راه می رفت — و تنها وقتی که به یادش می افتاد لنگ می زد. انگشت و قوزک پایش جان سالم بدر برده بودند. فقط به خودش هشدار می داد، با این حال هنوز هم سر حال بود. به همین خاطر بود که با خودش فکر کرد که باید تمام این روزها را در بین این تپه های یکنواخت و بی روح سفر کند. موسی به خیمه فرستاده شده بود تا ثبات و پایداری او را آزمایش کند. موسی باید قرنطینه او می بود. شیم این طور فکر می کرد که تا آن لحظه وقار خود را حفظ کرده است، و بخاطر این کار حداقل بایستی از طرف پیرمرد و زنان یهودی مورد ستایش قرار می گرفت. اما زان آن لحظه به بعد لازم بود تا آماده و هوشیار باشد. موسی دشمنی سمج بود. از آن دسته از آدمها بود که در شب به غارها می آمد و با دود راه انداختن مستاجرینش را از غارها بیرون می کرد، یا حق استفاده از آب را از آنها سلب می کرد، یا کاری بدتر از اینها می کرد. جای برای فرار از دست او وجود نداشت. بنابراین وقتی صدای چاپلوسانه مرد چاق را شنید که در خارستان او را

صدا می زند، ایستاد و رویش را برگرداند. کمی احساس تهوع می کرد، برای گفتن حقیقت، وقتی موسی را دید که خیلی محکم ایستاده است، در حالی که یکی از دستهایش را در پشتش مخفی کرده بود و تمامی چینها و تا های بدنش در اثر افتادنش و سنگینی نیامی که به تن داشت، صاف و شگفت آوار شده بود. چه جادوی برپا شده بود؟ شیم با دیدن مرد چاقی که در خارستان بطرفش می آید، کوچکترین تعجبی نکرد، تخته سنگ غلتان مثل گوزنی کوچک بود، یا مثل این بود که به طرف شیم پشتک می زند آنهم به سرعت و سبکی بوته ای غلتان. شاید موسی می خواست دوباره به قوزکهای شیم چنگ بزند و انگشتان پاهایش را یکی یکی بکشد.

دستهای شیم می لرزید. و همچنین انگشتان پاهایش. نمی توانست حرکت کند. در بین بزهای کوههای ایستاد و دستهایش را در کنار گوشهایش گذاشت و آنها را کمی خم کرد تا بشنود که موسی چه می گوید.

مرد تنومند فریاد زد: "چیزی را فراموش نکرده ای؟" لااقل صدایش حالت عصبانیت نداشت. شیم در مورد انتخاب بهترین جواب هیچ ایده ای نداشت. آیا فراموش کرده بود تا برای راهی شدن از آنجا از موسی اجازه بگیرد؟ نمی خواست معذرت خواهی کند. آیا چیزی از وسایلیش را جا گذاشته بود؟ این سؤال گیجش کرده بود. نمی توانست حرف بزند. ماهی بود که در تور گیر افتاده بود. یک یا دو قدمی به عقب به طرف خیمه پا گذاشت. بعد ده قدم، بعد بیست قدم بیشتر. برای گفتگو داشت آماده می شد.

موسی گفت: "این را جا گذاشتی" وقتی شیم به نیمه راه رسید، موسی گفت: "اینجا را ببین. بجنب". دستی که در پشتش مخفی کرده بود را نشان داد. در دستش عصای مارپیچی شیم، طلسمش، آرامش خاطرش، یورش در جاده ها، قرار داشت. این عصا نشانه تقدس شیم بود. آنرا فراموش کرده بود.

شیم بدون عصایش ایمن و آسوده نبود. این جریان ربطی به یونان و منطق نداشت، اما شیم عاشق تکه چوب درهم پیچیده اش بود، هر کدام از گره های عصایش گردشی از زندگی شیم بود. این عصا بیشتر قسمتی از خود شیم بود همانطوری که پیچهای موهایش از سرش کوتاه شده بودند. این عصا می توانست مورد استفاده قرار بگیرد، شبیه به ناخن ها یا موی دزدی، تا شیم را با دردها و کابوسها در صورت رخدادنش عذاب دهد — مثل حالا — در زمان ناخوشی — این عصا مثل دستهای برای شیم خواهد بود. شیم باید آنرا بازمی گرداند. آیا شیم باید ردپای قبلیش را با آهستگی طی میکرد تا مهم نبودن این جریان را نشن دهد؟ یا او بایستی با شتاب و با گامهای بلند و بی دقت ترشش را نشان می داد؟ شیم عجله کرد، تقریباً در بازگشت به طرف خیمه می دوید. موسی را دید که عصایش را در بین مشتهایش گرفته است و برای دادن چوب دستی به شیم یا حمله کردن به او آماده است. تصویر الاغ به ذهنش خطور کرد. شیم الان کوفتگیهای بدن الاغ، خونسش را، استخوانهای شکسته اش رادرک می کرد. آن الاغ انگشت کوچک پای شیم بود.

به محض اینکه شیم به خیمه برگشت و درداخل چادر ایستاد، درست قبل از اینکه در دسترس موسی باشد، موسی گفت: "برگرد و آن جلیلیه ای کوچ را برای من بیاور". لحن صدای موسی ملایم و صلح طلبانه بود. موسی تاجری بود که مجبور

شده بود تا قیمتش را پایین بیاورد. گفت: "یا حداقل برای مدتی اجازه بده این عصا پیش من بماند و مرا به جای ببر که توانستی او را ببینی... از پرتگاه که نمی ترسی؟ امیدوارم از افتادن نترسی. موسی به شیم نزدیک شد، و با نرمی و حالتی عجیب انتهای عصای شیم را روی پای شیم گذاشت. شیم نه سرش را تکان داد و نه حرفی زد.

موس یادامه داد: "میری، آب غسل و کمی هم خرما برای پسر عمویم بیاور، متکاها را هم آنجا بگذار." میری اخمی کرد و سرش را رو به شیم تکان داد. شیم اگر نزدیک می شد آدم احمقی بود. میری نمی توانست به شیم بگوید که موسی قصد دارد او را بکشد و یا بسادگی کاری کند که مثل احمقها باشد.

شیم گفت: "الان وقت قرنطینه من است." ایستاده بود. میری به علامت موافقت سرش را به طرف شیم تکان داد و لبخندی زد. ادامه داد: "تا وقتی هوا روشن باشد چیزی نخواهم خورد و چیزهم نخواهم نوشید، به خودم اجازه نخواهم داد که بر روی متکاها لم بزنم. مصالحه ای وجود ندارد، مهم نیست که ترتیب دادن کار الاغ تو برای من چقدر خسته کننده بود. در آن لحظه برای شیم فرصتی پیش آمد تا در نهایت آب دهانش را تف کند. شیم گفت: "حتی از ترس اینکه مبدا تشنگیم را فرو بنشانند بلغم دهانم را قورت نمی دهم"

موسی پرسید: "آیا اجازه داری کلمات را قورت بدهد؟ پس شاید خوب باشد اگر کلماتی را که امروز گفתי را قورت بدهی و از نو شروع کنی. دوباره شروع کن. هرچیزی را که پرسیدم انجام بده. مرا همراهی کن. نشان بده که کجا بود. اگر او مردی باشد که من فکرش را می کنم، او به اندازه به فرشته ها نزدیک است که تو هرگز به آنها نزدیک نبوده ای. تو اشتباه می کنی، متوجه خواهی شد. او شخصی نبود که فقط به دنبال گوسفندش باشد یا مشغول شکار تخم ها پرندگان باشد. تخمهای پرندگانش... نه، موسی نمی توانست در تکمیل جمله اش چیزی برای تخم پرندگان به فکرش خطور نمی کرد. موسی گفت: "اگر او همان مرد مورد نظر من باشد، او قدیس است، کسی بود که زندگی مرا نجات داده است"

موسی آخرین جمله یعنی "...کسی بود که زندگی مرا نجات داد" را دوست داشت. جمله گول زنی که قبلاً از آن استفاده کرده بود. گفت: "این سنگ جواهر نقص دارد، این حقیقت دارد" به یکی از مشتریان در اوایل بهار همان سال این را جمله گفته بود و کالایش را فروخته بود. و ادامه داده بود که: "اما این جواهر همچین خاصیت شفا بخشی دارد، این همان سنگی است که زندگی مرا نجات داده است"

برای موسی لزومی نداشت که در آن لحظه به شیم صحبت کند، یا حتی به او نگاه کند. موسی می توانست او را فراموش کند. این یکی دیگر از کلکهای بازار بود. جمعیت را برای نظرات مورد خطاب قرار بده. خریدار را فراموش کن، او را به حال خود رها کن تا با خودش کشمکش کند. در آنجا جمعیت معدودی از شنوندگان مشتاق وجود داشت. همسرش، که البته گوش دادنش وظیفه اش بود؛ زنی که در آنجا بود، مارتا و پیرمرد. همه آنها در ترس از مرگ زندگی می کردند، و همه از کهولت یا مریضی

بستوه آمده بودند. بنابراین همه دوست داشتند تا در مورد شفا دهنده ها چیزی بشنوند. مسافر اهل بادو- با وجود اینکه تکان خوردنهایش را متوقف نکرد یا موهایی آزار دیده اش را به حال خود رها نکرد - توجهش را معطوف به موسی کرد .

حتی اگر مسافر اهل بادو یک کلمه از حرفهای موسی را نمی فهمید ، با این وجود لحن صحبتهای راوی داستان را متوجه می شد .

موسی با کمک میری دوباره روی قالیچه هایش نشست .دستانش را روی صورتش کشید،و اجازه داد دستهایش روی دامن نیامی که پوشیده بود بیافتند.از کجا بیاید شروع می کرد؟ این یکی کار سختی بود.باید حقیقت را می گفت.تنها باید حقیقت را می گفت و آن مرد را دوباره می دید.موسی به شدت مشتاق فرصتی بود تا آن مرد را دوباره ببیند .حتی حاضر بود برای اینکه آن مرد را دوباره ببیند پولی هم پرداخت کند.موسی خودش را نشناخته بود.آیا او عاشق آن صدای نحیف ،آن دستها شده بود ؟آیا او دیوانه شده بود؟یا فقط به طور ساده ای بیش از حدی که بفهمد مست شده بود؟

موس یگفت:"دو روز پیش ، من تب داشتم.من مثل مرده ای شده بودم.بدنم داغ،سردو مرطوب بود.زبانم سیاه شده بود.از میری پرسیدم.او برای من تمام طول شب را آواز می خواند.الان صدایش مثل صدای بز شده.صدای مثل صدای میری می تواند باعث رانده شدن جنها و شیاطین و فرار کردن پرندگان آسمان شود.با این وجود میری نتوانسته بود تا تب را اغوا کند و آنرا از بدن موسی بیرون بکشد .میری به آنها گفت که این جریان حقیقت دارد .موسی منتظر شد تا همسرش مجبور شود به علامت تایید سرش را تکان دهد.بعد گفت:"چه کار می توانست انجام دهد ؟به جزء دعا کردن؟ برای از دست دادن شوهرش ماتم گرفته بود. مردی وجود نداشت تا به خوبی از او مراقبت کند.من یک تکه گوشت بودم،و به زودی مثل سنگی بیحس و ساکت می شدم.چیزی به یادم نمی آید به جزء دروازهء مرگ .

در هرجایی که بازچه های برپا بودند ،در آنجا واعظانی هم وجود داشتند.بنابراین موسی می دانست از چه کلمات و از چه سبکی استفاده کند تا به گفته هایش رنگ و لعاب مقدس بودن بدهد.گفت:"میری به جستجوی گیاهان دارویی رفت تا با آن برای سر من ضماد درست کند.و وقتی رفت غریبه ای وارد خیمهء من شد او نور من و مایه نجات من بود .از ناکجا آباد آمده بودو اینجا بوددرست درکنار بستر من بود،نه اینکه کاملاًدر کنار بستر من بنشیند،بعد رفت و دوباره برگشت.هوا غبار آلود بود.با این وجود توانستم صورتش را ببینم .صدایش را شنیدم.صدای از اهل جلیلیه (شهر جلیل در فلسطین) بود.نامش را گفت.اسمش در خاطر من نیست.از آب مقدسش بر روی سر من پاشید.انگشتان مقدسش را روی صورتم گذاشت.با تبی که در سینه ام بود گفتگوی کرد.گفت،این مرد را خدا دوست دارد.این مرد همه کس خدا دوست دارد.این مرد کالایی است که نباید دست بخورد.من به تو اجازه نمی دهم این مرد را از ما بگیری .انگشتانش را بر روی سینه ام گذاشت.گرمی و سردی درونم از بین رفت.به همان راحتی که من ویا شما می توانیم هسته زیتون را بیرون بیاوریم شیطان را از بدنم خارج کرد.مرگ را با سر انگشتانش گرفته بود.با تلنگری مرگ را روی زمین گذاشت ،به این شکلگوی اینکه مرگ برایش هستهء زیتون بود...."

موسی برای اینکه کمی زمان داشته باشد سرفه کرد. نمی توانست فکر کند که چطور هستهء زیتون و مرگ با هم یکی هستند. دوباره سعیش را کرد ،گفت: "...من می دانستم که من زنده خواهم بود تا مو- سفید باشم چونکه... شما نباید به صحبت‌های من در این باره باور کنید. از میری بپرسید. بیست سال به قبل برگردید. درست همین جا. و شما مرا خواهید دید که موهایم سفید شده است. پس حالا فهمیدید؟" در آخر به شیم نگاه کرد. گفت: "همان مردی که تو دیدی، همان پسر بچه ، مرا دوباره زنده کرد... جلیلیه ای کوچک مرگ را دور کرد" دوباره به همسرش اشاره کرد و گفت: "از میری بپرسید، او مردی را که در حال مرگ بود را ترک کرد و وقتی که برگشت با معجزه ای مواجه شد... می بینید؟ با کف دستش روی شانه اش زد. لپش را کشید تا نشان دهد چقدر نرم و پهن شده بود. گفت: "من احیا شده ام".

اوضاع همانطوری شد که موسی آرزویش را داشت؛ راهش را داشت، شریکش را داشت؛ عصای موطلایی را داشت.

شیم گفت: "بیاید این مرد مقدست را ببینیم. موسی از اینکه دیگر مرکز توجه آنها نیست خوشحال شد و گفت: "بیاید، بیاید". همه دوستان قرنطینه نشینش را دعوت کرد تا به کنارش بیایند. هر چه تعدا آنها بیشتر می بود، موسی امنیت بیشتری داشت. آنها نیازی نداشتند تا ترغیب شوند. مارتا نمی توانست انمان معجزات بیشتری را از دست بدهد. آپاس احساس می کرد که توان یافته است تا بیاستد و به گروه زوار بپیوندد. یک شفا دهنده تنها امید آپاس بود. مسافر اهل بادو که همیشه عاشق سفر بود، مثل سگی دنبالش راه افتاد. آیا کسی می توانست شیاطین درونش را بیرون بکشد؟ آنها در وسط روز رهسپار پرتگاه شدند، زمانی فقط دیوانه ها خیمه هایشان را بحال خود رها می کردند، برای پیدا کردن مرد جلیلی ، تازه اگر این شخص خود مرد جلیلیه ای باشد. شاید، مرد جلیلیه ای مقصود قرنطینه ی آنها شده بود. او استجابت دعا‌های آنها بود. مثل موسی ، آنها هم می خواستند احیاء شوند.

میری و بزها پشت سرشان در آنجا باقی ماندند. آنها نیازی به معجزات نداشتند. میری در حال حاضر بوسیلهء معجزه ای از بیوگی در آمده بود. هیچ آرزوی برای دیدن رودرروی شفا دهنده نداشت. شاید می خواست سیلی به موسی بزند. شاید می خواست، حداقل، نفس تخم مرغ گندیدهء شیطانی به دهان شوهرش برگردد. شاید می خواست آن روزها مثل تکه چرمی که طومار شده است دوباره جمع شود و به زمانی برگردد که موسی بر روی بسترش با زبانی سیاه دراز کشیده، و هیاهو و پریشانی از دهانش خارج می شد. اما میری به هر حال ، اعتقادی به شفا دهندهء موسی نداشت. شفا دهند به اندازهء گلهء احشامی که دو دم داشتند برای او واقعیت داشت.

میری پنج زوار را دید که به طرف سرایشی در حال ریزش خارستان ناپدید می شدند، قدم‌های آنها با قدم‌های پهن و متزلزل شوهرش هماهنگ بود. میری تنها می توانست گریه کند. می توانست چاقوی موسی را بیرون بکشد و خودش را قربانی کند، همانطور که بیوه ای این کار را میکرد. در عوض دوباره به طرف کلافه‌های درهم پیچیده پشمی و دنیای کوچک دستگاه بافندگیش برگشت.

میری طبیعتاً ترجیح می داد در روشنایی روز در خارج از خیمه بافندگی کند. استادکاران در شهرها می گفتند که بافندگانی که دستگاه بافندگیشان را در فضای آزاد برپا میکنند باید اول چشم انداز تار و پود، خطوط سایه، لبه ها، و مسیرهای روحانی را پیدا کنند. بافندگی و چشم انداز بایستی با همزمان باشند وگرنه پارچه بافته شده شکلش را از دست می دهد. باد، آب و رشته ها، خطوط سنگریزه ها، لایه های صخره، طرح خطوط باریک پشم باید با یک انسجام انجام بگیرند و در آن صورت است که پارچه بافته شده درست در خواهد آمد. بافنده و شخم زن هر یک باید تنظیم خطوط را رعایت کنند. آنها می گفتند، آگاهی صرف در مورد نخها کافی نیست. شخص باید زمین را هم بشناسد.

اما میری به سادگی روشنایی فضای آزاد را دوست داشت. او خلوت را دوست داشت. بیشتر از همه، لحظه ای را دوست داشت که اوایل صبح باشد، آسمان هنوز کم رنگ است و کاملاً روشن نشده، و هیچ کس دیگری هم بیدار نیست، زمانی که تکه پارچه ای در حال بافته شدن است و میری می توانست از خانه بیرون رود، با پاهای برهنه، تا پارچه ای که تازه بافته شده است و هنوز بر روی دستگاه بافندگی قرار دارد را بازبینی کند، تارهای پارچه در سردی و رطوبت هوا سفت شده بودند. میری باید حلزون های کوچکی را که برای خوردن چربیهای روی پشم قرار گرفته بودند را از روی پارچه بر می داشت. باید پارچه تازه بافته شده را بیرون می کشید تا صدای زه دستگاه شنیده می شد و آنرا می تکاند تا گرد خاک و شبنم روی آن پاک می شد. اگر پارچه چهار گوش، محکم و درست از کار درآمده بود، دستگاه بافندگی مثل چنگ (نوعی آلت موسیقی) می شد. مثل این بود که پارچه بافته شده یک نت موسیقی برای میری می نواخت. نمی توانست صبر کند تا ببیند که زیر انداز زایمان چه نتی را برای او می نوازد. اول باید جای را پیدا می کرد تا میخکهای چوبی دستگاه بافندگی را در آنجا فرو کند.

میری دوست داشت جایی را انتخاب کند که تا حدودی از خیمه دور باشد، و در آنجا در جایی باشد آرام و کسی مزاحمش نشود، جایی خارج از دسترس موسی، جایی که صدای موسی را نشنود. جای تختی را در نظر گرفته بود که در سمت بادیپناه چادر بود و سنگ زیادی هم نداشت. به محض اینکه سنگها را با پا کنار می زد و الفهای حرز بیابانی را پاک می کرد متوجه شد که آنجا باید جایی ایمن و راحتی باشد. دیگر لازم نبود که نگران چشم انداز تار و پود پارچه اش باشد. به اندازه کافی سفر کرده بود تا بفهمد که هیچ طرح منسجمی را در این بیابان پر آشوب پیدا نخواهد کرد. هیچ پارچه بافته شده ای نمی شد با چنین جریان بادی که مثل نخ تند و باریک بود یا نورهای شلوغ و سنگهای درهم هماهنگ شود، و تنها کسی که اهل شهر بود می توانست فکر کند که پارچه بافته شده می تواند با آنها هماهنگ شود. می خواست خود را با موضوعات کم اهمیت مشغول کند و دستگاه بافندگی را در جای مستقر کند که خاکش به اندازه کافی برای کوبیدن میخکهای چوبی سفت بود، و جای باشد که از سمت چپ آفتاب گیر باشد، تا سایه بازویش بر روی پارچه که در حال بافتنش است، نیافتد. نخ تابیده، برای میری مهمتر از زمین بود. البته، بله، می خواست به استادان این اجازه را بدهد — بافندگی در فضای آزاد، در معرض نور آفتاب و بعد اجازه بدهد تا پارچه بافته شده در زیر نور ستارگان کشیده شود و رطوبت ببیند، این بهترین کار ممکن بود. از پاچه بافته شده در کارگاه که سختی در زیر آفتاب بودن را ندیده و یا محک باد و شبنم را نخورده است بیشتر دوام می آورد. پارچه بافته شده در کارگاه مثل بچه ای ناز پروده بود، و تمام روز محصور در داخل خانه بود. به محض اینکه باران یا گرما و سرما می دید، شل و مندرس می شد.

وقتی میری در حالی که دو نورد(دستک) اصلی دستگاه بافندگی را حمل می کرد و به طرف تکه زمینی که انتخاب کرده بود رفت، متوجه شد که نمی تواند نوردها را آنطور که دوست دشات دور از خیمه به زمین بکوبد. محلی را که انتخاب کرده بود مکانی بی نظیر بود، فقط از یک نظر مشکل داشت. شش تا بز در آنجا بودند. پنج بز ماده که به جای بسته نشده بودند. بزچرانی هم آنجا نبود تا آنها را جمع کند و مانع پراکنده شدن آنها شود. سگی هم آنجا نبود. یا زن خانه داری هم در آنجا نبود. میری نمی توانست زیر انداز تولدش را بب محافظ به حال خود رها کند. در شب این زیر انداز که محافظ نوزاد است میزبان حلزونهای است که از پاچه پشمی بافته شده تغذیه میکنند. بزها جذب پارچه می شوند. آنها مزه اش و همینطور رنگهایش را دوست دارند. برها عاشق این هستند تا از عباها و پتو ها تغذیه کنند. آنها اگر بتوانند دوست دارند لباسهای بزچرانی را که خوابیده است را کاملاً بخورند تا لخت شود. آنها دوست دارند کلاه دیو را هم بخورند.

در ابتدا فکر کرد که سعی کند تا بزهای ماده را در کنار تیرکی به هم ببندد. اما میری حامله بود. هوا هم گرم بود. بزها هم در بیابان دور از هم در جستجوی علوفه پراکنده شده بودند. علاوه بر این، بزها در چنین بیابانی پر خاکی اگر بسته می شدند نمیتوانستند خوب چرا کنند، و بزهای گرسنه شیر خوبی نمی دادند. چاره ی دیگری نداشت. مجبور بود دستگاه بافندگی را در داخل خیمه برپا کند و رنج مصاحبت با موسی را تحمل کند.

عادت نداشت که دستگاه بافندگی را داخل خیمه بر پا کند. تشریفات و قوانین این کار را نمی دانست. میری این را شنیده بود که دستگاه بافندگی که در چادر بر پا میشود، باید همیشه قائم به وردی خیمه باشد؛ سایه بان خیمه نبایستی در حالی که بافندگان مشغول کار هستند پایین بایفتد و بسته شود. اگر سایه بان به اشتباه بسته می شد. بافنده باید پاچه بافته شده نیمه کاره را بیرون می انداخت. دعاها ی هم برای قبل از اینکه نخهای پشمی در دستگاه بافندگی قرار بگیرند، وجود داشت و دعاها ی دیگری هم برای اتمام کار بافندگی و بریدن پارچه بافته شده وجود داشت. متأسفانه بستر موسی درست روبه روی ورودی خیمه بود. میری نمی خواست در جای که در دسترس موسی است بافندگی کند.

بنابراین میری گره های که با سنجاق روی دیواره کنار خیمه که بین تیرک اول و تیرک دوم بود را شل کرد. پارچه ای را که از پشم بز بافته شده و در کف خیمه پهن بود را در خودش پیچید و با تکه های چرم و سنگهای آن را بست. شکافی را که سه گام پهن داشت را بوجود آورده بود که در شب براحتی می توانست آنرا در موقع وزیدن باد و برای محافظت از ورد بزها ببندد. این شکاف باعث دسترسی او به قسمت تاریک خیمه می شد، قسمتی که آنطرف پرده بافته شده ای بود که خود او چند ماه پیش آنرا بافته بود. این همان جایی بود که وقتی موسی او را نم یخواست، در آنجا می خوابید. جایی بود که چیزهای ذخیره شده در آنجا نگه داری می شد. آنجا از آرد و پوستها بوی کپک می آمد. فضای را تمیز کرد که دو گام پهن و سه گام درازا داشت. یک زیرانداز تولد بزرگ. تکه های دستگاه بافندگی را که او و مارا تا امیدوارانه در جلوی ورودی خیمه توده کرده بودند به داخل خیمه آورد.

میری دستگاه بافندگی مادرش را داشت. قبلاً در فضای بیرون و در داخل اردوگاه های مختلفی، دفعات زیادی این دستگاه را برپا کرده بود، و به طول پارچه های زیادی افزوده بود- تکه های خیمه از پشم بز، کفن ها و عباها، روسریها و پارچه های باری حجاب زنان، زیراندازها و قالی ها، طنابهای پشمی برای شترها، پرده های برای بخش بندی کردن فضاها، کیسه های مسافرتی- این ماشین بافندگی همه کس و کار میری بود. در داخل خیمه، قالیچهء کوچکی وجود داشت که خاکستری و قرمز بود، در روزهای فراقتش و قبل از اینکه مادرش بمیرد و سر بار پدرش شود، آنرا بافته بود. در آنجا سبدهای صندوقی بود که از پشم بز درست شده بودند، کیسه های نخی پراز آرد وجود داشت که از نخهای تابیده رنگ نشده درست شده بودند. پرده سبز - آبی در آنجا بود، که از بافتن هر دو رشته بهم درست شده بود، زمانی شروع به بافتن این پرده کرده بود که آنها در تپه های بالای دریا اردو زده بودند و پدرش به او پیغام داده بود که می تواند با هر مردی که بخواهد می تواند برود. کاروان موسی در آنجا اتراق کرده بود و میری در برابر شمشیری تزئینی و بالا پوشی چند لایهء زمستانی از پشم گوسفند معاوضه شده بود. پدرش در آن لحظه گفته بود: "می توانی دستگاه بافندگی را با خود ببری". در داخل خیمه لباس نخی سیاهی بود که برای روز عروسی بافته بود، که لبهء آن به شکل ضربدری (به چپ و به راست) با رنگهای قرمز و آبی قلابدوزی شده، کمربند پشمی چین داری داشت و مهره های صدفی داشت، خود میری پنبه و پشم این لباس را ریسیده بود. تمام تاریخ زندگی میری پر از بافتنی بود. حالانوبت یک زیرانداز تولد با رنگ ارغوانی و نارنجی بود.

دست بکار شد. رشته های پشمی پاره شدهء نارنجی را به داخل یک رشته بلند گره زد و آنرا کشید و دور دو ترکه چوبی چرخاند. ترکه های چوبی را که با رشته های نارنجی شان باردار شده بودند، را به داخل سینه رشته های تارها پرتاب کرد. یکی از نورد(دستک ها) را با استفاده از تکه سنگی به جای چکش به داخل زمین کوبید. نورد(دستک) دیگر را تا آنجا که راه داشت بدور از اولی کشید، تا کشش نخهای پشمی یکسان باشد، و بعد آنرا داخل زمین کوبید. سنگهای را به داخل خیمه برد و دور میخهای چوبی که به زمین کوبیده بود چید تا مانع از لغزیدن آنها شوند. مهارها، تارکش، قاب چوبی را در سر جای شان قرار داد، رشته های تار را باز کرد، تا از محکم بودن نخهای پشمی مطمئن شود. هر رشته را با تقلاء محکم کشید، و در جستجوی شل ترین رشتهء بود که اگر این رشته ها به طور کامل کشیده نمی شدند قبل از اینکه پودهها شروع شوند، در بین پارچه در حال بافتن می پیچیدند. نخ پشمی نارنجی، از حالت کلاف بیرون آمده بود نسبت به زمانی که در زیر نور آفتاب بود کمتر زنده تر به نظر می رسید. شاید حق با شوهرش بود که این چنین نخهای پشمی شادی را انتخاب کرده بود.

شکافی را که در دیواره خیمه درست کرده بود چشم انداز مشرف به سرایشی خارستان داشت، به سمت پرتگاه و تپه های ارغوانی دور دست، البته کم رنگ تر از رنگ ارغوانی نخ پشمی میری. در جایی پایین تر و دور از چشم میری، موسی و مستاجرینش در جستجوی شکار معجزات خود بودند. به چه جور گناه خود فریبی دچار شده بودند؟ آیا این مرد یا پسرک جلیلیه ای، این مخلوق الهی که بطور فراموش نشدنی به داخل خیمه آنها می خزید، می توانست سرطان پیرمرد را دور کند، رحم خشکیده آن زن را بارور سازد، قلب شیم را به اندازهء چهره اش خوش سیما کند، همه ارواح پلیدی که در سر مسافر اهل بادو سکنا گزیده اند را بیرون بکشد، خدا را به پرتگاه پایین بیاورد تا موسی را دگرگون کند، و او را به اندازهء مناسبی کوچک کند؟

میری با دستانش شکمش را گرفت. می دانست که زندگی با دعا یا معجزات بهبود پیدا نمی کند. بلکه در حقیقت، عکس این جریان وجود دارد. پس بگذار آنها بروند و وقتشان را بیهوده تلف کنند. میری به این کار اهمیتی نمی داد. فقط امیدوار بود جستجوی آنها باعث شود که آنها از آنجا دور شوند و او را در آرامش رها کنند، آرامشی در طول یک روز، در طول یک سال، تا خودش را در نخهای پشمی گم کند. چهار زانو در برابر دستگاه بافندگی نشست. با نوک انگشتانش رشته را به هم می مالید، دقیقاً همانطور که مادرش این کار را می کرد، همانطوری که دخترشی بایستی این کار را می کرد. تار را بیرون کشید، مثل یک چنگ آنرا می نواخت. هنوز نت های نارنجی بوجود نیامده بودند. هنوز خیلی زود بود تا زیراندازه جدیدش برایش آواز سردهد.

عیسی انتظار آمدن کسی را نداشت. البته، خدا در آنجا در دسترس بود. نامرعی، ثابت نشدنی، شاید، و خجالتی برای مداخله کردن. اما برای تدارک دیدن آماده بود. در صورت لزوم، خدا می توانست به عیسی نشان دهد که چگونه سنگها را به نان تبدیل کند و آبش را چطور از ابرها بگیرد. باور داشت که هر چیزی شدنی است. و در پایان قرنطینه اش خدا به اندازه کافی به او ایمان خواهد داد، اگر خدا اینچنین انتخابی را انجام دهد، به جای بالا رفتن از پرتگاه می تواند از پرتگاه ببرد. بایستی از مرگ هیچ ترسی نداشته باشد. فرشته از آشیانه هایشان بیرون می آیند و در آسمان بازوانشان را می گیرند و او را به جلیلیه بر می گردانند. با مراقبت خوبی که فرشته بعمل می آوردند هیچ اتفاقی مهمی برای او نمی افتاد مگر اینکه پایش به سنگی برخورد می کرد.

عیسی دقیقاً می دانست که همان چیزی که به آن اعتقاد دارد همان چیزی است که مورد توجه فرشتگان است. عیسی به آنها ایمان داشت. آنها به اندازه پرندها برای او واقعی بودند. عیسی صدوقی متعصبی نبود. اما رفتارش در مورد چیزهای دیگر، مطالب سنگین تر و بی بال در روز خیلی روشن و واضح نبود. باید چهار زانو می نشست و نهایت سعیش را می کرد تا تا مجادلات که در معبد بین مسن ترها رخ می داد را دنبال می کرد، اما این مجادلات برای او جذابیتی نداشت. با هر احساسی که پیدا می کرد می توانست براحتی با هر ایده ای که طرح می شود موافقت کند.

البته هر یهودی بایستی قوانین موسی را مو به مو بفهمد. او این کار با معنی می دانست. سرش را تکان می داد، قوزک پایش را به زمین می کوبید، مرد جوانی خردمندی فراتر از سنش بود. اما آیا یک یهودی پرهیزکار باید هر چیزی را که در قوانینش پیدا نمی شد را رد می کرد — برای مثال، جاودانگی ارواح، چشم انداز امید بخش ناجیان (مسیح) — از ترس اینکه مبدا به عنوان لغزش مورد محاسبه قرار بگیرند و مورد طرد درگاه خداوند باشد؟ نمی توانست به صداقت و خلوص به این موضوع سرش را یا بدنش را تکان دهد، شبیه به هر یک کسانی که تازه پیرو خداوند شده اند، او امیدهای جاودانگیش در خود پرورانده بود، و همچنین دعا می کرد تا ناجیان را ببیند. دعا می کرد تا ناجیان بر روی زمین بیایند تا خدا را قابل لمس کنند، و برای تمامی برخوردهای دنیا خدا را میانجی قرار دهند. اما آیا ناجیان باید رومیها را بیرون می انداختند یا به آنها اجازه می دادند که بمانند، بدون اینکه صدمه ای ببینند؟ دوباره، عیسی نمی خواست ادعا کند که نسبت به دیگران یک دیدگاه خواصی را دارد. او دوست نداشت که رومیهای با وضع مالیتهای، سهام یک دهم، باجهای در جلیلیه، هزینه کارهای مرمریشان، قنات و مجاری آب و جاده های بی پایانشان را درآورند. اما هنوز نمی توانست از پسرهای وحشت کرده با پوست صورتی رنگ که از دور دستها می

آمدند تا لژیونرهای محلی شوند، متنفر باشد. دلش به حالشان می سوخت. آنها ختنه نشد بودند. آنها یهودی نبودند. با خدا هیچ پیمانی را نبسته بودند. در بهشت هیچ جایی نداشتند.

عیسی دیدگاه ساده ای داشت، یک دیدگاه روستایی در مورد خدا، که دیدگاه دانشمندانه ای نبود. باور داشت که او برادرزاده خدا است، خدایی که سالها قبل از بین تمامی خانواده های دنیا خانواده ای یهودی را انتخاب کرده بود - نه خانواده رومی را، به هیچ وجه - تا خویشاوند خدا باشند. خدا آنها را از اسارت رها کرده بود و آنها را به سرزمین موعود، جلیلیه، رهنمون ساخته بود. اگر خدا لازم می دانست که رومیها از آنجا بروند و به با مالیاتهایشان در همان جادهایشان به شهرهای محل تولدشان برگردند، پس خودش همه این کارها را انجام می داد. خداوند قدرتمند بود، چونکه قوی و تنومند بود. ذات خداوند زنانه نبود. مهندسی مانند خدا که از دستگاه ه بزرگی از ستارگان و سیارات که در آسمان در حال گردش هستند نگهداری می کند، اگر انتخابش این باشد که بخواهد رومیها را بیرون کنده این کار برایش هیچ دردسری نخواهد داشت. این حقیقت که خداوند بیرون انداختن آنها را انتخاب نکرده است گواهی بر این موضوع بود که خدایه مسائل جسمانی خیلی اهمیتی نمی دهد. فرامانروایی او عقل و نفس است، روح است و نه جسم. سال های که می آید عمر آدمی است ولی برای دنیا روزگار نمی گذرد. ممکن است جنگی رخ داده، ناگوار و الهی، نه جنگی بر علیه رومیها بلکه بر علیه لژیونهای (سربازان) شیطان. تمامی آنها کشته می شدند و هر گناهی ناکام می ماند. بعد خداوند در همه جا خانواده اش را صدا می زد تا همه آنها را بشناسند. خداوند آنها را از هم جدا می کرد، یکی پس از دیگری، همانطور که شبانی گوسفندان را از بزهایش جدا می کند. دریاها راه بیابانها را در پیش می گرفتند و در بیابانها جویبارهای جاری می شد؛ ریگهای سوزان به درازه های تبدیل می شدند و زمینها تشنه بهاری از آب را می دیدند؛ کنامهای شغال ها به مردابها تبدیل می شد و خارستان با نی و بوریا هایش گلگون می شد. این همان چیزی است که کتابها مقدس وعده آن را داده اند.

عیسی داخل غار نشست و نگاهش را به بیرون انداخت و مه سمی را که از دریا بلند می شد را می دید و منتظر بود تا در عام قدوسیش منظره ای از بهشت سرسبز و پراز خزه خداوند را ببیند. منتظر بازدید کنندگانی نبود تا مزاحمش شوند. اما ابتداء - به سختی یک روز از قرنطینه اش را تحمل کرده بود - که الاغی معلق از هوا رسیده بود، و بعد بر روی لبه پرتگاه چهره های را دیده بود، و حالا اجتماع این گروه پنج نفری. کاملاً بی حرکت نشست بود، برای اینکه خودش را در عبادتهایش مخفی کند بیش از حد ترسیده بود، گروه نمایندگی محجوبی را می دید که با نزدیک شدن به طرف دماغه پرتگاه در حال تخریب در راه کوچکی که در امتداد پرتگاه قرار داشت قرار داشت، در حال خطر کردن بودند. مرد موطلایی را دید - البته فرشته ای نبود - که با دست به چهار نفر همسفر خود نشیمنگاه سنگی و دهانه ورودی غار را نشان می داد. عقب تر رفت تا در تارکی داخل غار محو شود و مثل گربه ای بیرون را نگاه می کرد. آنها بایستی حرکت سایه ای را دیده باشند یا صدای افتادن سنگی را شنیده باشند، چونکه متوقف شدند، بر روی سراسیمه نشسته یا ایستاده بودند و به تاریکی کلید مانند غار، جایی که او در آنجا مخفی شده بود ذل زده بودند، طوری که در دنیا هیچ کار دیگری در دنیا به جز انتظار کشیدن برای او را نداشتند. نمی توانست صحبت های آنها را بشنود، ولی صداهای نامفهوم آنها به گوشش می رسید. مثل بره ها، لاغر و ایرادگیر بودند. این فکر کمی خوشحال

کننده بود. او گربه ای بود و آنها بره بودند. آیا آنها پنج پسر بچه چوپان بودند، پنج ساربان شتر، پنج لژیونر، پنج نفر همکار در هر چیزی بودند، ممکن بود فهمیده بود که ممکن است حضور آنها کاملاً شیطانی و خصمانه نباشد - اما این پنج نفر شبیه به حیوانات کشتی نوح بودند، دوستانی متفاوت و مزاحم برای یکدیگر.

دومین چهره ای تقریباً آشنا برای عیسی در زمان سقوط الاغ در آنجا بود، چهره ای جن مانند، چهرای بی قرار، چهره ای قهوه ای مثل شانهء عسل، با موهای سرخ - سیاه. پیرمردی هم آنجا بود، خمیده و مردد، پاهایش مثل شاخه های کوچک بودند. و زنی که با فاصله از مردها نشسته بود.

مرد دیگری بود که عیسی او را هم شناخت. مرد هیکلی که در خیمه بود، کسی که او خرماهایش و آبش را برداشته بود، مرد تقریباً مرده که درست دیروز رهایش کرده بود. عیسی جزء کمی مالیدن آب قرضی بر روی لبهایش مراقبت و کار خیرخیری برای او انجام نداده بود. او این مرد را بی کس به حال خود رها کرده بود تا بمیرد. اما این گناه و احساس تقصیر نبود که عیسی را آزار می داد. او ترسیده بود. می توانست زبان سیاه، و گرمای تب این مرد را بخاطر بیاورد. و هنوز هم بوی بد شیطانی که مثل بوی تخم مرغی بود و از نفسهای او بشماش می رسید را به یاد داشت. با این وجود در اینجا بود، احیاء شده، تنومند، دورتر از قبر، برخلاف تمامی احتمالات. عصای یا چوب دستی برای راهپیمایی در یک از دستانش بود، و این عصا - برای مرد ترسویی مثل عیسی، تنها، بی تجربه، دور از خانه - به نظر نحس می آمد. عصا از چوب گره خورده ای درست شده بود که بایستی پرت یا سوزانده می شد. انکسار نور بعثت فاصله دور و گرما اینقدر زیاد بود که عصا به نظر به شکل مارپیچی مانند عصای جنها بود که عیسی راجب آن داستانهای قدیمی تر از کتابهای مقدس شنیده بود. نوعی چوب دستی که در بوته را آتش بزند، سنگهای بزرگ را بشکند، تبدیل به مار شود، با یک تماس شراب را به آب تبدیل کند، نان مقدس را دوباره به سنگ تبدیل کند، باعث شود بردارها با هم درگیر شوند و مادرها فرزندان شان را از خانه بیرون کنند. عصا می توانست در هوا پرواز کند به داخل غار بیاید و ساکن غار را که از ترس دولا شده است را بزند. یک نوع چوب دستی سرگرم کننده بود که شیاطین با استفاده از آن یهودیان خوب و درستکار را از راه خدا بدر می کردند.

مرد عصا پر پیچ و خم را پایین گذاشت و دستانش را دور دهانش گرفت و با نفسهای بریده فریاد زد: "بیا بیرون، و با صحبت کن." صدایش مثل انعکاس صدای بود، صدای مرد تقریباً مرده، کم فروغ، ضعیف و مبهم. فریاد زد: "بیا بیرون، گالی. بگذار چهره ات را ببینیم." گالی؟ مرد هیکلی او را می شناخت، اسم مستعارش را که اهالی جلیلله از آن استفاده می کردند را می دانست. می دانست که او اهل کجا است. مرد گفت: "گالی، گالی. من یکی هستم. از دیروز آمده ام" عبارتی مایوس کننده. و گفت: "تو تب را بیرون کردی. معجزه ای بود. بیا بیرون و خودت را نشان بده ..."

عیسی می دانست که فرشتگان و شیاطین فقط بر اساس شکل ظاهریشان از هم تمایز داده نمی شوند. خوش سیمایی لزوماً به معنی پرهیزکاری نبوده است. چاق بودن دلیل گناه کار بودن کسی نیست. اما عیسی می توانست تفاوت آن ها بفهمد. فرشتگان برای انسان آرامش روح به همراه می آورند وقتی آنها وارد زندگی آدمی شوند. شیاطین باعث مزاحمت انسان می شوند. بنابراین

شیطانی در آنجا بود، که همراه مرگ و تب به عنوان دوستانش به بیابان فرستاده شده بود، روحهای که سرگردان، تا با خداوند مخالفت کنند. عیسی نی خواست از غار بیرون بیاید، هیچ اهمیتی نداشت که آنها چه می گفتند، اهمیتی نداشت که در کجا نشسته اند، اهمیتی نداشت که چه پیشنهادی به او می کنند. آنها آماده اند تا عیسی را با فریادهای ضعیف و ناتوان در پرتگاه فریب دهند. بیدهای حلزونی در شب بیرون آمده و بروی پاهای مارتا اشکال نقره ای درست کرده بودند؛ و وقتی که مارتا بیدار شد مجبور شد شپشهای غار را از لباسهایش دور کند. احساس کرد در حالی که خوابیده است حشره ای چابک بر روی صورتش می خزد و تخمهای ریزش را در کنار مژه اش قرار می دهد. سرش پر از مگس شده بود. بنظر می رسید که در خواب می خواهد چیزی را ببلعد. حشره پولکها و بلغم تلخش را روی لبهای مارتا قرار داد. گلولی مارتا را کبود کرد. خودش را داخل شکم مارتا تاب داد و هر وقت که مارتا حرکتی می کرد به شکش ضربه ای می زد. شاید شن-ماهی یا مار سنگینی بود؟ آیا روح آزار دهنده مرغ خارستانی بود که مارتا استخوان گردنش را شکسته بود؟ غار باعث شده بود که مارتا کثیف، دستپاچه و مریض شود.

مجبور بود روزی چند بار، و حتی در شب، به طرف دو تخته سنگی برود که دره در آنجا به اتمام می رسد، تا قی کند و رفع حاجت کند. جای خلوت خصوصی در بین سنگها وجود نداشت. همیشه مارمولکها، پرندگان، مگسها تماشاچی مارتا بودند، و در تصویرمیری مارها و پلنگهای هم او را زیر نظر داشتند. شوهرش تانیل و همه بزرگان ساوایا دور هم جمع شده بودند، بشکل سایه های در آمده بودند. تانیل می گفت: "در حال زایمان پهن است، این نهایت کاری است که می تواند انجام دهد."

یکمرتبه، بعد از نیمه شب، لباسهایش دور کمرش جمع شد روده هایش گرم شده بود و مزاجش بهم خورده بود، مسافر اهل بادو داشت مارتا را واری می کرد. مسافراهل بادو بین دو تخته سنگ پرید، بالاتر از بدن قوز شده مارتا. پاهای عریانش تقریباً به سرمارتا برخورد کرد، و هر دو از وحشت همزمان فریاد زدند. در حقیقت، این دومین باری بود که مارتا، از زمان شب ازدواجش با تانیل، در مدت غریب به ده سال جیغ می کشید. اولین باری که جیغ کشید یکی دو روز قبل بود وقتی که پرندگانی که داخل قبرازدحام کرده بودند به صورت و سینه او حمله ور شده بودند. اگر کسی در ساوایا به این بلندی فریاد می کشید قبل از اینکه انعکاس صدایش تمام شود جمعیت زیادی جمع می شدند. اما اینجا بیابان بود، دور از غارها قرار داشت تا کسی صدایش را بشنود. هیچ کس نیامد.

در ابتداء ترسید که مبادا به تب موسی گرفتار شده باشد یا چیزی سمی او را نیش زده باشد. در آن سرزمین وحشی و پر از خطر هر چیزی ممکن بود. به همین خاطر بود که مارتا علی رغم مریضیش، و کثیف بودنش در ادامه دادن قرنطینه اش استقامت به خرج می داد. همانطوری که عقل سلیمش و شکمش به او می گفتند نمی توانست فرار کند و به ساوایا برگردد. اگر قرار بود چیزی اتفاق بیافتد، پس اتفاق می افتاد. همه اش که اتفاق بد نبود، ممکن بود اتفاق خوبی هم بیافتد. مارتا سعی داشت خوش بین باشد، و خوش بینیش با روزه گرفتنش تقویت می شد. عارفان بیابان که راجب به آنها در کتابهای مقدس خیلی شنیده بود، راهی را برای خداوند با خالی کردن شکمهایشان و سرهایشان مهیا می کنند، قبل از اینکه به خلسه برسند. حضرت موسی هم همینطور بوده است. بنابراین اگر او تمام مدت احساس سر گیجه می کرد، هزیان می گفت، و از ترس از خود بی خود شده بود،

پس این حالات خوب بودند. حتی ناخوشی می توانست به عنوان نشانه ای از بهتر شدن اقبال و سرنوشت باشد. از اینها گذشته ، ناخوشی باعث شده بود که مرد جلیلیه ای به کنارموسی بیاید. آیا ممکن است به همین شکل ناخوشی باعث کشانده شدن مرد جلیلیه ای به غار مارتا شود؟ آیا مرد جلیلیه ای همانطور که موسی شرح داده بود در کنار مارتا خواهد نشست ، و دستش را روی رحمش قرار می دهد و می گوید: "دوباره سالم شو"؟ ممکن است که او با چند معجزه ، اظهار کند که مارتا حامله است ؟

مارتا راجب زنانی که ازدواج نکرده اند شنیده بود که برخی از آنها ، یا بیوه ها و مادر بزرگها ، ویا زنانی که شوهرانشان در دور دستها بودند با یک معجزه حامله شده اند بدون اینکه عفت خودشان را توسط مردی از دست بدهند. آنها را بچه های فرشته می نامیدند. مارتا با خودش فکر کرد چه حقیقت آبی و خنده داری. اما تصور کردندش ، حتی بشکل داستان ، باعث آرامش مارتا می شد، زنی که میتواند بدون تحمل کردن شوهری در بین زانوهایش باردار شود، آن زندگی که خلق می شود با پاکدامنی همراه است .

با این قدر نزدیک بودن جلیلیه ای شفا بخش در اینجا ، به نظر می رسید که این کار شدنی است. دورنمای تقریبی از او ، سایه تقریبی محبوب بر روی صخره پرتگاه ، حداقل باعث داشتن امید برای حاملگی در مارتا می شد. وقتی موسی فریاد زدنهایش را متوقف کرده بود — "بیا گالی. خودت را نشان بده" — سکوت معبدوار بعد از ظهر به نظر می رسید که بوسیله دیواره های طاقی شکل دره بدام افتاده و نیرومند تر شده بود. مارتا به صحبت های پشه های و بیانات خشک زمین در حال ریزش. گوش می داد. به نظر می رسید که مارتا می توانست صدای سنگهای بزرگ زنده ای را که اطراف شفا بخش را گرفته بودند بشنود، نفس می کشیدند، با خوشان پیچ می کردند ، و حتی دعا می خواندند. مارتا برای مدت طولانی به سیاهی محبوب در داخل ورودی کلید مانند غار زل زده بود در بین تصاویری که در ذهنش می دید ، بچه های فرشته ای را می دید که بر روی سینه و زانوهایش قرار گرفته بودند. همه آنها دختر بودند. هیچ وارثی برای تانیل وجود نداشت، هیچ طلاق هم در کار نبود. امارتا مثل بذر دان بوته ای پراکنده بود. کمی نور آفتاب یا باد یا زمان و او متلاشی می شد .

بنابراین مارتا خودش را در لذت این توهم رها کرده بود که مریض است و به بچه ای حامله است. علائم مرض او هم مثل بارداری بود: دردهای شکمی، اسهال و حالت تهوع. و سرش درد می کرد. پشتش و رانهایش کوفته شده بودند و درد می کردند. صورتش سرخ شده بود. حتی در توهمش نوک پستانهایش هم درد می کرد. طوری که آنها بزرگ شده و سیاه تر شده بودند. حتی اگر بوسیله معجزات باردار نشده بود — یا حتی اگر تا آن زمان حامله نبود — پس، شاید، این دردها معجزات کوچکتري بودند و حکایت از تغییراتی داشتند که در رحمش اتفاق می افتاد که بخاطر آنها برای دعا کردن و روزه گرفتن به این تپه ها آمده بود. شاید اکسیرات بارور کننده اسیدهای نازایی را از شکمش بیرون ریخته بودند ، و به همین خاطر شکمش وضع خوبی نداشت. اسهال و استفراغ تمامی سمومی را که قبلاً در بدنش بود را دفع می کردند. بدیمنی زندگیش مثل آب شور غلیظی که از کیسه ای می چکید از بدنش خارج می شد. داشت شیرین می شد و احیاء می شد. اگر هر چیزی امکان داشت اتفاق بیافتد، پس این همان اتفاقی بود که می افتاد.

البته، بخشی از وجودش او را می آزد بخش که متوجه احتمالی ناامیدانه، بی خدای شده بود و از آن ترس داشت، کتاب مقدس پریشان کننده ای که همه می گفتند مهر و موم شده و درطاقهای گنجه ها نگهداری می شود که توسط کاهنانی از شیاطین دزدیه شده بود. هیچ اجابتی برای دعاهايش، در چهل روز یا حتی در چهل سال وجود نداشت. هیچ معجزاتی وجود نداشت، حتی برای یک زندگی عاری از گناه هیچ پاداشی وجود نداشت. تنها گذر عمر و صحبت کردن و چاره موقتی کار وجود داشت، و بعد امواج طوفنده ای که زمین جاودانه را در کفن می پیچیدند. صورتش سرخ شده بود چونکه او توسط دستان شناور زودگذر شفاف کننده لمس نشده بود، بلکه این باد کینه جو خارستان بود. کمردردش به خاطر خوابیدن بر روی زمین در هوای مرطوب و سرد بود. آب داخل آب انبار کوچک باعث برهم خوردن مزاجش شده بود. یا شاید علت به هم خوردن مزاجش چیزی آسمانی تر از پرنده خارستانی نبوده که مارتا آنرا گرفته و در اولین غذای دسته جمعی، نیم پخته آن را خورده بود.

اما مارتا در وضعیتی نبود که به یک زندگی عاری از خدا و خودسرانه فکر کند. عبادتهايش، روزه داری و تنهائیش برخلاف انتظارش آرام و موقر نشکرده بود. در عوض، خلق و خویش آشفته شده بود. در یک آن از حیوانات و تاریکی می ترسید. در لحظه دیگر به خاطر ایمان به خدا سریع به زمین می افتاد. از مریض شدن، کثیف شدن و زندگی در غار می ترسید و دلهره داشت، بعد برای دورنمای تغییر زندگیش ناگهان به شدن خوشحال می شد. شاید، کنترل شکمش، قلبش و مغزش را از دست داده بود. می لرزید و گریه می کرد، با صدای بلند می خندید، با خودش زیر لب سخن می گفت، به سختی می خوابید، اما توسط امید دیوانه وار و احمقانه تسخیر شده بود، به شیرینی و درماندگی خربزه ای بود که توسط زنبورها به عنوان لانه احاطه شده بود. تنها خواهی بود، خواهرش و زنان همسایه که نگران ایمنی و سلامت عقلیش بودند، در هنگام عظیمت از ساوايا، این را به او گوش زده کرده بودند. مجبور می شوی بت آب باران و برگ درختان زندگیت را سر کنی، تازه اگر برگی هم باشد. در آنجا گم خواهی شد. از شدت گرما خواهی سوخت. اما کسی پیش بینی نکرده بود چطور مارتا می توانست یک طرح خدایی برای مسافرتش به سوی این تپه ها را پیدا کند. هیچ کسی اشاره ای به علائم حکاکي شده بر روی صخره نکرد که مارتا و سایر مردها را به سلامت و به سادگی به غارها راهنمایی کرد. هیچ کسی به مارتا وجود آب انبار کوچکی را که قبلاً حفر شده بود را بشارت نداده بود. و یا وجود صاحبخانه ای مثل موسی را، که علی رغم کرایه ها و سایر هزینه های که می گرفت، مثل این بود که از آسمانها آمده بود تا برای مارتا کمی غذای مختصری تدارک ببیند، و او را از گزند دزدها و گرگها مفظ کند. هیچ کسی پیش گویی نکرده بود که تو دوستی پیدا خواهی کرد، زنی باردار با دستگاه بافندگیش، دستانش را خواهی گرفت، شکمش را لمس خواهی کرد، و بچه ای دارد که می توانی تصور داشتنش را بکنی.

البته، یک چیز پیشگویی شده بود، که مارتا آنرا روزی دوبار در ساوايا شنیده بود، که در هر وقت دعای آغاز برای عبادات را از بر بخواند. مارتا همیشه این دعای آغاز را با خودش می گفت انگار که کلمات آن به دنیاها اشاره داشت که ده هزار روز فاصله داشتند. اما در اینجا، در تپه های که خیلی نزدیک به بهشت بود، خیلی نزدیک به چیزی - غیر - از آن، هر چه بیشتر در جستجوی ابیاتی در ذهنش بود، بیشتر به نظرش می رسید که غیب گویی برای اوبه تنهایی معنی دار است. لباسهایش به تنش جفت و جور شده بود. اشکهایی داشت که نازائیش، قرنطینه اش، و منزلگاههای بیابانیش را توصیف می کرد. کتابهای مقدس گفته بودند، از

تپه های خارستان آنسوی بیت المقدس، پادشاهی مقدس به دنیا فرستاده خواهد شد. مرضها را شفا خواهد داد. تصلی بخش قلبهای شکسته خواهد بود. جاهای خالی را آباد خواهد کرد. حاصلخیزی را بر روی زمین گسترش می دهد .

یک بار مارتا تصمیم گرفته بود که باور کند طرح مقدسی برای قرنطینه اش وجود دارد ، بخاطر وجود این که آنچه که از طریق خود کلام خدا وعده داده شده است حتماً به حقیقت می پیوندد، آرام شده بود. اگر هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد، پس این اتفاق هم می تواند رخ دهد. این آخرین اصل ایمان مارتا بود. هر آنجا که برای مدت ده هزار روز مقدر شده بود می توانست در یک آن رخ دهد. به همین خاطر او که به داشتن موسی گوش کرده بود- که چطور توسط مردی که گالی نامیده می شد شفا یافته بود- و مارتا فوراً فهمیده بود که معنای این داشتن چه می تواند باشد. پنجمین شخص، مثل سگ از اریحا تا انجا دنبال آنها راه افتاده بود، سایه ای روی صخره پرتگاه، مردی که، اگر یک چهارم صحبتهای موسی حقیقت می داشت، می توانست تبها، شیاطین و مرگ را بیرون بکشد، کسی بود که توسط خدا فرستاده شده بود تا دنیا را سرسامان دهد. نمی بایستی به خارستان سفر کرده بود و با دست و پا به طرف غارش بالا می رفت آنها فقط بخاطر هدایت کردن سنگهای و مورچه ها. او بایستی می آمد، خیالات باطل مارتا این را به مارتا وعده داده بود، تا او مارتا را تیمار کند. ملاقات آنها از قبل مقدر شده بود. وقتی در بین این چهل روز قرنطینه، زمانی که او می خواهد به پادشاهی مقدسش بدمد. از غارش بیرون می آید و به غار مارتا می رود و مارتا را در بین کف دستهایی بزرگش می گیرد و می گوید: "سالم باش" پادشاهش را در جایی خالی بنا خواهد نهاد. اینها رویاهای بیدار او بودند. اما رویاهای دیگری هم وجود داشتند، که در دسر بیشتری داشتند، که در آنها پیش بینی هایی کمتر خدایی به حقیقت می پیوست. همسایه هایش نگرانش بودند. نه فقط مسافر اهل بادو که مرتب در حال جست و خیز بود و آپاس در حال مرگ. آنها فراتر از کمک به او و درک او بودند. بخاطر این موضوع خوشحال بود. اما این موضوع راجب شیم هم همینطور. مارتا تقریباً هر شب خواب شیم را می دید، شاید به این خاطر که مارتا جایش راحت نبود و سرد بود، و به سختی می توانست عمیقاً بخواب برود. گاهی اوقات در رویا می دید که شیم در بین مردهای است که وقتی در ساوایا در چاه افتاده است دورش را گرفته اند و او را تماشا می کنند، تنها مرد خوش سیمای بین آنها بود. بعضی وقتها موسی را با مرد جلیلیه ای اشتباه می گرفت؛ خیمه غاره بود، چاق لاغر است، قرنطینه آنها تبدیل به ضیافت گوشتهای ناپخته شده بود، و هر سه مرد در حالی در بین سنگها بزرگ نشسته است از روی او می پرند. آنها هر سه مثل یک تثلیث (سه گانگی) بودند به اندازه یک آهوی کوهی ساکت و باشکوه بودند.

اما در شب دوم قرنطینه آنها، بعد از اینکه به پایین رفته بودند تا شفا بخش را ملاقات کنند و بعد از آن به دره ی که نشیمن آنها بود برگشته بودند تا در تاریکی روزه خود را باز کنند و برای پرنده خفه شده ی مارتا جشن بگیرند، مارتا شیم را به خواب دیده بود و وقتی از خواب بیدار شد نمی خواست که آن رویا محو شود. شیم بر روی جریان هوا به داخل غار او آمده بود. بدنش مثل چوب خشک بود. بازوهایش مارهایی بودند. این شیم بود که او را بین کف دستهایش نگه داشته بود و باد می کرد و میگفت، سالم باش. نطفه های شیم حشراتی بودند که از پای مارتا بالا می رفتند. حتی در خوابش می دانست که این حشره ها به دیوانگی جور درآمدن نخهای پشمی نارنجی و ارغوانی در زیر انداز میری بودند. اما مارتا تکان نخورد مبادا بیدا شود یا باعث شود

که شیم برود. او گذاشت تا موهای او و موهای شیم، موهای سیاه و موهای طلایی، بهم بپیچند و تارهای را در کف مرطوب غار با ریسیدنشان بهم بوجود آورند یک -لا، دو-لا، یک قیطان، گره ای که کسی نمی توانست آنرا باز کند یا ببرد. مارتا مجبور بود در حالی که شیم با موهایش گره خورده بود و شاهدهی بود بر آنچه که رویایش را دیده بود، به ساوایا برگردد.

مارتا می دانست خوابهای از این دست کمی بیشتر از شب پره ها هستند. در شب پرواز می کنند، رنگهایشان را در تاریکی نشان می دهند، و بعد هیچ نوری در آنجا دیگر دیده نمی شود، بالهایشان را می بندند و ناپدید می شوند. اما مارتا منتظر بود تا توسط خدا امرزیده شود و می ترسید از آنکه گناهانش آشکار شوند. متعجب بود که آیا این چنین رویاهای شرم آوری که می بیند ممکن است با فرا رسیدن روز هم قابل رویت باشند. آنها خواهند گفت، ببین چطور راه می رود، ببین صورتش چقدر سرخ شده است، ببین نوک پستانهایش چقدر بزرگ شده است. آیا تار موی طلایی به لباسهایش چسبیده بود؟ آیا هر کسی با نگاه کردن به چشمانش می توانست بگوید که در رویایش با شیم بوده است؟ شیم چقدر می توانست برای مارتا ساکت و زیبا باشد، چقدر می توانست برای شیم باروری داشته باشد؟ در شبهای دیگر مارتا به خواب دید که گالی آمد تا معجزه اش را انجام دهد، اما گالی متوجه شد که شیم در داخل غار مارتا هست و گالی فرار کرد.

بنابراین برای مارتا رو به رو شدن با آن مردها سخت بود. مارتا می دانست که هم عاقلانه است و هم کمتر دستپاچه می شود تا روزهایش را به استراحت در داخل غار بگذراند، تا از گزند آفتاب، باد و قضاوتهای تیز همسایه هایش در امان باشد. هر زنی وقتی که مریض است و زود عصبی می شود باید دور از گوش رس، دور از چشم رس باشد. اما مارتا برای اینکه بتواند در یک جایی حرکت بنشیند خیلی ناآرام بود. او از آزادیهای بی سروصدایی که در خارستان داشت خیلی هیجان زده بود و ترجیح نمی داد که در تاریکی غار بنشیند. بعلاوه، هیچ راهی وجود نداشت تا بطور کامل از همسایه هایش دوری کند. همهء آنها قبل از روشن شدن هوا برای عبادت و ملاقات همدیگر در کنار آب انبار کوچک، بیدار می شدند - اگر چه، البته، در عبادات یک زن نمی توانست در بین مردها بیاستد، حتی اگر آن زن مریض نباشد و زود عصبی نشود، یا توسط رویاها لکه دار نشده باشد. مارتا مجبور بود تا با کمی فاصله، پشت سر آنها بایستد، و از این انجام چنین کاری خرسند بود. اگر سروقتهای هوشیاعانای صبحگاهی (هوشیاعان: کلمه ای که هنگام ورود مسیح به اورشلیم برای خیر مقدم به او گفته می شد) برای حمد آب و نور نمی آمد، شیم یا آپاس نامش را فریاد می زدند و یا می گذاشتند تا مسافر اهل بادو به بوته های کنار غارشان سنگ پرتاب کند، تا از خواب بیدار شود. آنها همچون همسایه های مهربانی می گفتند: "بیا بیرون و چیزی بنوش، تقریباً سپیده دم شده است". بعد مارتا روسریش را دور سرش طوری محکم می بست تا خود را نامرعی کند و به آنها در سر قبر می پیوست. حتی اگر آپاس از او عاجزانه می خواست تا برای پر کردن کلاهش داخل آب انبار کوچک خم شود، فراتر از تعارفات معمول صحبتی نمی کرد، یا صورتش را نشان نمی داد. نهایت سعیش را می کرد تا شانه هایش را در برابر همه آنها بسته نگه دارد، تا رنگهای شب پره ای را در شب هم دور نگه دارد و هم پنهان کند، تا تمایلات شدیدش (هوای نفسش) را برای خودش نگه دارد.

هیچ کدام از آنها خیلی در فکر مارتا نبودند، تا حقیقت را به او بگویند. مردها فقط به خودشان فکر می کردند. مسافر اهل بادو با حالتی هم بچه گانه و هم شهوانی به مارتا پوزخندی زد- اما بعد به صخره ها هم پوزخندی زد، و صخره ها دلیلی نداشتند تا از پوزخندش عصبی شوند. پیرمرد، صدای خس خس نفسهایش می آمد و می لنگید انگار که بیماریش فقط با وانمود کردن واقعیت پیدا می کند. و شیم موضوعات مهمتری از شناور شدن بر روی جریانات هوا و وارد شدن به غتر مارتا در سر داشت. این عادت شیم بود، به محض اینکه کوچکترین نوری دیده می شد، بر روی بزرگترین سنگ زمین شیب دار در زیر و وسط غارها می رفت، چانه اش را زیاد بالا نگه می داشت، کمرش را خیلی صاف نگه می داشت، طوری که چشمانش و زبانش کاملاً قابل مشاهده بودند. اگر با او صحبتی میشد او هیچ جوابی نمی داد. اجازه می داد که مگسها بر روی چشمها و لبهایش بنشینند. اجازه می داد مارمولکها بر روی دستش حرکت کنند. برای خودش وظیفه ای تعیین کرده بود که ساکن باقی بماند. مارتا تا رسیدن صبح نمی توانست مردها را به درستی تشخیص بدهد. نور برای شیم ناخوشایند بود. شیم چقدر کسل کننده می توانست باشد. نمی خواست تا موهای سرش داخل موهای سر مارتا برود. در رویاها مرد بهتری بود.

البته، مارتا فهمید که شیم برای مغرور و بداخلاق بودن باید دلیلی داشته باشد. صحبتخانه یشان در روز اول به شیم اهانت کرده بود. انگشت کوچک پای شیم نزدیک بود از جا کنده شود. مارتا او را دیده بود که از شکست می لرزید زمانی که لنگان لنگان به طرف چادر بر می گشت. موسی عصای پر پیچ و خم را پشتش مخفی کرده بود. انگار که می خواست با آن شیم به سر شیم بکوبد، و وقتی که موسی او را با عصا نزد تصمیم گرفت با کلمات برنده شود، بعد تحقیر شیم کامل شد. حتی عصابانیت باعث می شد شیم خنده دار و ضعیف به نظر برسد.

پس، شیم باید از صحبتخانه یشان بیزار می بود. این امر معقولی بود. چیزی که مارتا نمی توانست بفهمد و نه تنها او بلکه آپاس هم نمی توانست تحمل شنیدن آنرا داشته باشد، انکار شفا بخش از جانب شیم بود. تا آنجا که مارتا می توانست بگوید، شیم حتی با آن مرد، آن پسرک، صحبت هم نکرده بود. شیم فقط برای لحظه ای، از لبه پرتگاه، او را دیده بود. با این وجود شیم از هر فرصتی برای مسخره کردن به گالی (اسمی که همه از آن استفاده می کردند) و هر کسی که طرفش را می گرفت، استفاده می کرد.

در صبح یک روز، در کنار آبا انبار کوچک، وقتی که پیرمرد در دعاهایش بیتی را به گالی اختصاص داد، شیم از آپاس پرسید: "چه جور شخص مقدسی است که یکی از معجزاتش را بر روی آدمی مثل موسی بر باد می دهد؟" آپاس فقط سرش را تکان داد و شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت. اوایل صبح خیلی زودی بود و آپاس بدنش از خوابیدن بیش از حد درد می کرد و نمی خواست تا گیر قلاب خرد یونانی ها بیفتد. حتی اگر بالا انداختن شانه هایش باعث درهم کشیدن قیافه اش از درد می شد؛ در داز رگهایش شبیه به آتشی که از طنابی که در روغن خوابنده باشند بالا می رفت. شیم مصرانه می گفت: "بجنب، بجنب، نمی خواهی با من موافقت کنی؟" شیم اصرار داشت که داستان صاحبخانه یشان در مورد نجات از تب باور کردنی نیست. موسی از آن دسته از آدمها بود که تا پولی و منفعتی در چیزی وجود نداشت حقیقت را بیان نمی کرد. الاغی را

که آنها با جای دیگری کشیدند و از پرتگاه پرت کردند از موسی صادق تر بود، و از گالی مقدس تر بود. بر اساس شیطنت های که شیم انجام می دادف شاید این همان الاغ بود، که به کنار موسی در چادرش آمده بود و کمی از آب مقدسش را بر روی سر موسی ریخته بود، و سمهای مقدسش را روی صورت موسی گذاشته بود و الاغ روح پلید درون بدن موسی از مابین دندانهایش بیرون رانده بود. شیم گفت: "نظرت راجب این قضیه چیست؟"

آپاس یک بار دیگر شان هایش را بالا انداخت. و بعد گفت: "حداقل، رازی در این خصوص وجود دارد که..."

شیم پرسید: "کجای این قضیه رازی دارد؟"، هیچ قضاوتی به جز قضاوت خودش را در نظر نگرفت و گفت: "شاید، حیوانی بوده است. یا یکی از پسر عموهای صاحبخانه مان که در داخل یکی از قارها پنهان شده است و همه شما را دست انداخته است."

نه آپاس نمی خواست در آخرین اعتقادش پایش بلرزد. مطمئن بود که شکلی را دیده است، شکلی کاملاً بلند، که به سختی صدای از خود تولید می کرد گویی اینکه بر روی زمین معلق بوده است. بایستی آن شکل از پرتگاه روبه پایین بصورت معلق در هوا حرکت کرده بود تا به غار برسد فچونکه تا آنجا که می توانست ببیند ورودی غار خارج از دسترس آدم عادی بود. حتی غار خارج از دسترس بزهای کوهی بود. آپاس گفت: "من احساس..."، اما حرفش را تمام نکرد. جرات نکرد کلمه روشنی فکر را دوباره بکار ببرد. قبلاً یکبار از این کلمه استفاده کرده بود، و فقط شنیده بود که شیم به آن مسخره می کرد و گفته بود که: روشنی فکر به نادانی منتج می شود. آپاس گفت: "من احساس تردید میکنم که"

شیم گفت: "تو احساس تردید میکنی که آیا اصلاً مردی را دیده ای، شیم داشت لذت می برد. آپاس که دانشمندی نبود و همه مخاطبان دیگر عبات بودند از زنی که در حال سرخ شدن بودن مسافر اهل بادوک دیوانه بود، که خیانت کرده و هیچ نشانه ای از گوش دادن در او نبود، اما حداقل فرصتی وجود داشت تا خرد قوی تر بر دیگری غالب شود، شیم گفت: "هر شکل معلق در هوا که انسانی نیست، اگر انسانی بود — در این حوالی پرسه می زد- این دره کوچک بایستی به اندازه یک بازار شلوغ می بود. فقط نور آفتاب و باد بوده که باعث شده سنگها و بوته ها به نظر برسند که معلق در هوا هستند و می لرزند. هیچ رازی در این قضیه وجود ندارد."

آپاس معترضانه گفت: "مارتا هم ا» را دید"

شیم گفت: "همسایه ما، بله. سایه های که نزدیک می شوند و سنگهای که هم همه می کنند او ادعا میکند که این چیزها را تجربه کرده است اینها شواهدی فراتر از چیزهای طبیعی نیستند" شیم به مارتا اشاره ای نکرد و حتی اسمش را به میان نیاورد. شیم گفت: "کس دیگر نیست؟ صاحبخانه خوب ما؟ تو نمی توانی داشتن او را نقل کنی، حتی اگر واقعاً فکر میکند که حقیقت را می گوید. در بهترین حالت، چیزهای که دیده مناظر موهوم ناشی از تبش بوده است. رویاهای گرم و باور شونده. چه کسی تب داشته و بعد اشکالی را ندیده است؟ ولی چراتب را مقصر بدانیم در حالی که او آشکارا آدم مستی است؟ پس چه مانده"

است؟ سخن مسافر اهل بادو؟ خوب سخن او را هم راجب این قضیه بشنویم." شیم خندید. مسافر اهل بادو نمی توانست یک کلمه هم بگوید. شیم گفت: "به شهادت چه کسی می توانیم اعتماد کنیم درحالی که هیچ کس دیگری اصلاً در آنجا نبوده است؟"

آپاس تقریباً فریاد کشید: "شهادت خود تو." آیا شیم فراموش کرده بود که به موس یچه گفته بود؟ آپاس گفت: "تو از بالا پرتگاه او را دیدی. خودت گفتی کسی آنجا بوده. وقت یکه الاغ را تقریباً به پایین انداخته بودی... مگر نه ..."

شیم گفت: "این حقیقت دارد. الاغ نزدیک بود به سرش بخورد، به من نگاه کرد. به او نگاه کردم. متوجه هستی، من کلام آخر را دارم. منطق من شما را به دام انداخته است. من تنها کسی هستم که شهادتش محکم تر از شکلی یا سایه ای یا رویایی است. و این عجیب است. از این گفته می توان چه برداشتی کرد؟ هر سه نفر شما که او را کاملاً ندیده اید، خودتان را متقاعد م یکنید که او مردی شفا بخش و مردی مقدس است. درحالی که من که به صورتش خیره شده ام، و می توانم بینی، چانه و گوشه هایش را توصیف کنم، می توانم به شما بگویم که او مردی شفا بخش و مقدسی نیست. به نظر می رسد من باید به آنچه که گفته ام پافشاری کنم. آن مرد پسر بچه ای است، که در بهترین حالت، مشغول جمع آوری تخم های پرندگان یا دنبال کردن گوسفندان است... چه تقدسی وجود دارد؟ چه رازی وجود دارد؟"

آپاس که از استدلال شیم شکست خورده اما دلخور هم شده بود و نزدیک بود که گریه اش دربیاید، مصرانه گفت: "هیچ پسر بچه معمولی نمی تواند از پرتگاهی به آن شکل پایین بیاید. خیلی خطرناک است. آن پرتگاه تقریباً صاف است."

آپاس در خانه سه پسر همسن شیم و از او بزرگتر داشت. آنها یاد گرفته بودند تا به بزرگترهای خود گوش دهند، و به هر کاهن و هر مرد مقدسی احترام کامل بگذارند. مسلماً آنها می دانستند جر و بحث کردن با مردی که در حال مرگ است درست نیست، مردی که درد می کشد. رویش را از شیم برگرداند. نم یخواست یک کلمه دیگر هم بشنود. مثل مارتا، رویا دیده بود، که دست شفا دهنده به داخل غارش می /اید. چه چیزی دیگری می توانست زندگی او را نجات دهد؟ انگشتانش را روی پهلویش گذاشت، از درد بی گذشتش داشت ناامید می شد. باید انگشتانش را در گوشه های فر می کرد.

شیم گفت: "پسر بچه معمولی این شانس را خواهد داشت تا تعدادی از تخم های پرندگان را بقاپد. تمام پسر بچه های معمولی می توانند از جایی بالا بروند. احمق ترینهایشان خطرهای بزرگتری را بجان م یخرند. ما داریم راجب یکی از همین پسر بچه ها احمق صحبت می کنیم"

مارته صرفه ای کرد. بینیش را بالا کشید. با پاهایش حرکاتی را انجام می داد که ناشی از بی قراری بود. زنبورهای که داخل کله خریزه ایش بودند با عصبانیت بلند شده بودند. متعجب شده بود از اینکه شیم می توانست با چنین جملات بی رحمانه حمله کند، انگار که این قضیه خیلی برای او مهم بود که مارتا - و ظاهراً آپاس - خیلی - نیازمندند تا به شفا دهنده ها و معجزات باور داشته باشند. در غیر این صورت هدف عبادت و روزه داری چه بوده است، آنهم دور از خانه، مگر غیر از این است که صداهای آزار دهنده دنیا می تواند بوسیله افسونها و وردهای تعدادی جادوگر مقدس نما تبدیل به آهنگیهای شیرین شوند؟ خدای شیم

می توانست خدای باشد که بزرگترین ترفندش دلمه بستن شیر یا کپک زدن نان است. اما خدای آپاس و مارتا خدایی بود که دریاهای را می شکافت تا مردمش را از بردگی نجات دهد، کسی بود که شروران را با سیلابهایش تنبیه می کرد، کسی بود که آب را فرامی خواند تا از دل سنگها بیرون بیاید، کسی بود که فقط با یک سوت زدن برجها، سنگر و استحکامات را پایین می آورد. خدای آنها خدایی بود نیاتش را از طریق معجزات نشان می داد.

مارتا دوست داشت همان بلایی را که زنان بیوه مردان سلاخی شده در شهر مکابی برسر پیغمبران دورغین می آوردند بر سر شیم بیاورد و دهان شیم را پر از گل کند. آنوقت شیم مجبور بود تا گوش کند. برای یکدفعه مارتا می توانست به روشهای عصبانی شود که پسندیده نبودند، زنی که بر سر مردی فریاد می کشید. مارتا خوشحال بود از اینکه دوباره فرصتی پیدا کرده است تا جیغ بکشد. آنجا خارستان بود. هیچ کس برای کمک نمی آمد. مارتا می خواست به شیم بگوید که او می داند در فکر شیم چه می گذرد. شیم مثل آب ذلال بود. مارتا می توانست ته ظرف شیم را ببیند. استهزاهای او نسبت به گالی چیزی بیشتر از انتقامی بزدلانه از موسی نبود. می خواست بگوید، اما موسی آدم احمق نشده است. مارتا زیاد سفر نکرده بود، نمی توانست بخواند، اما مارتا مبهوت شیم نشده بود. مارتا حتی می توانست آنچه‌ی که زیر ظرف شیم پنهان شده است را ببیند. مارتا عمیق ترن لایه های پنهان در مسخرگی شیم را می دید، و می توانست بفهمد که شیم حقیقتاً به مرد جلیله ای حسادت می کند.

همانطوری که قبلاً خودش گفته بود، شیم مسافری آزموده برای اماکن مقدس بود. به اینکه می توانست حروف یونانی را بخواند و آنها را به آرمانی، سیدیلیک (بودایی) و لاتین تبدیل کند، طالع بگیرد، ریتم دعاهایش را خودش خلق کند و آنها را با لحنی شیدایی یکجور بخواند، و مثل انسانی معصوم بنشیند و مثل اهرام بی حرکت باشد، در تسخیر نیم – دوجین خدا باشد، در جدیت و خشکی با سنگها رقابت کند، به خود مباحثات می کرد. شیم می گفت که به متفاوت بودن عادت کرده است، یعنی اینکه به تضرع کردن برای کسب نصیحت و خرد عادت کرده است. در گردهمایهای مذهبی زواری که از تمام استانها آمده بودند، زوارهای ساده تر از خود او – که شامل افراد مشابهی چون مارتا، موسی و آپاس می شد – می خواست دیگران طوری با او رفتار کنند که او شخصی زاهد و مقدس است. همان کسی بوده که آنها مدت‌ها در جستجوی او بوده اند. آنها باید زانو می زدند تا جامه بلند او را لمس کنند. آنها باید به او صدقه می دادند و برایش در شب سرپناهی فراهم می کردند. چرا این انتظار نداشت این چنین چیزهای در خارستان برایش فراهم شود؟ صاحبخانه اش و قرنطینه نشینان باید می آمدند و کمی با فاصله از غار او می ایستادند. آنها باید برای او عبادت می کردند تا ارواح خبیثشان و تبهایشان را از بدنهایشان بیرون کند. آنها باید هر روز امیدوارانه می نشستند تا سایه شگفت آور او بر روی آنها بیافتد. در عوض، در بهترین حالت با بی اعتنایی از کنار آنها رد می شد، یا به چشم احمقها به آنها نگاهی می کرد، یا با یکی از آنها مباحثه می کرد – آپاس – که شخصیتش با سفر کردن متعالی نشده است، یا با نفر دیگری – موسی – که ذهنش با مطالعه تصفیه نشده است. در عوض این احترامات و صدقه ها، او انگشت پای از جادررفته ای داشت. و تمامی این زوار ساده در خارستان در جستجوی کمک و خرد از جوانی بسیار فروتن بودند که تنها عقیده اش به نظر می رسید این بود که این اوج خردمندی است، تا صورتش را در برابر نور بچرخاند و عقب عقب به طرف غار برود، سرش را خم کرده و با غارش وارد شود.

شیم گفت: "و یا در غیر این صورت ما باعث خواهیم شد که او بترسد"، برای پایان دادن به صحبت‌هایش با آپاس گفت: "این عیار سنجش مقدس بودنش است. او با دست و پا پایین رفته است. در داخل غار پنهان شده است و حالا آنجا هم خشکش زده است. او نمی تواند از صخره بالا برود. خیلی خجالتی است تا چهره اش را نشان دهد. به جای غذا تخم پرندگان را می مکد، و برای باران دعا می کند. شاید ما باید با طناب برویم و او را نجات دهیم." با گفتن این حرف، چشمانش را بست و برای تمرکز کردن نشست، انگشتانش بر روی سنگی پهن شده بودند، فقط یکی از پلک‌هایش تکان می خورد تا نشان دهد که زنده است، شبیه به مارمولکی در آفتاب خودنمایی می کرد.

خدواند آب انبار آماده حفر شده ای را برای پسر اهل جلیلیه تدارک ندیده بود تا آب خود را از آنجا بیرون بکشد. حفره های روی سنگها در کنار غارها وجود نداشت تا شبی در داخل آنها جمع شود. یا بوته های نمکی در دسترس نبودند، تا عیسی بتواند با شکستن ناخن‌هایش ریشه آنها را از زمین بیرون بکشد و از آب ریشه آنها استفاده کند. در آنجا درختچه های لوله مانند با پوسته های صمغ دار، یا درختچه های گز تو خالی، کنده های درخت مرطوب وجود نداشت. اگر در آنجا درختچه های بهاری وجود داشت تا از بدنه لخت صخره بیرون زده و سنگها را کنار بزنند، بایستی تا حالا گل کرده بودند، بزافشانی کرده و در زیر زمین ریشه دوانیده بودند. عیسی داخل سلول تاریکش گشت تا گیاه آبداری را پیدا کند که ریشه های نرمی داشته باشد تا با گذاشتن آنها بر روی زبانش و ترکاندن آنها برای مدت کوتاهی خنکی دلچسبی را تجربه کند. تا آنجا که عیسی متوجه شده بود، در آنجا هیچ لانه پرنده یا خفاشی، حتی هیچ مورچه ای برای خوردن وجود نداشت. بارانی در کار نبود. شکر خدا کرد. که جای را پیدا کرده است که با گناه و خوراک در تضاد است، و در آنجا می تواند با فراق خاطر، خود را از گناه و خوراک دور نگه دارد. خداوند با بخشندگی زیادی که داشت هر گونه معاش دنیوی را در آنجا از بین برده بود و غار را از وسوسه ها پاک ساخته بود. عیسی فقط ناچار بود بررنجهای پرتگاه — و البته گذشت زمان، فائق بیاید.

بوته ای نقره ای مانند در داخل شکاف آهکی بالای غار رویده بود، و کمی برگ‌هایش رشد کرده بودند. تنه اش را بر روی سنگی پهن کرده بود انگار داشت کوارتزهای (تکه های ریز سنگ) را می مکید. انگار از رنگ سنگ سیراب شده بود. عیسی بالا پرید تا پایین ترین برگش را بگیرد، حرکتی عجیب و نوجوانانه، اما بیشتر شبیه کارهای پسر بچه های بود که حوصله شان سر رفته است. با پرشی که کرده بود متعجب و خرسند شد که چقدر خسته و کوفته شده است. این بدان معنا بود که بر اثر روزه گرفتن ضعیف شده بود بنابراین تا حد بیشتری به خدا نزدیک تر شده است. به سختی دستش به برگ بوته رسید، ساقه بوته کنده شد و به خشکی و سنگینی تنوری روی سرش افتاد. نمی خواست ساقه را در دهانش بگذارد. حتی نمی خواست در شب هم روزه اش را بشکند، مگر اینکه از طرف خداوندش کمکی برایش برسد، خوراکی که فرشته ها در حالی که خوابیده است، بالای سرش بگذارند (کیکی که خداوند بر روی سنگهای داغ پخته است و کوزه ای پر از آب برای چهل روز روزه الیاس). ولی با وجود اینکه نمی خواست برگ بوته را روی زبانش بگذارد اما کنجکاو بود تا بفهمد که چه معاشی از طرف پرتگاه برایش آمده است. برگهای دولایی بوته، که خارستان کنار خیمه پراز این برگها بود، می شد که آنها را روی لبها مالید یا آنها را بخاطر مزه

شیرینشان مک زد. شاخهء ستار بامدادی، که در بین دندانها و لب پایی قرار می گیرد، و مزهء هلوی روزانه می دهد. اما این فقط برگ خاری فاسد شده بود. برگ نقره مانند را گاز زد. مثل خاکستر پودر شد، و هیچ شیریه ای هم نداشت.

برای بدن خود عیسی هم هیچ شیریه ای باقی نمانده بود. در عصر روز اول روزی سه تا چهار بار ادرار می کرد، زمانی که از پرتگاه پایین آمده بود و در آنجا آقامت کرده بود، و این دفع ادرار طبیعی بود. مثانه عیسی عصبی بود، همیشه می خواست در میانه شب ادرار کند یا هر وقتی که کاهن شروع به خواندن قوانین نوشته شده می کرد و که کسی هم نمی توانست بدون عذر موجه معبد را ترک کند. عیسی اد گرفته بود تا از ناراحتیش استفاده درستی بکند: مثانه او پیامبری از جانب خداوند بود، نشانه ای از بی تقوایی. بزرگترهای فامیل می گفتند که تسخیر توسط ارواح یا افکار پلید دارای این چنین نشانه های دال بر افزایش مایعات بدن است، عطسه زدن، استفراغ کردن، ازدیاد بزاق دهان، اسهال، دفع زیاد آب — تمامی اینها نشانه ای بود از اقامت گزینی شیطان. ابتدا باید در برابر آن مقاومت کرد و بعد آنرا دفع نمود. با خودش می گفت که مثانه اش در شب به منظور خواصی او را بیدار می کند. — این فرصتی است تا د رخلوت عبادت بیشتری را انجام بدهد، تا زبان را بکار گیرد، تا قبل از طلوع آفتاب در سکوت درد را، گناه را، تحمل از ترس بیدار شدن والدینش و یا پراندن مرغها برای ادرار کردن بیرون نمی رفت. همچنین، وقتی در معبد چهار زانو می نشست قبل از خواندن طومار مثانه اش او را بسته می آورد به اندازه ای که وقتی فرصت پیدا میکرد به هیچ یک از عابدان دیگر اجازه نمی داد، تا با بدن ناقصش نبرد کند برای رضای خداوندش. این کار تا حدی لذت بخش و تا حدی هم زیاده روی بود عاری از رضای خداوند بود، تا آنطور که دوست دارد مثانه اش را خالی کند. یکبار روی لبه پرتگاه نشست، می توانست از انگیزه های ناگهانش پیروی کند، و در کنار لبه پرتگاه تا انجای که امنیت داشت حرکت کند، تا بتواند در آنجا بدون اینکه غار را آلوده کند، بدون نگرانی در خصوص والدینش، مرغها ادارش را دفع کند. چنین محیط بزرگ و خلوتی در جلیله امکان پذیر نبود.

در آنجا مردی بود که در حالتی قرار داشت که در انجام ساده ترین کارها به دنبال معانی باشکوه الهی میگشت. هیچ خدایی بدون چنین مردی می توانست وجود نداشته باشد، آماده بود تا برای اثرات بزرگی دلایل خیلی کوچکی را بپذیرد، و خیلی سریع درسی را از وقایع هر روز فرا بگیرد. نمی توانست کتمان کند که ادرار اولین روزش از آبی دزدی بود که مشک آب تاجر را از ورودی خیمه اش بر داشته بود. مقدار آب دزدی فقط یک جرعه بود، فقط و فقط یک جرعه، و از آن لحظه به بعد عیسی هیچ چیز ننوشیده بود. اما اگر در این بین گناهی مرتکب شده بود، و یا از انجام کمکی دریغ کرده بود، پس بایستی نشانه ای برای آنها وجود داشته باشد. باید سیاهی بوجود آید. اما این ادارار صبحگاهی حجم زیاد داشت، با این وجود بی بوبود، و پاک، و عاری از گناه. اما در پایان روز دوم روزه داری ادارارش مثل آب قیر، قهوه ای تیره شده بود. آنچنان غلیظ بود که با کف های تیره ای که داشت به سختی در زمین جذب می شد. حتی عیسی، که حس بویایش از زمان شروع مسافرتش بهبود نیافته بود، توانست بوی خوش تخم مرغی گوگرد را تشخیص دهد. این ادارار، اداری شیطانی بود و مثانه عیسی میدان جنگ شده بود. لحظاتی بعد جای ادارارش روی زمین خشک شده بود. پایش روی ادارار رفت. خودش را نجس کرده بود اما نمی توانست برای هفته ها غسل کند.

در روز سوم قرنطینه اش، مجبور بود برای چندمین بار درلبه پرتگاه بیرون از غار برود تا ادرار کند. در حالی که پشتش به آفتاب بود ایستاد، اما موفق نشد بعد دوباره سعی کرد، این بار رو به سوی دریا کرد، اما بدنش کاملاً خشک شده بود. تا قبل از اینکه جایش بسوزد و سوزش پیدا کند. با انگشتانش مثانه اش را می فشرد. جریان خروج ادرارش مسافت زیاد را طی نکرد، اما عیسی برای تلاشهای که کرده بود هیچ عکس العملی نشان نداد مگر اینکه دوباره تلاش کند، سر آخر جریان مایع گوگردی باریکی بیرون زده شد. اینقدر کم بود که خاک را هم خیس نکرد. بدنش مثل مشکی خالی شده بود.

این درسی بود که فراموشش نمی کرد: آب از طلا با ارش تر است. در جستجوی ضرب المثل خوش ساختی بود. جمله ای یادش آمد که در هنگام برگشت به جلیلیه بتواند آنرا موعظه کند. به سرعت خود را در روز مخصوص بازار در جلوی درب ورودی معبد دید، که روی ارابه ای ایستاده بود، و برای جمع کثیری موعظه می کرد. باید می گفت، کیسه پول خالی بهتر از کوزه ای خالی است، در آن لحظه همسایه هایش که در بین جمعیت بودند دستانشان را در جلوی دهانش می گرفتند و پیچ می کردند، بین، این که گالی است. گوش کنیم ببینیم چه می گوید. از اینها گذشته ما هیچ وقت او را نشناختیم. اما در حال حاضر او بیشتر نگران کوزه خالی خودش بود. شاید خودبین و بی بند و بار شده بود. آرزو می کرد که ادرارش را نگه می داشت تا می توانست با آن روز اول را به آسانی سر کند. تا در صورت قطع امید بتواند با آن تشنگیش را درمان کند. خدا ممنوع کرده که کسی تا این حد نا امید شود. داستانهای در مورد اهالی بیابان گرد یا همان بادوها شنیده بود که در بی آبی ادرار خود و ادرار تند شترهایشان را می نوشند و خود را نگران این موضوع هم نمی کنند، اما بادوها مثل خود حیوانات در مجاورت زمین زندگی میکنند. آبی که آنها معمولاً می نوشیدند آب چاههای بود که پر از ادرار حیوانات بود، و تمامی موجودات زنده بیابان به نحوی در آن آب سهمی داشتند. بادو ها خدایی نداشتند تا او را خوشنود کنند، یا مناسبی هم نداشتند تا آنرا بجا بیاورند. اما یهودیان، مردمانی بودند که از قوانینی الهی پیروی می کردند که موسی آنها را با خود از کوه آورده بود و طبق آنها طهرات روح و جسم راهی بود برای تقرب به خدا. اشیای نبی گفته بود، کسانی که قوانین الهی را فراموش کنند از پا در خواهند آمد.

عیسی مصمم شده بود تا به این سادگی از پا در نیاید. سرش را تکان داد پایش را محکم زمین زد با مشتش چند ضربه به شانه هایش زد تا فکر آب از سرش بیرون برود. روح باید بر جسم غلبه کند. با خودش گفت، من گرسنه نیستم. این تشنگی نیست. خشکی بدن و درد شکم واقعی نیست. من نمی خواهم چیزی بخورم. اینها فقط دلتنگی های برای خوردن غذای خانه است، نه میل واقعی به آب و غذا. این همان اشتیاق به طعام الهی است که در جستجویش هستم نه میل به خوردن گوشت و شراب.

عیسی با خود اینها را می گفت، اما در نیمه های شب نسبت به آنچه با خود می گفت در قلبش یقین کمتری پیدا کرده بود. افکار روزهای گذشته آفت روحش شده بود، به یاد روزی افتاد که در کنار آن چوپان ردای گرمش را جا گذاشته بود، به یاد نجاری پدرش افتاد، وقتی که اسکنه ای در دستش بود، به یاد روزی افتاد کوچک بود و آدم معمولی بود که عبادات برایش از غذا و خواب لذت بخش تر بود. اینجا در این بیابان، عبادتهایش نوسان داشت، گاهی فقط یک خط دعا باعث تقویت روحیه اش می شد، اما هر چه بیشتر می گذشت اشتیاقش نسبت به عبادات کمتر می شد. مثل این بود که غار عبادتش را می بلعید و.

پرتگاه آنجا باعث نزول آنها شده بود. تاریکی آنجا بدون اینکه لحظه ای بایستد با خود غر غر می کرد اما اصلاً گوش شنوای برای عیسی نداشت. در آن وقت، از عبادتهایش دست کشید و بر روی پیدا کردن روشهای خلوت گزینی متمرکز شد تا بتواند بوسیله آن قرنطینه اش را حفظ کند. پیش از هر کار دیگری، برای خودش آنچه را که آچیم مزبور خوان "وظیفه نه گفتن" می نامید در ذهن تداعی کرد، یعنی قانون نطلبیدن چیزی از دنیا. مرموز خوان گفته بود، ارجح دادن بی خوابی به جای خواب، درد به جای آسایش. اگر به کسی زردآلو و زهرابه دادند، شخص باید دستش را به سوی خوراک تلخ تر دراز کند. و تنها در جستجوی آرامشی باشد که در بدبختی نهفته است آرامشی که در عشق نهفته است. اشخاص زاهد و گوشه نشینی در جلیله بودند که طبق دستورالعمل آچیم زندگی می کردند؛ خاکستر در دهان می گذاشتند؛ به خودشان اجازه نمی دادند که بنشینند، حتی در تا فرا رسیدن شب؛ با سنگ انگشت خود را می شکستند؛ خود را از پوشیدن لباس محروم می کردند و مثل حیوانات پرده می زدند. عیس خودش از این قبیل از آدمها را دیده بود. آنها را دیده بود که وقتی روستایان با سنگ آنها را می زدند تمایل چندانی نداشتند که این طرف و آنطرف بروند تا سنگها به آنها نخورد.

بعد از آن، عیسی تصمیم گرفته بود که یک طرفدار مکتب آچیم باشد. پس مجبور بود در جستجوی بدبختی باشد. لذت جوانی را در چشم انداز رنج بردن دیده بود. چاره دیگری نداشت جز اینکه رنج و عذاب را مثل یک دوست در آغوش بگیرد. خارستان مهمانوزی محقر، کم خواب، بی مهربانی، را برایش به ارمغان آورده بود، با این وجود تمامی رنجهای را که در راههای خارستان وجود داشت را براحتی برای عیسی فراهم کرده بود، و رنج و عذاب را به هزارن شکل ممکن به عیسی نشان داده بود. عیسی هنوز نتوانسته بود خود را مجاب کند تا دستش را خورد کند. نمی خواست روزه اش را بشکند، حتی با خوردن خاک یا خاکستر. ولی حداقل می توانست مثل حیوانات لخت شود. به خودش خاطرنشان کرد که فرشته ها هم لخت هستند. لباس زیادی نپوشیده بود، جز لباسهای برای پوشش شرمگاهش، اما همان حداقل پوشش را هم درآورد یعنی نیام و تکه لباس دیگری را که در تن داشت را بیرون آورد. لباسهای زیری بر طبق آیین یهودیت پوشیده بود، آنها را روی سنگی که در آنجا می نشست انداخت مثل این که کبوتری، قربانی مردی فقیر، آنها را پرت کرد. لباسهایش در آسمان پرواز کرده راه خود به سمت کف دره در پیش گرفتند، جایی که الاغ موسی بدون کفن به زمین افتاده بود. صحبتهای آچیم دوباره به سراغ عیسی آمد: اکنون به سمت من بیا، در روزی هزار روزه، به سمت من بیا، چون من برهنه ام، من از آن توام و هر آنچه را که داشتم به باد دادم.

عیسی در حالی عریان روی پرتگاه قرار گرفته بود که بازپس گرفتن لباسهایش غیر ممکن شده بود. در یک آن هم احساس حماقت و هم پیروزی می کرد، و کمی هم با لخت شدنش تحریک شده بود. پدر و مادرش چه خواهند گفت؟ همسایه هایش چه تصویری در مورد او خواهند کرد؟ حالا به گالی نگاه کنید. خودش را لخت و عریان کرده، وقتی که او بر خود می بالید و در انتظار نشسته بود تا روزه تحت فرمان بدنش درآید و سبب شود که لباسی الهی بر تنش پوشیده شود. اما عیس واقعاً احساس شرم نمی کرد. هیچ نظاره گری آنجا نبود. هوا و آفتاب باعث ایجاد حس دلپذیری بر روی پوستش شده بود. دوباره بچه ای بود، و دوباره وارد بهشت می شد.

اما مدت زیادی طول نکشید که ماندن در بهشت خیلی داغ شده، و اولین سردرد از سردردهایش شروع شد. به داخل غار برگشت که در آنجا، حداقل در آن روز، نور آفتاب و هوای آنجا به مراتب مهربان تر بودند. حالا، این آچیمی کامل (پیرو کامل مکتب آچیم) به دیواره داخل غار تکیه زد تا وقتی که بازویش کرخ شد و بعد روی پاشنه پاهایش به صورت چمپاتمه نشست، با وجود اینکه پایش زخم شده بود و درد می کرد با گفتن هر کلمه خود را تکان می داد. انقباض شدید ماهیچه ها و رخوت شدید در پاهایش را تحمل می کرد طور که انگار آنها متبرک شده بودند. اما در طول یکی روز دست از آچیم برداشت، اگرچه خیلی دیر، لباسهایش را برای همیشه از دست داده بود. تاریکی اشتیاقش را به بدبختی تحلیل برده بود، و به جایی در روزه اش رسیده بود که آسیب پذیر شده بود.

حالا احساس آسایش بیشتری می کرد، و نهایت سعیش را می کرد تا افکار مربوط به آچیم را از سرش بیرون کند هرچند که ضربان سنگین آوازهای نگین همچنان در پا برجا بودند. دست به تدبیر برای دومین راهکار زد، تا به مصاف قرنطینه برود، و تشنگی را شکست دهد. این کار دلپذیر تر و راحت تر از وظیفه نه گفتن بود. دیگر نمی خواست رنج و عذاب را در آغوش بگیرد. این کار بیهوده ای بود. در عوض می خواست مثل یک شتر استراحت کند، بدون هیچ هدفی و بدون هیچ دغدغه ای، و بدون هیچ خاطره ای یا امیدی برای سخت تر کردن زندگیش. هر پسر بچه ای در جلیلیه که حتی در غروب از حیاط خانه یشان برای دیدن کاروان شترها بیرون نرفته باشد هم می دانست که شترها با بارپر بدون آب می توانند ده تا دوازده روز قبل از اینکه کوهان آنها آویزان شود سفر کنند. یک شتر در حال استراحت بدون هیچ باری می تواند تا بیست روز در اردوگاه بدون اینکه غذای یا آبی به لب و دندانهایش برسد به اندازه کافی سرحال باشد تا بتواند چهار نعل با گله بدود. یک شتر چاق، اگر در جلوی آفتاب نباشد و در حالت قوز کرده نشسته باشد، می تواند کل مدت قرنطینه ای را بدون آب سپری کند. شتر مثل موسی نبی به اندازه کافی قدرت دارد تا لوح سنگی را از قله کوه به طرف چشمه ای آبی (در دامنه کوه) حمل کند و در آنجا بتواند آبی بنوشد و نیروی تازه کند. مگر انسان موجودی بهتر و قوی تر از شتر نیست؟ آیا انسان بدون اینکه دور اندیشی کند، نمی تواند مثل یک حیوان، بی آب به جای دور و دورتری برود و چهل روز را دوام بیاورد؟ عیسی سرش را به علامت تایید خودش تکان داد. بله، او باید مثل شتری در حال استراحت باشد، و هیچ جای نرود. و باید قوز کرده و بنشیند. نباید خود را در معرض آفتاب و گرما قرار دهد. نباید در پرتگاه به این طرف و آن طرف برود و یا حتی در بیرون از غار بر روی سنگی بنشیند و به تماشای شهر موآب و دریا بنشیند، باید در روز در هاله سایه داری داخل غار، در خنک ترین جریان هوا بنشیند و بدنبال برخوردار شدن از روشنایی آفتاب، و حتی دنیای دور دست روشنایی ماه، نباشد مگر اینکه این کار او را از خاطره یا امیدی واهی نجات دهد. اما این راهکار هم چندان دوامی نداشت، عیبی راهکار دیگر داشت. در لحظه دیگری با خودش گفت، من مثل یک خار بیابان هستم. من به جرعه از آب نیازی ندارم. من تنه ام را بر روی سنگ قرار می دهم و در این خاک آهکی ریشه می دوانم. بعضی وقتها همزمان یک شتر و یک بوته خار بیابانی می شد.

دوباره، بویژه در شب، وقتی که سردش می شد و دلش برای نغمه هایش تنگ می شد، عیسی به عبادت کردن بر می گشت. دوستان قدیمیش، خود را مجبور می کرد تا با نظم بیتشری با آنها مشغول باشد. هرچند مهم نبود که دوستانش دمی دمی

بودند. عیسی نه دم دمی بود و نه خدا بود. با صدای بلند دعا می خواند بدون داشتن ترس از اینکه مبادا شو اشتیاق او باعث ایجاد مزاحمت برای سایر افراد خانواده اش گردد. اگر او نمی توانست عبادتش را به نحو احسن انجام بدهد، پس هیچ کس دیگری هم نمی توانست. اما هیچ کس، نه یک کاهن، نه یک قدیس، نه یک پیامبری که از کوهها پایین آمده باشد هم نمی توانست لحظات بی شماری را در طول یک روز به عبادت مشغول باشد. همیشه لحظاتی پیش می آمد که در حال تکرار دعاها چانه اش بر روی سینه اش پایین می افتاد، طوری که بعد از لحظاتی که به خواب می رفت با تکانی از خواب بیدار می شد. در زمان دیگری اصلاً نمی توانست تمرکز داشته باشد. عبادتش بیشتر ناشی از وجدانش بود تا از روی بی اختیاری. عبادتهایش مثل خاکستر آتش که بر باد رفته باشد کم فروغ شده بودند. بعضی وقتها در حین خواندن دعای آنرا ناتمام می گذاشت و به جای اینکه حواسش متوجه دنیای مقدس باشد، بیشتر حواسش متوجه چرکی می شد که در زیر ناخونهایش جمع شده بود، یا زخم قدیمی نجاری که روی دستش قرار داشت، می شد. بعضی وقتها دعای که می خواند تبدیل به مکالمه ای می شد که تا نصف و نیمه آنرا بخاطر میاورد. از خدا م یخواست تا او را اجابت کند، اما تنها صدای او را که می شنید صدای های بود که از جلیله به گوشش می رسید، صدای پسر عمویش، صدای همسایه ای که با تندی با همسرش صحبت می کرد، صدای دوره گردی که برای فروش اجناسش با صدای بلند فریاد می کشید.

بیشتر اوقات تمرکز عیسی به علت وجود سکوت درغار، تاریکی عمیق شب در آنسوی دهانه غار، یکنواختی خارستان، بهم می خورد. فکر کرد شاید این سکوت آزمایش دیگری برای او باشد. همانطوری که گرسنگی و خستگی و همچنین ترس برای او آزمایش بودند. به جای عبادت کردن سعی کرد تا به روشهای دیگری به خدا توجه کند، با گوش دادن به همه پیامبرانی که می شناخت، کتابهای مقدس، قوانین (الهی). تمامی آوزهای ساده و منقطع دوران کودکش را تکرار می کرد؛ عالم، مهربان، بخشنده، دشمن گناهان و...

...نقوش و الگوهای الهی را بر روی سنگها و بر روی زمین می دید و با انگشتش آن نقوش را هر روز ترسیم می کرد، تا این سیر و سیاحت خاکی انگشتانش تبدیل به عبادت بی کلامش شود. این کار باعث آرامشش می شد. این کار را برای خودش اجباری کرده بود تا با نوشتن کلماتی که می داند بر روی سنگها زمان را سپری کند.

در خانه با خودش آموزش می داد تا کلمات نوشتار یونانی را یاد بگیرد، بیشتر از تمامی افراد خانواده کلمات یونانی را می دانست. می توانست نام خود و نام خدا را بنویسد و بخواند. دست و پا شکسته می توانست نوشته روی سنگ معبد محله یشان را بخواند و آنرا ترجمه کند، نوشته ای که به غیر یهودیان در صورتی که در بارگاه داخلی بایستند وعده مرگ داده بود.

او معنای TI CASE.DIVI حروف مقطعی که بر روی سکه های خراج هک شده بودند را می فهمید. این نوشته می گفت که تیبروس (یکی از امپراطورهای روم) امپراطور و خدا است. که کاهن آنرا توهین آشکار به مقدسات می نامید. آن کاهن خیلی دلش به حال رومیها نمی سوخت، اگر چه وقتی که به جمع آوری خراج عشره (یک دهم) می آمد بیشتر سکه های کفر آمیز نقره ای را به سکه های مسی کفر آمیز ترجیح می داد.

عیسی همینطور تعداد زیادی نوشته یا کلمات آرامی می دانست. او الوارهای چهار گوش آرامیه را دوست داشت. آنها الوارهای کوتاه تر و تیزی لبه کمتری نسبت به الوارهای یونانی و رومی داشتند. مثل این بود که هیچ واکه ای ندارند، علامتها ساده تر و جذاب تر بودند، و به راحتی به اشکال طبیعی در می آمدند. آنها را نجارهای قدیس طراحی کرده بودند نه بناها. گوشه های آنها کمی انحناء داشت و سطح کاملاً صاف داشتند. بعد از اتمام دوران کودکی در مدرسه معبد، طومارهای پوستی را می پیچید و محکم نگاه می داشت و بعد از اینکه کاهن انگشتش را روی بند آنها می گذاشت آنها را محکم گره می زد، عیسی یاد گرفته بود تا برخی از اشکال را با صدای حروف تطابق بدهد، شمعدانی کوچک نماد حرف شا بود، مشعل روشنائی نماد حرف ان، خیش افتاده بر روی زمین نماد کواه بود. جا گیری حروف بر روی طومار چرمی در جاهای که خطوط تغییر می کردند را دوست می داشت. کسی هوشیارانه مسیر خواندن خطوط را با نشانه های نخ مانند بر روی خطوط به شکلی بی دقت و درهم و برهم به شکلی بی دقت و درهم و برهم روی صفحه مشخص کرده بود، کسی که اجازه داده بود تا گنجشکهای گلش اثر خود را بر صورت خطوطی مواج بر جا بگذارند. بعد نوبت کتابت می رسید که متنی که نوشته بود همواره به روبه عقب واژگون شده بود، انگار معنای کلمات از شکل آنها که به زودی به سمت ستونهایشان می افتادند، سریعتر حرکت می کردند. برای عیسی ناآگاهی دلدیری وجود داشت، که تنها در میان هزاران کلمه تعدادی کمی از آنها را می دانست. به خودش می گفت که نمی خواهد به آسانی یک محقق بخواند، به همین خاطر فقط می خواست در حدی معنا را از صداهایشان تفکیک کند، ریتم را از شکلش جدا سازد. اگر می توانست مثل کاهنش بخواند، که به راحتی انگشتش را زیر جملات خط می برد و هر کلمه را که لمس می کرد می خواند طوری که انگار در آنجا خطوطی وجود ندارد بلکه فرمانهای روزمره و عادی هستند که باید اجرا شوند، در این صورت کتاب مقدس می بایستی کمی بیشتر از نوشته های برای انجام دادن کارهای جزئی نمی بود، فهرستی برای انجام امور. و هیچ راز رمزی در آن نمی بایستی وجود می داشت. اما عیسی علی رغم نادانی، می توانست هم به کلمات خواننده کتاب مقدس گوش دهد و هم به چیزهای شگفت انگیزی که به شکل روایی بیان می شدند، و نه تنها بر روی متن کتاب مقدس بلکه بر روی فضای خالی آن نیز تمرکز داشته باشد. عیسی مطمئن بود که خدا در فضاهای خالی قرار دارد. خدا در هر حاشیه خالی هر صفحه ای قرار داشت.

حالا، در ورودی غارش که هیچ خبری از روشنائی روز نبود، تنها صدای کاهن بود که فقدان احساس می شد. هنوز هم طوماری برای او وجود داشت که برای خوندن آن بنشیند. عیسی می توانست به ستاره نگاه کند و می توانست آن اشکال و آن فضای خالی را که بر روی طومار پوستی شب بصورت بی حد و حصری در قالب نوشته های براق نقره مانند پراکنده شده بودند را که در معبد به دنبال آنها می گشت رادر آسمان پیدا کند؛ دوباره هم شمعدانی کوچک، مشعل روشن، خیش افتاده، هوشیاری، خطوط مواج، صورتهای فلکی واژگون که تنها اثر یکی از کتابت ها (نسخ خطی) بود در آنجا وجود داشتند. آسمان مانند کتاب مقدس بود، که به زبان آرامی نوشته شده بود.

بنابراین عیسی برای علامت زدن فهرست کلمه هایش دقت زیادی به خرج داد. این کار مقدسی بود، تنها کسی بود عظمت کتاب مقدس و آسمان را به داخل غار خودش می آورد. سه تا از حروف مربعی آرامی که بر نام خدا دلالت می کردند را روی

دیواره های گلی نرم حکاکی کرد و بعد آن حروف را بر روی سنگهای سخت تر دهانه غار خراش داد. غارش را تبدیل به معبدی کرده بود. تمامی سطوح پربرکت کرد. اسم خوش را هم نوشت ، اما در قسمت پایین تر دیواره گلی و کوچکتر از نام خداوند. نمی خواست عنوان مختصر قیصر روم که TI CASE.DIVI بود را حکاکی کند اما سعی کرد تا اختاری را که به زبان یونانی به هر غیر یهودی اخطار می کرد که در صورت خیلی نزدیک شدن به معبد جان خود را به خطر انداخته اند را بازنویس نماید. جای این مطالب را نوشت که در صورتی که کسی خیلی نزدیک بیاید بتواند آن را ببیند، جای از دهانه غار که در معرض آب و هوای بیرون باشد. امید وار بود که هر کس بتواند آنرا بخواند. بعد از خواندن حرف هفتم از بیستمین حرف به لکت افتاد. اشکال حروف برایش مبهم شده بودند. او عادت کرده بود که آنها را از روی عادت یاد بگیرد، اما الان حافظه اش مثل مثانه اش او را یاری نمی کرد. ذهنش کیسه خالی شده بود. نوشتن اخطار به غیر یهودیان را تماماً با استفاده از حروف آرامی ان، و شا و کواه به پایان رساند. کلمه ای که هیچ معنای نداشت، اما از نظر عیسی حروف بکار رفته آرامش رضایت بخش بودند. نور درخشان شمعدانها، خیش افتاده .

وقتی که کار نوشتن کلمه خدار را به پایان رساند، و وقتی که نام خدا را بر روی هر سنگ و هر سطح صاف گلی که جای کافی برای نوشتن حروف داشت ، نوشت. چیزی ساده تری را برای مشغول کردن ذهنش در نظر گرفت. سنگ تیزی را برای نوشتن بر داشت و سبیدی را که سه حلقه داشت بر روی کف خشک شده در نور آفتاب کشید، که درست در داخل غارش قرار گرفته بود، و حلقه ها را با یک صلیب به چهار قسمت تقسیم کرد. خطوط در هم و برهمی برای آسیاب بازی کردن بود. این همان شیوه طفره رفتن پسرچه بی ادبی از درسهای معبد بود، قایم شدن در بین درختهای ازگیل ، و بازی کردن بر روی جلد قطور کتابها برای انگور خشک به عنوان جایزه، همراه با جریمه های بابت بی حرمتی به مقدسات در صورت غیب شدن آنها از کلاس :ریختن خورده های گیاه در اتاق مجاور که اتاق کاهن بود، دزدین گردو از درخت گردوی معبد، درزدن اتاق کاهن و در رفتن ...و این شیوه ای بود که پیرمدها این طور زمان را تلف می کردند قبل از اینکه زمان آنها را تلف کند، با پشتهای خمیده در سایه می نشستند، بر روی تخته آسیاب می نشستند ریالو منتظر می شدند تا دخترهایشان برایشان غذا بیاروند و یا با فرا رسیدن شب آنها را به خانه بفرستند. عیسی به دنبال سنگهاری ریزی می گشت تا برای شمارش از آنها استفاده کند ، شش تا سنگ سیاه قهوه ای، شش تا سفید یا خاکستری، و سپری کردن کل روز را با مخالفت با خودش، آزمودن همهء کوره راه ها و راههای بن بست در اطراف محوطه سنگ فرش شده. وقتی که کم سن و سال بود تا به این حد در آسیاب بازی موفق نبود. لازم نبود تمرین کند. به جای آن عبادت می کرد. نم توانست نقطهء شروع بازی را ببیند. اما حالا می توانست هر چقدر دلش بخواهد تمرین کند. می توانست از جا خالی دادن برخورد سنگ ریزه ها با هم لذت ببرد، طوری که انگار سنگ ریزه ها ب روی صفحهء چهارخانه با هم کشمکش داشتند، و نهایت سعیشان را می کردند تا تا از حلقه بیرونی بگریزند و مرکز زمین را در اختیار بگیرند. عیسی فکر میکرد که در آنجا هم اندرز دیگری هم نهفته باشد. در روز مخصوص بازار در بیرون از دروازه ورودی معبد، بر روی اریه ای بلند شد هبود. تخته آسیاب بازی نمادی از دنیا بود، که خدا دایره داخلی ان بود و سنگ ریزه ها زائران بودند که مشتاق رسیدن به مرکز صلیب بودند. این بازی، مقدسی بود.

بنابراین، می توانست خودش را ترغیب متقاعد کند که به احساس گناه ناشی از ترک کردن عبادتشهایش فکر نکند، وقتی که از تکرار کردن جملات کتاب مقدس مایوس شد. به جای آن با خودش در بازی آسیاب به مجادله پرداخت و نقش هر دو طرف بازی را ایفا می کرد، یعنی هم برنده و هم بازنده. در حقیقت، به نظر می رسید که این بازی نوعی عبادت است، که یکی تضرع کننده است و کسی به او پاسخ نمی دهد الا خودش. عابد آسیاب بازی، تنها در قرنطینه، نه می توانست همراهی خداوند را در آن بازی فرض کند و نه می توانست همراهی خداوند را در عبادتهایش فرض کند. هر دوی آنها می بایست هر دونقش را بازی می کردند، و در مقابل خودشان قرار می گرفتند و همه حرکتها را انجام می دادند، و به سهم مساوی می باختند و می بردند. خدانمی خواست خودش را نشان دهد. نمی خواست چهار زانو آنطرف تخته بازی بنشیند، و در جواب هر حرکت عیسی با طرفندهای جنگی خود حرکتی را انجام دهد، طوری نفس بکشد که انگار بازیش از عیسی بهتر است، و وقتی عیسی را به تله می انداخت فریاد سر دهد، و وقتی آخرین سنگ را داخل صلیب ببرد کارهای خیر، امیدواری، و خطاها را نادیده بگیرد. حقیقتاً نمی خواست وقتی عیسی مشغول عبادت می شود مثل سگی دورخیز کند.

هیچ لذتی نداشت وقتی شخص بداند که بازنده و برنده یکی است. عیسی نمی توانست بخوابد، حتی باوجود اینکه از قوانین خودش پشیمان شده بود و به خودش اجازه داده بود تا خسته و عریان برروری زمین دراز بکشد، رها از تشنگی، شانه اش را مانند بالشتی قرار داد. پوستش به سردی خاک رس شده بود. پس شتر و خار بیابان کجا بودند؟ به شکل حلقه دور خودش جمع شد، زانوهایش به سمت چانه اش جمع شده بود، بازوهای نحیفش در اطراف ساق پاهایش قلاب شده بود، ستون فقراتش مثل روده خرگوش پر از برآمدگی شده بود. آن شب چهارمین شب قرنطینه اش بود، و ضعیف شده بود.

مارتا دوست داشت خانمها در کنار هم باشند. آپاس و شیم می توانستند به دنبال چوب برای برپای آتش شبانه باشند. مسافر اهل بادو می توانست برای گرفتن پرند تله بگذارد، البته به نظر می رسید این تنها مهارتی بود که او داشت. البته در آنجا کارهای مخصوص خانمها بود که مردها آنها را انجام نمی دادند. آنها فکر نمی کردند که آنجا جایی باشد تا آنها غذای خود را از موسی بگیرند، یا مثلاً آنها بپزند. مارتا می توانست این کار را انجام دهد. وقتی که شکمش را سیر کرد خوشحال شد از اینکه برای رفتن از زیر فرمایشات به غارش پنهان ببرد. البته مارتا بایستی عبادت می کرد، اما عبادتش زیاد طول نمی کشید. بنابراین برای خداوند عابد دودلی بود. آداب نمازش خیلی مختصر و کوتاه بود. یک بار به اندازه کافی احساس قدرت و امنیت پیدا کرد تا دره پرتگاه غارها را ترک کند، هر روز صبح با عجله از غار پایین می آمد دره را به سمت خیمه پشت سر می گذاشت که در آنجا می توانست با موسی بر سر کمی نان و خرما یا کشک چانه بزند. زیراندازی که از نی درست شده بود را از موسی کرایه کرده بود که با بالشتی از شن آنها نرم ترم کرده بود. با موسی قرار گذاشته بود که هر وقتی در قرنطینه در هر زمانی، زیرانداز موسی را پس دهد موسی نیمی از کل پولی که بابت کرایه گرفته بود را به او پس دهد. گاهی اوقات مقدار کمی شیر بز خشک شده که داخل کیسه ای قرار داشت و همینطور مقداری از کیک شیرین میری را می خرید. تا آنها را در غروب و در تنهایی بخورد بدون اینکه در خوردن آنها با کسی شریک شود.

در صبح یک روز وقتی مارتا در پایین رختخواب موسی ایستاده بود تا موسی به او پول و احترام پیشنهاد دهد، موسی گفت: "من در برابر تو احساس مسئولیت می کنم، مالک و مستاجر مثل پسر عمو، برادر و حتی خواهرهمدیگر هستند. من در حال حاضر نگران تو هستم. به خودت نگاه کن، چقدر داری لاغر می شوی. این کافی نیست. ما باید تو را چاق و چله و قوی نگه داریم. مثل میری نباش. همسر من یک تکه چوب است." موسی سرش را به طرف پرده (داخل خیمه) و دوک که در حال تق تق کردن بود برگرداند، و با صدای بلند خطاب به همسرش گفت: "به مارتا غذا بده میری، مارتا مهمان من است. از امروز به بعد مارتا خواهر من است." مارتا گفت: "من باید غذا بخورم، اما نه حالا"

موسی پرسید: "پس کی می داند؟" موسی خرسند نشد، دوست داشت می توانست مارتا را روی زمین بکشد و مجبورش کند که غذا بخورد، و خرده نان ها را بردارد و داخل دهان مارتا بگذارد. موسی رویش را از مارتا برگرداند و روی بالشتهایش دراز کشید. و با بی احترامی نسبت به ملاقات کننده اش گفت: "از امروز به بعد، اگر نمی خواهی لازم نیست که خواهر ما باشی. انتخاب با خودت است. همین جوری لاغر بمان."

فکر کردن به مارتا، چه چاق و چه لاغر، باعث می شد دهان موسی خشک شود. تکه خمیر ترش دراز فربه، که داخل لباس موسی تا خورده بود، شروع به راست شدن کرد، مثل تکه نانی پخته و خشک شد. با صبر، با صبر، مارتا در طول این چهل روز، مال موسی می شد. مارتا تنها بود. کی و چرا می توانست مانع موسی شود تا به یک شب به غار مارتا نرود؟ نقشه هایش که برای مارتا داشت برای لحظاتی او را به خود مشغول کرد. در غیر اینصورت موسی تنها فکر می کرد که در بازار است، دوباره در مرکز ازدحام مردم. فقط آرزو می کرد که دستانش را بهم بزند و در جایی دیگر باشد. اگر امکانش وجود داشت همین فردا آنجا را ترک می کرد در غیر اینصورت نمی توانست از آن خارستان فرار کند مگر اینکه آن سه نفر احمق خیمه اش و بار و بنه اش را بر دوششان حمل کنند و او را به دره رودخانه برسانند. موسی هم زندانبان و هم زندانی بود.

با افکاری مانند ول کردن میری در اریحا و حتی بهتر با تعویض آن با مارتا خودش را سرگرم می کرد. وقتی به شمال می رسید به جزء گشتن به دنبال پسر عمو ها و پسر عموهایش، چه کار دیگری را باید انجام می داد؟ برای تلافی کردن کالاهای که آنها از موسی گرفته بودند هیچ مشکلی وجود نداشت، آنها فکر می کردند که موسی تبدیل به روح شده است، اگر چه این امکان هم وجود داشت که چند فصلی طول بکشد تا رد یاران قدیم خود را پیدا کند. چطور زندگی کند، تا آن روز که آنها را پیدا کند چه چیزی را خرید و فروش کند؟ این سؤال راهر لحظه و هزاران بار از خودش پرسیده بود. به نظر می رسید که چهرهء گالی خودش را به موسی تحمیل میکند. گالی که گفته بود: "سالم باش" و تب را از بدن موسی خارج کرده بود.

بله، حالا صبر رمز موفقیت بود. اگر موسی صبر می کرد تا شفا دهنده را برای دومین بار پیدا کند، او را تطمیع می کرد تا دوباره به خیمه اش بیاید، همه چیزی ختم به خیر می شد. در رویاهایش و در لحظه های که مست بود مرد جلیله ای را قریب می داد تا از غارش پایین بیاد و در عوض کرایه از او می خواست تا حیلۀ شفا دادن را به او بیاموزد. موسی یاد گرفته بود که چطور خورجینهایش را با عبادات و طلسم پر کند، چطور ریشه های گیهان را پیدا کند، و چطور برگها گیهان را بچیند. و بعد او به دنیای

کیسه ها و چین ها سفر کرده بود تا عمر دراز و سلامتی بفروشد. او را با قدیسه اشتباه گرفته بودند، و مردم کیسه های سکه خود را در دستهای موسی می ریختند. خارج کردن تب از بدن قیمتی داشت، تبدیل آب به مشروب هم قیمتی دیگر. با استفاده از حيله های مرد جلیله ای زنان نازا را حامله می کرد، و باعث می شد افراد چلاق سالم شده و برایش برقصند. در آخر سر برای خودش هم احترام زیادی قائل می شد.

نمی توانست جلوی خود را بگیرد تا معجزات تازه که مقدس نبودند را جعل نکند. موسی هنری داشت که می شد آنرا هنر دیدن زنان از درون لباسهایش، نامید، طوری که می توانست وقتی که جلوی دکه اش به صف ایستاده بودند آنها را عریان ببیند. موسی این مهارت جدیدش را بر روی مارتا آزموده بود. مشغولیت تازه ای برای مارتا در نزدیکی رختخواب خودش دست و پا کرده بود، طوری که می توانست مارتا را در حین خم شدن و بالا بردن دستهایش ببیند و حرکت پارچه بر روی پوست بدنش را مشاهده کند، بنابراین می توانست از بوی مارتا که به مشامش می رسید لذت ببرد. وقتی موسی مشغول کشیدن نقشه هایش بود، مارتا را مجبور می کرد تا در پایان رختخوابش منتظر بماند.

اما در بیشتر اوقات روز، مارتا و میری در انتهای چادر که در آنجا پرده ای کشیده شده بود با بزها حریم خصوصی برای خود دست و پا کرده بودند. در ابتداء به ندرت با هم صحبت می کردند. چه بایستی بهم می گفتند؟ شاید، آدم باید طومار نوشته شده پوست بدنشان را می خواند تا می فهمید این زننها به جز سنشان شباهتهای بسیار کمی با هم دارند. چهره مارتا، صاف و ندرتاً دارای چین و چروک خاصی بود، به استثنای تعداد معدودی خطوط اطراف دهانش، و دو نشانه ازدواج که شبیه به بادام روی گونه هایش قرار گرفته بودند. اما چهره میری مثل یک مشک آب خالی مچاله شده بود، چین و چروکهای زیادی اطراف چشمها میری در اثر مسافرتها طولانی در زیر آفتاب به وجود آمده بودند؛ پوست پیشانی و روی بینش خشک شده بود، لبهایش پلاسیده شده و اثر زخمهای ناشی از کتک زدن روی آنها وجود داشت.

در اولین فرصتی که مارتا به پشت پرده رفته بود، صورت میری کوفته شده بود. خنده اش بوسیله تاولهای روی دهانش چروک برداشته بود، یکی از ابروهایش کبود شده و باد کرده بود. چهره اش، چهره یک گدا بود. بزرگان ساوا یا در حالی که تانیل در جلوی آنها حرکت می کرد، به نوعی او را از شهر بیرون خواهند کرد. با این وجود چیزی که خودنمایی می کرد و راضی کننده هم نبود این بود که مارتا پی به مقاومت ناپذیری این زن کوچک اندام برده بود. میری مجبور بود به کوفتگیهایش دست بزند، ژستی شفا دهنده برای شهر. هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند و دستهای همدیگر را مثل دوتا خواهر گرفته بودند. این موضوع اصلاً مهم نبود که آنها در ابتداء هیچ حرفی با هم نمی زدند، برای زنان همیشه صمیمیتی در سکوت وجود دارد تا آنها را مشغول خود کند.

مارتا تابع میری بود. هر وقت میری می نشست او هم می نشست. هر وقت کاری تمام می شد آن را با دقت نگاه می کرد. هر وقت میری به او خیره می شد لبخند می زد. کلافهای پشمی را به دست میری می داد. در هنگام شیردوشی پشمهای اطراف گوشهای بزهای ماده را می گرفت تا حرکت نکنند. به میری کمک می کرد تا شیر را برای دلمه زدن تکان دهد تا دلمه های

شیر از هم جدا شده و کشک بوجود آید. به نوبت داخل مشک را لحظه به لحظه پوف می کردند تا با هم زدن مشک دوغ به کره تبدیل شود و نوبتی به خارستان می رفتند تا گیاهان برای غذا یا دارو جمع آوری کنند. مارتا یاد گرفته بود تا خمیر ورنیامده را در نزدیکی سنگهای که در آتش می سوزند با کف دست پهن کند تا نان صاف و پهنی شکل بگیرد و در چند لحظه خوب پخته شود. یاد گرفته بود تا میخهای دوک بافندگی میری را بررسی و و سفت کند، ونخهای پاره شده را با ریزترین گره ها بهم وصل کند. مارتا مثل دختری بود در حیات منزل عمه اش، دست و پاچلفتی، مشتاق، کند، مجذوب، با زبانی که بین دندانهایش افتاده بود، مشتاق تحسین، و کاملاً خشنود از اینکه کسی کاری بکارش نداشته باشد. اما طولی نکشید که صمیمیت در کار بافندگی، نشستن در کنار همدیگر هنگام بافتن پارچه در حالی که بافتن زیر انداز روز به روز بیشتر می شد و به طول آن اضافه می شد، و این صمیمیت باعث حفظ فشار و کشش دوک بافندگی می شد، باعث شده بود تا آن دو زن تبدیل به دوخواهر دوقلو شوند. صحبتهای پر از گله و شکایتشان شروع شد. شانه ها و انگشتانهایشان بهم می خورد. زانوهایشان روی پشم در حال بافت بهم می خورد. در مورد زندگیشان، راجب به ازدواجشان صحبت می کردند، در یکی از روزها که میری از مارتا پرسید که چند تا بچه دارد، و مارتا گفته بود یکی هم ندارد، در آن لحظه مارتا برای خودش و برای محنت میری زد زیر گریه.

وقتی حمام می کردند ظرف حمامشان یکی بود. در پشت آن پرده مارتا اجازه می داد تا تمام لباسهایش تا کمرش پایین بیافتد، و لباسهای زیرش را بیرون می آورد، در حالی که میری برایش پارچه ای مرطوب می آورد تا با آن خودش را خشک کند، و شاخه ای گیاه اسطوخودوس می آورد تا آب حمام را شیرین کند. میری وقتی مارتا عریان می شد میری هم به او می پیوست، اگر چه میری شکوه کمتری داشت و بیشتر بدن مارتا را می شست. به مارتا اجازه می داد تا انگشتانش را روی شکمش بگذارد تا پاها و ضربان قلب نوزاد را حس کند. وقتی صدای افتادن پارچه را می شنیدند، فوراً لباسهایشان را بر روی خودشان می شکیدند، هر چند که پرده در حال تاب خوردن بود. می دانستند که موسی در حال تماشا کردن آنها است. اما با این وجود می خندیدند. چهل روز را می خواستند طوری زندگی کنند که هرگز آن طور زندگی نکرده بودند.

دیروقت در غروب، مردها رسیدند و موسی را برای پیاده روی روزانه آماده کردند. آنها مری را در حالی جا گذاشتند که مشغول آماده کردن نان در پشت خیمه بود، آنها از سرایشی خارستان رهسپار شدند تا نشانه ای از گالی پیدا کنند. راهی را که در پیش گرفته بودند راهی بود که هرگز کسی از آنجا نرفته بود، راهی در بین غارها، خیمه، و پرتگاه. موسی عصای پیچ در پیچ را در دست گرفته بود. آپاس ساقه خمیده ای در دست داشت که از درختچه کوتاهی جدا شده بود. شیم گمشده یا پنهان در تعمق خود، برای حفظ امنیت خودش، با فاصله از آنها حرکت می کرد. مسافر اهل بادوبا شانه های خمیده اش، شبیه به سگ گله بود، گاهی اوقات در پشت سرشان آنها را تعقیب می کرد و گاهی اوقات در جلوی همه آنها حرکت می کرد. و در آخر همه هم مارتا حرکت می کرد. بازهم هیچ اثری از کسی در آن غار نبود. هیچ شفا دهنده دستی برای آنها تکان نداد. هیچ مرد جلیله ای برای غذا فریاد نزد. در آنجا تنها سایه ها و شکلها بودند. سنگها در حال لرزش بودند.

آپاس به حدی نا امید شده بود که به سختی می توانست نفس بکشد. احساس می گرد که ششهای مچاله شده است. گفت: "من مرد خیلی دینداری نبوده ام" در وقتی که تقریباً داشت انجا را ترک می کرد گفت: "اگر بیشتر عبادت می کردم، بیشتر غسل می کردم و قوانین شریعت را رعایت می کردم، بهتر روز سبت (روز شنبه که برای یهودیان تعطیل است) را رعایت می کردم، ممکن بود مریض نمی شدم. کی می داند؟ ممکن بود این بلا سرم نمی آمد" دستی به برآمدگی جگرش کشید، و چندین بار نفسهایش منقطع شد. درد پیوسته آذارش می داد. طوری که نزدیک بود به گریه بیافتد. گفت: "اما وقتی در اینجا هستم چیزی که حس می کنم این است که. هوای اینجا... دلپذیر... کسی اینجا هست".

در آن لحظه آپاس دیگر نمی توانست جلوی گریه کردنش را بگیرد. مریضیش و فصاحت رویائیش بیشتر از حد تحملش بود. صدایش با هق هق گریه کردنش خفه شده بود. کلمات موسی بیادش افتاد، یادش افتاد که چگونه آن پس احمق شیم انگشتان مقدسش را روی صورت موسی فشار داده و گفته بود: من اجازه نمی دهم تا این مرد را از بگیری. چگونه تب را از بدن موسی به بیرون کشیده بود؟ چگونه می توانست به راحتی بیرون آوردن هسته زیتون و پرت کردن آن روی زمین، سرطان را از بدن آپاس بیرون بکشد.. آنها همان کلمات بودند. قدرتمند از کتاب مقدس. در آخر گفت: "من دیدم که کسی تکان خورد، برای گریه کردنم از شما عذر می خواهم".

شیم گفت: "کسی، شاید چوپانی باشد.."

"چرا مر دمقدسی نباشد؟"

شیم نمی خواست اجازه بدهد که این احتمال هم وجود داشته باشد. شیم طبق تجربه شخصی خودش صحبت میکرد. توضیح داد که قبلاً تعداد زیادی راهب مقدس دیده است. در معبدهای در شمال، در یونان، در غارهای زیاد دیگری، با آنها نشسته است. یکبار هم پیغمبری را دیده بود. با مردانی بوده که کتابهای مقدس پیامبران را از بر کرده بودند، و افراد دیگری که می توانستند آینده دنیا را از روی حرکت ستارگان پیش بینی کنند. همه آنها خردمند و جهان دیده بنظر می رسیدند، مثل تنه های درختان کهنسال روزگار دیده، خشک و نقره ای رنگ بودند. روشن فکری زمان زیادی می طلبید. ریشه های آنها سفید و دراز شده بود. پوستهای آنها مثل طومار پوستی پر از خط چروک شده بود. در اطراف آنها (حاله) نوری وجود داشت، اما شبیه به نور آتش نبود، بلکه نوری سرد و پرهز کارانه بود که از پوست بدن آنها بیرون می زد، و مثل رنگ ماهیهای شب تاب می درخشید. چنین نوری نشانه تقدس بود و مردم می گفتند که چنین نوری می تواند شفا بخش باشد. این همان نوری بود که شیم آرزو داشت روزی خودش آنرا کسب کند. کسب چنین نوری بدون سالها جستجوی آن، به دور از راحت طلبیهای و غوغاهای دنیوی کارچندان راحتی نبود. این نور بعد از چهل روز روزه داری داده نمی شد. این نور بیهوده (برای آدمی مثل موسی) تلف نمی شد.. در بچه های شبان هم پیدا نمی شد. شیم گفت: "این نور از صخره پایین نمی رود تا به شکار تخم پرندگان برود. من گمان می کنم که تو آپاس وقتی چیزی را در غار دید به اشکال و سایه های اشاره کردی اما به هیچ نوری اشاره ای نکردی." شیم چشمهایش را بست. و به آمدن نور تمرکز کرد. گفت: "امیدت را از دست نده". منظورش این بود که آپاس امیدوار باشد تا شیم به زودی شروع به درخشیدن کند.

آپاس گفت: "من امیدوار هستم، به جز امید و عبادت چه چیز دیگری برای من وجود دارد؟ ما باید با صدای بلند تا آنجا که می توانیم عبادت کنیم. بعد او خواهد آمد. اگر او مرد مقدسی باشد، به عبادت ما ملحق خواهد شد."

زانو زدن برای عبادت بر روی سطح ناهموار زمین که سرایشی بود، کار چندان راحتی نبود. مارتا احساس کرد که باید به پیرمرد کمک کند، اما به محضی که خواست این کار را انجام بدهد، موسی تقاضای کمک کرد. مارتا مجبور شد تا میچ دستهای موسی را بگیرد، و در حالی که نشسته بود سنگینی وزنش را تحمل کند، و بعد مجبور بود تا او را به جلو بکشد تا بتواند زانو بزند. موسی مدت زیادی دستهای میری را نگه داشته بود. وقتی به موسی نزدیک شد سورههای بینی موسی از آتش زبانه می کشیدانگار که مارتا غذای بود که باید گرم می شد. آنها برای عبادت کردن تکان می خوردند، تا جایی که دیگر روشنایی در آسمان وجود نداشت. آنها تقاضای شفا، خوشبختی، و دگرگونی در زندگیشان می کردند. اما هنوز هم اثری از گالی وجود نداشت.

شیم گفت: "برای همیشه رفته است، من که به شما گفته بودم" اما موسی، مارتا و آپاس نمی خواستند به حرف او گوش دهند. موسی عصای قرضیش را به پشت شیم فشار داد. خطاری به شیم تا ساکت بماند. شیم تیزی نوک عصای موسی را در پشتش حس کرد. آنها هر حرکتی را در تاریکی غار زیر نظر داشتند. صداهای عجیبی به گوششان می رسید که امید اندکی را به آنها می داد. اینطور به نظر می رسید که نشانه های از حرکت وجود دارد که شبیه به نوشتن حروف روی سنگهای ناهموار بود، سنگهای که رو به روی دهانه آن غاری که شبیه به سوراخ کلید بود قرار داشتند. از آخرین باری که به آنجا آمده بودند جای تعدادی از سنگها عوض شده بود. شاید پرنده آنها را جابه جا کرده بودند. شاید بوسیله کسی جابه جا شده بودند در آن لحظه روی آن نشسته بوده.

موسی گفت: "آنجا است" تقریباً اولین صحبتی بود که موسی از زمانی که خیمه را ترک کرده بودند، گفته بود. ادامه داد: "من مطمئنم. باید وسوسه اش کنیم که بیرون بیاید. اگر صدها بار هم عبادت کنیم بیرون نمی آید. او کمبود عبادت ندارد. خودش می تواند به تنهایی عبادت کند. اما به غذا و آب نیاز دارد بدون آنها می میرد." دفعهء بعد که به آنجا آمدند، موسی گفته بود که آنها باید کمی نان و خرما و مشکی آب با خود بیاورند. موسی گفت: "می توانیم آنها را با نخ ببندیم و و روی صخره آویزان کنیم اگر آدمی زاد باشد، برای گرفتن آنها خودش را نشان خواهد داد."

زائران بر روی لبه پرتگاه ایستاده بودند و پاهای یکدیگر را نگه داشته بودند تا بتوانند تا آخرین حد ممکن غار را ببینند، مثل آدمهای عزادار، سایه هایشان در حال ناپدید شدن بود. روی پرتگاه هیچ حرکتی دیده نمی شد. به جزء خودشان کس دیگری در آنجا نبود تا او را ببینند. و لحظاتی بعد حتی خودشان را هم نمی توانستند ببینند چون نور آفتاب هم به آنها وفادار نمانده بود. مجبور شدند سینه خیز از روی سرایشی به عقب برگردند تا به محل امنی برسند که هیچ شکلی و رنگی نداشت، جایی در خارستان که منتظر رسیدن ماهش بود. در همان حال، در جای دیگر، در زیر نور شمع، نخهای پشمی بنفش و نارنجی همدیگر را در آغوش می گرفتند.

عیسی می خواست باور کند که کبوتری سرگردان در روی بتوه خاری در بالای غارش نشسته است. سرانجام همنشینی مناسب، که از کشتی (نوح) بیرون آمده بود، با پرو بالای خاکستری و بدنی قرمز مثل خاک و سیاه مثل هیزم. عیسی با کبوترها آشنا بود. آنها در زیر سقف کارگاه پدرش آشیانه کرده بودند. و از خرده های میوه های باغ و غذای مرغها، تغذیه می کردند. عیسی صدای آنها را می شناخت، مخصوصاً صدای هشدار آمیز بالهایشان را وقتی که در دام گربه ها یا در تله که از شاخه های کوچکی درست شده بود، گرفتار می شدند، تله های که در روی زمین می گذاشتند تا از غلات و فلفلهای پهن شده در حیات منازل محافظت کند. در آن لحظه عیسی اولین نفری بود که از خانه بیرون می دوید تا آنها را آزاد کند. کاری خدایسپسده بود.

از سرو صداها می شنید، مهمانش را شناخت، که تنها یک پرنده است، که گرفتار بوته های خار شده است. متوجه جیک جیک های تند و تیز و حاکی از ترسی شد که به گوشش می رسید، بالهایش را با بی پروایی و محکم به هم می زد. عیسی با خودش زمزمه کرد، آرام باش. دیگر برایش صدایی یا اعتقادی نمانده بود تا با صدای بلند فریاد بزند. آروز می کرد تا کبوتر بال و پرش را بر روی صورتش بگذارد. این وضعیتی بود که روزه گرفتن برایش بوجود آورده بود. دیگر دعا نمی کرد تا خدا کنارش بیاید. می خواست برای اقامت کبوتر جای باز کند.

کبوترش غباری از خاک رس خشک را بر پا کرده بود که دهانه غار را پر کرده بود که باعث شده بود ستونهای نقطه نقطه ای از نور مایلی بوجود آید که معابدی از غبار ایجاد کرده بود. کبوترش تعداد کمی از برگه های نقره ای بوتهء خار را جدا کرده بود. بوته ای که در حال ریختن گناهان در پای عیسی بود. اگر قدرت کافی داشت تا بتواند لرزش دستانش را متوقف کند، می توانست دستانش را در زیر نور خورشید بیرون ببرد و برگه ای را بگیرد. برگه همانطور باقی ماند، عیسی هیچ حرکتی نکرد. اجازه داد تا برگه ها بی وقفه، روی زمین را نقش بندی کنند. تنها آنها را نگاه می کرد و آنها را می شمرد، واز شیوه افتادن آنها وقایع آینده را پیش بینی می کرد. اگر برگه ای در کنار برگه ای دیگر می افتاد یا اینکه روی آن را می افتاد نشانه ای از بد شانسی بود. و در آن هنگام، وقتی که بد شانسی روی بد شانسی روی زمین تلنبار می شد، او بایستی روزه اش را ادامه می داد، تنها در صورتی که تعداد برگه های که به پایین می افتادند از چهل تا بیشتر می شد. باید از خارستان فرار می کرد. یا هر تکه برگ نماینگر یک سال عمر بیشتر بود. در آن نور شدید، با چشمان ضعیفش، توده های برگه ها مثل جواهرات نقره ای احتکار شده بود.

به زودی تعداد برگه های به اندازه ای کافی شد تا عیسی بخواهد از خارستان فرار کند و بقیه شصت سال عمرش زنده بماند. حالا تنها چیزی که می خواست این بود که کبوتر داخل بیاید. از قرار معلوم باید کبوتر از طرف وطنش آمده باشد، با خودش گفت، کبوتری برای قدردانی از او از طرف جلیلیه فرستاده شده تا تا شاهداو باشد. در تاریکی نشست، چهار زانو نشسته بود، تنها انگشتهای پاهایش در اثر نور شدید آفتاب جراحت دیده بود، و به بال زندهای خیلی شدید گوش می کرد. منتظر بود تا کبوتر خودش را نجات دهد، و برای شکار کاه همراه با مسکن اکوروس برای زخمهای پاهایش به داخل غار پرواز کنان وارد شود. (اما در آنجا گاهی وجود نداشت).

عیسی با انگشتهایش چشمانش را مالید، و اطراف برآمدی بینش را با انگشتانش فشار داد به این امید که بینایش بهتر شود. ورودی غار پر نور و نور شدید داشت، مثل هرمی دنداندار از نور بود، اما هرچیزی که انطرف ورودی غار بود قابل رویت نبود. چشمانش در تاریکی ضعیف شده بود. یکی از چشمانش به علت عفونت آبریزش پیدا کرده بود و ب آن تار می دید. اشکها از سینوسهایش جاری شده و وارد حلقش می شدند؛ این مایع مرطوبی بود که برپا روزهای تشنگی از آن نوشیده بود. زبانش خشک و سفت و نقره ای شده بود. برگه از بوته خاری در دهانش بود، دهانی که از گناه پر شده بود. تنها صدایی که می توانست از زخودش در بیاورد چیزی شبیه به اوکوروس بود. در آن هنگام او و کبوترش پسر عمو بودند، هم زبان بودند، دو وصله ناجور در خارستان، که برای همدیگر غیرملموس بودند. هر دوی آنها مخلوقاتی نرم، برهنه، دورافتاده و ترسیده بودند، و فراتر از مرزهای خواب خسته بودند.

عیسی خوابید، یا شاید هم غش کرد. وقتی بیدار شد، کبوتر بزرگتر شده و ترسناک تر شده بود. دیگر خبری از جیک جیک و پر زدنهایش نبود. چیزی را که با پرنده اشتباه گرفته بود حالا کشمکشی با بوته های خاری بودند که برای اینکه کوچک و سبک در نظر گرفته شوند خیلی سنگین بودند. کبوتر در بین بوته ها تقلای زیادی کرده بود و آنها را دیوانه وار بهم زده بود. در بالای سرش نمای کاملی از صخره بود که قرار داشت، جایی که چیزی بزرگتر از یک پرنده یا بوته ای نمی توانست وجود داشته باشد، که به نظر می رسید این سروصدا را گربه کوهستانی یا گرگی به راه انداخته بود. توده های بزرگتر خاک رس شروع به ریختن کرد، و بالای توده های برگه که شبیه به جواهرات بود را پوشاند. در آن لحظه برگهها نفرین شده به نظر می رسیدند. شصت سال زندگی در جهنم.

عیسی بیش از حد خسته یا از بی غذایی ضعیف نشده بود که بخاطر آن ترسی داشته باشد. چشمانش را بست، دوباره اطراف برجستگی بینیش را با انگشتانش فشار داد، و تمرکز کرد. شنوایش هنوز به تیزی نی بود. صدای آن بوته خارا می شنید که برای آخرین برگهایش زاری می کرد، خاک رس فرو ریخته شده، باد دره که با شدت و کج خلقی هرچه تمام تر می وزید، و ضربان قلبش که تند تر شده بود. سرانجام در فاصله ای دور، چیزی بلند و لاغر، از هوای عریان بالای پرتگاه در حال سقوط کردن بود، در دسری از جانب مردان آشفته. شاید در آن لحظه باز هم الاغی در حال پرواز بود؟

شاخه ای شکست و شل شد و به روی سنگ بزرگ شیب داری در جلوی غار افتاد. در آن لحظه کیسه چرمی کوچکی در چشم خود نمایی می کرد، که در اثر خاک رس قرمز شده بود و بوسیله بوته خاری که در آن گیر افتاده بود سطح آن از خار خاشاک پر شده بود. بوسیله نخهای پشمی بهم تائیده شده در دهانه شبیه به سوراخ کلید غار تا ارتفاع زانو، آویزان شده بود، و از یک طرف به طرف دیگر در نوسان بود، کیسه ای چرمی کهنه ای که به تندگی جیر جیر می کرد، در حقیقت این کیسه تا قبل از اینکه از بالا پرت شود و نیروی حرکتش را از دست بدهد و فقط به این سو و آن سو تاب بخورد، همان کبوتری بود که از ترس فریاد می کشید.

عیسی حتی به اینطرف و آن طرف بدنش را حرکت نداد. در هر گوشش انگشتی فرو کرد و کف دستهایش را روی چشمهایش فشار داد. می خواست کر و کور باشد. اما نم ی‌توانست برای مدت زیادی در برابر ردیاء مقاومت کند. در مورد اینکه صدای بعدی که می شنود چه خواهد بود شکی نداشت، صدای خیلی بلندی و نی مانندی که شبیه به صدای طبیعی آدم نبود. خبری از صدای آرام بخش اکوروس نبود. این صدا را قبلاً صدھا بار شنیده بود و از آنترسیده بود، چونکه در هر غروب روزه داری غول تب که عیسی او را در دنیای مردگان در خیمهء سیاهش ترک کرده بود، همراه با بالھای خفایش بر روی دماغهء پرتگاه کمی بسمت راست جای که قرار داشت آمده بود، تا او را وسوسه کند و مانع قرنطینه اش شود. شبیه به فروشنده ای که می خواست اجناس بدلیش را بفروشد، پیغامش را با نفس زدنهای کوتاه و بریده بریده با صدای بلند فریاد زد، انگار عبارتھای بلند بالھای برای پروازما بین دماغه پرتگاه و غار عیسی نداشتند. گفت: "بیا بیرون، گالی، بگذار چهره ات را ببینیم.... نام من موسی است. من پسر عمویت و دوستت هستم." پاسخی داده نشد؟ بعد گفت: "من تو را ثروتمند میکنم ... " در فرصت دیگری گفت: "حداقل دستھایت را ببالا ببر و برای ما دعا کن. نمی توانی این درخواست را رد کنی. می بینی، عقیمی این زن را؟ این عموی که از فاسد شدن بدنش در حال مرگ است. زیر دنده هایش فاسد شده است. این دونفر دیگر هم تسخیر شده اند. یکی از آنها حرف نمی زند. یک دیگر هم نمی تواند خفه شود (ساکت شود). بیا. بیا به خیمه. تو، تو همان شفا دهنده هستی. پیش بیا و شفا بده."

عیسی توجهش به کیسه چرمی معطوف شده بود، و منتظر بود تا آن صدا دوبار شروع شود. می توانست موس یو همراهانش را مجسم کند، مو طالبی، زن قد بلند و مرد چلاق، آن مرد دیوانه با موھایی حنا بسته شده اش که شبیه به گربه ها بود، حالا آنها با همدستی مارها و کفتارها در قلهء پرتگاه کلکی سوار کرده بودند. می توانست آنها را مجسم کند که بالھای مثل کرکس با چشمهای زرد رنگ داشتند. در هنگامی که عیسی را اغوا می کردند که به داخل آن خیمه آنها برود، در بین بالشتھای که بصورت انگشت درآمده بودند و فانوسهای که نظاره گر بودند، مشغول مالیدن گناھانشان در مقابل عیسی بودند، گوشت روی گوشت، و عیسی را با غذاھایشان، با کپکھایشان و گوشتھای مردارشان، با ماھیههای روز سبت (روز شنبه، روز تعطیل)، با پیاله هایشان که پر از خون بود، با مارمولک های خانگی یشان و با خوکھایشان، آلوده می کردند.

بایستی عقلانیت می بود اگر عیسی طالب آرامش بود، تا به خودش می قبولاند تا شاد باشد، چشم اندازی ناخواسته ای از شهری پر از افراطیون و یونان شهر نشین، که برای آن شرایط شیطان تنها می توانست بهانه ای باشد. کسی که قرار بود قصورات خودش را توجیه کند، کسی که سزوار سرزنش کردن بود. این آیین آنها بود که شیاطین جایی در روی زمین نداشتند، که شیطان موجودی زنده در این دنیا نیست. کسی در دنیا وجود نداشت تا سرزنش شود مگر خود شخص. تنها خوش شانسی و بد اقبالی بود وجود داشت، قوانین خداوند رعایت می شد و بعد نقض می شد، شیدای ناشیانه ای از سعادت و گناه و البته مرگ هم، وجود داشت. اما مرگی بدون حساب، مرگی بدون ابدیت. اگر عیسی می توانست خودش را به پذیرش اینها متقاعد می کرد، آنگاه قرنطینه اش تا چه اندازه می توانست آسوده تر باشد. کیسه چرمی چیزی بیشتر از ناراحتی نبود، و مرد درشت اندامی که روی پرتگاه قرار داشت، نمی توانست فرشته ای باشد که از جهنم بیرون آمده بود. کلماتی که آنها را فریاد

می زد تنها آزمون دنیوی دیگر در برابر شکیبای عیسی بود ، که مقابله با آن بسیار راحت بود ، و به راحتی قابل نادیده گرفتن بود .

با این حال ، عیسی جوان و بی تجربه بود .زندگیش تا آن لحظه غیر یونانی بود .زندگیش فارغ از خوشی و طاقات فرسا بود .مرگ هنوز به اندازه کافی دور بود ،و امکان رخ دادن آن برای او که می خواست باور کند که حساب و کتابی در کار نیست اندک بود .بعلاوه ، او یک روستایی بود ،خیلی روراست تر و ساده تر از این ها بود تا بتواند از عقاید انتزاعی آسایش کسب کند که زندگی محدود است و یا شیطان گوش و خون نیست .برای او ،اگر چه نمی توانست این موضوع را با کلماتی بیان کند ،شیطان زنده به اندازه خدا واقعیت داشت .در حقیقت ،شیطان سند زندهء خداوند بود ،برای اینکه هر چه که خدا خلق می کند عمداً ضعیف ، آسیب پذیر و ناقص بود.گلدان خداوند در داخل کوره تر ک برداشته بود ،طوری که پسر ها و دختر هایش با کار و عبادت هایشان کمال وجود آن گلدان را می توانستند بازیابی کنند.شیطان شکاف را اشغال می کند ،و مثل دزدی در آنجا در کمین می نشیند.خداوند او را در آنجا قرار داده .انکار وجود شیطان مخالفت در برابر کمال آسیب پذیری از جانب خداوند است .

بنابراین عیسی کمی در مورد انتخاب شیطان شک داشت ،شیطان می توانست به راحتی به شکل موسی در پرتگاه ظاهر شود .می توانست هزارن کیسه چرمی را بوجود آورد.شیطان می توانست روح او را مورد تاخت و تاز قرار دهد و با یورش در قلب عیسی طوری حقیقی و ملموس لانه کند که زاغی مهاجم می تواند به آشیانه ای بی دفاع حمله کند و جوجه معصوم که در لانه جیک جیک میکنند را با بالهای سیاهش به بیرون پرت کند.این درام و رمان بیرحمانه الهیات عیسی بود.به این دلیل او حریصانه به خدا چنگ می زد .این جلیلیه نبود ،با زمینهای پوشیده از درخت کتان و بیشه های پر از درختان گردو و باران ، با پسر عموهای شهر و حیات هایش که پر از سایه های درختان انجیر بودند.تنها باید از غارش به بیرون نگاه می کرد تا مطمئن می شد .شواهد زیادی وجود داشت .آنجا پادشهای شیطان بود.بادهای سوزان ،سنگهای سخت ،برگهای خشک.دنیای عقیم، که مرگ در آن جامه بدل به تن کرده بود.

عیسی، در آن لحظه نمی توانست به آسودگی یک یونانی یا یک افراط گرا در خارستان شیطانی باشد .چطور می توانست آن طور باشد در حالی که شیطان از پرتگاه او را صدا می زد ،در هنگامیکه بالهای درهم و برهم زاغ به شدت در در برابر صورتش قرار گرفته بود؟تنها و بی دفاع بود ،جوجه ای معصومی که در حال جیک جیک کردن بود.و با این حال هم احساس پیروزی میکرد.خدا رو شکر به خاطر شیطان ،حتی شیطان هم منادی خداوند بود .در زمزمور روستا این چنین آمده بود : "شیطان و زنبور راه رسیدن به بهشت و به غسل را مسدود می کنند .راه رسیدن به شیرینی راهی است پر از نیش".همانطور که به خدایش نزدیکتر می شد ،دست قوی شیطان خودش را دور مچ دست نحیف عیسی پیچیده بود .لبان شیطان در به گوشه های چسبیده بود.خداوند می خواست او را نظاره کند و به او زمان بدهد ، و اگر این فرزند جلیلیه ایش محکم بیاستد ،انگشتان پر لطف خداوند بازوهای او را خواهند گرفت و او را کمک میکنند تا از چنگال شیطان به راحتی رها شود .پس چرا عیسی به بیابان آمده بود؟تا برگزیده باشد .تا میدان نبرد باشد .تا به راحتی از چنگال شیطان رهای یابد.

بنابراین اگر چه عیسی با ملاقاتهای روزانه موسی اندهناک شده بود، فهمیده بود که خداوند در نهایت نظاره گر اوست. این فکر به عیسی قدرت می بخشید و به او کمک می کرد تا در برابر پیشنهادات مایوس کننده که از جانب پرتگاه می آمد مقاومت کند و نقشه شیطان را روشن تر بفهمد. پیشنهادات موسی آنچنان به خامی اغوا کننده بود که درخواست هایش از عیسی برای ترک کردن آن پرتگاه و شفا دادن بیماری بیش از حد سفارشی بود و بعید به نظر می رسید که معصومانه باشند. در کتاب مقدس آمده بود که: *شیطان نزد شما می آید و به شما تمایلاتی قلبیاتان را پیشنهاد می دهد، آگاه باشید؛ او وعده قایق به ماهیگر می دهد، اسب را به کسی پیشنهاد میکند که آرزوی سواری دارد؛ بر پشت شما بالشتهای می گذارد و بر سینههای نقره ای برای شما انجیر و شراب می آورد.*

و همیشه دیوانه ترین و بزرگترین آرزوی عیسی این بود که تمایلات قلبیش با بیرون کشیدن بیماری و ارواح پلید برای معالجه کردن و شفا دادن در خدمت خداوند باشد. خودش را زاهدی گوشه نشین که برای همیشه در غاری مجذوب خدایش شده است، نمی دید. خودش را اندیشمند هم نمی دانست که همیشه در حال خواندن و تحقیق باشد. تمایلی به یادگیری یا عزت نفس نداشت. خودش را کاهنی نمی دانست. خیلی خجالتی بود. بیشتر دوست داشت به شیوه های ساده تر به خداوند خدمت کند که نیازمند اعتماد به نفس یا مطالعه کردن نباشد، شیوه های که شاهدانی مثل خانواده اش یا همسایه هایشان داشته باشد. شاید، شیوه های بیشتر بزدلانه؟ در بهترین حالت، روستائیان، کودکان و هر کسی که برایش رقیبی نبود را موعظه می کرد و کسی که فریاد نمی زد که "گالی، کله ات در آسمان است، پر از ابر است." حتی آمده می شد و خوشحال می شد تا خودش را با جزامیهای بیرون از معبد، زنانی که نفاس داشتند، فاحشه ها، و حتی کسانی که ختنه نکرده بودند آلوده سازد، به شرطی که به صحبت های عیسی گوش کنند، به شرطی که این کار باعث ناخوردگی کاهن می شد.

فکر می کرد اینها کسانی هستند که خداوند عمداً آنها را ضعیف، بدنام و ناقص آفریده است و او باید آنها را از چنگال شیطان نجات دهد، برای او خودش هم عمداً ناقص، آسیب پذیر و ناقص خلق شده بود. این افراد خانواده او بودند. عیسی همواره از جاه طلبی خودش خجالت زده بود، اما این چیزی بود که از کودکی آرزویش را داشت. در آن زمان اجتماعی در دامنه تپه ای در جلیله وجود داشت. او از همه قد بلند تر بود، و از بالا به سرهای بقیه نگاه می کرد. بردارش، همسایه هایشان، نانوا، کاهن، جذامی را از روی موهایشان می شناخت و فاحشه را از روی موهای عریان و بی حجابش می شناخت. اما آنها از گوش دادن به موعظه هایش خسته شده بودند. می خواست بگوید: "بیاید به نزد من، ای بیماران، ای بیچارگان ای نابینایان"

دستانش را بر روی چشمها و پیشانیها قرار می داد، دستانش را بر روی اعضای دردناک می سایید، انگشتانش را روی اعضای سفت شده فشار می داد، با کوچکترین لمسی تورم آنها را از بین می برد، زخمها را می بوسید. گناهان آنها را پاک میکرد. آنها را معالجه می کرد. آنها بوسیله خدا و از طریق او احیاء می شدند. و بله (درست بود)، او برای ماهی گیران قایق پیدا می کرد، برای کسانی که برای راه رفتن خیلی ضعیف بودند اسب مهیا می کرد، آنها عبارتی را می گفتند که عیسی عاشق آن بود: "ما هیچ

وقت این گالی مان را نشناخته بودیم .او برای زندگی کوتاه ما نان است .او همان شبان خوبی است که می تواند ما را از رنجها نجات دهد"

هیچ وقت این رویای اغراق آمیزش را با کسی در میان نگذاشته بود ،نه با والدینش و نا با کاهن ،حتی در عبادتهایش این رویا را با خدا در میان نگذاشته بودو حتی ندرتاً آنرا با خودش مطرح می کرد .این رویا علاقه قلبیش،اشتیاق ناگفته و نامریی اش ، بود که آنرا در دل پنهان کرده بود .با این وجود در آنجا کسی بود ،مرد چاق بود که به زندگی برگشته بود .و توشه و آذوقه از نوک پرتگاه آویزان می کرد ،کسی بود که اسمش را با نام دیگری صدا می زد و به نظر می رسید که درونش را می بیند .کسی که نا گفته را می شنید .کسی که نا دیده را می دید.هیچ کس قبلاً برای عیسی این چنین چالوسی نکرده بود ،و این چنین عیسی را تحریک و ترغیب نکرده بود .بله عیسی وسوسه شد تا از انجا بیرون بیاید و دعاهای شفا بخشش را که در خیمه انجام داده بود آزمایش کند و و روزه اش را قربانی انها نماید.احساس کرد که انگشتان شفا بخشی دارد .آن انگشتانش تنها کافی بود کسی را لمس کنند.با فکر کردن به انها ،انگشتانش می لرزیدند.دستانی که می توانستند گره ها چوب را از بین ببرند،کبوتران گرفتار در شاخه ها را آزاد کنند،می توانستند تب و مرض را از بدن بیرون کنند .او نجار روح های صدمه دیده شده بود.اما خداوند فراتراز شیطان و زنبور نظاره گر او بود، و چیزی هم نمی گفت .هیچ نشانه ای را به عیسی نشان نداد .و هیچ نشانه ای هم نبود دال بر اینکه این درخواست های بیهوده تنها می تواند کار شیطان باشد .ناچاراً یاد گرفته بود که چطور گوشه‌هایش و چشم‌هایش را ببندد از ترس اینکه مبادا به آنها ،به جنهای روی صخره ملحق شود.

بنابراین عیسی در برابر این وسوسه کنندگان جلوی خودش را گرفت .نمی توانست برای محتویات داخل کیسه چرمی اغوا شده یا فریفته شود.نصف و نیمه صدای موسی از لبه غار از بین انگشتانش به گوشش می رسید .با صدای غیر طبیعی می گفت : "گالی ،گالی،بیرون را نگاه کن، کمی آب و مقداری غذا است. کمی خرما و کمی نان است که همسر من آن را برای تو پخته استگالی.گالی با ما صحبت کن. " .تکان نخورد به سختی نفس می کشید،در آن لحظه فراتر از وسوسه قرار داشت.اشتهایش از بین رفته بود.

تمرکز کردن در آن شرایط سخت بود ، اما فکر موسی را از سرش بیرون کرد و مانع غلبه صدای موسی بر خودش شد .فکرش را معطوف به آینده به لحظات بهتر آن کرد :که قرنطینه اش به اتمام رسیده است.و شایستگی خود را به اثبات رسانده بود .خودش را می دید که به در بیت المقدس به سوی معبد آنجا در حرکت بود .از بین میزهای بساطها و دکه های محوطه حیات بیرونی معبد حرکت می کرد.از بین تجار و دلالان و صرافان عبور میکرد ،از بین مردمی که لباسهای ظریف و گرانبه قیمت پوشیده بودند و نان گندم می خوردند و شبیه به یونانی ها به پشت لم می زدند ،آیا همگی آنها با صدای بلند فریاد می کشیدند : "گالی ،گالی از کیک ما بخور،از شراب ما بنوش .از ما کبوتر و خرما بخر "موسی آنجا بود با کیسه های چرمی که برای فروش آورده بود.اما عیسی نمی توانست نه بوسیله آن شیطان خارستان،و نه بوسیله شیاطینی که در اطراف دیوارهای معبد ازدحام کرده

بودند گمراه شود. میزهایشان که برای بساط قرار داده بودند را واژگون کرد، کیسه هایشان را خالی کرد، حیواناتشان را رها ساخت، پایش را روی بدن موسی قرار داد و او را با لگد از دروازه ورودی معبد بیرون انداخت.

اما اول از همه، فرصت داشت تا با لگد کیسه چرمی را درو کند. آن کیسه حاوی آب و نان و بهتر مرغوبترین خرماي شیطانی بود. چقدر دوست داشت تا در کیسه را باز کند و از غذاهای آن بخورد. چقدر تمایل داشت تا روزه اش را بشکند، و گلویش را که مثل دره ای خشک بود را پر از آب کند.

با وجود اینکه قوزکهای پاهایش شدیداً درد می کرد و تمامی استخوانهایش به این تلاش شکایت داشتند، می خواست بر روی پاهایش بلند شود. نمی توانست پایش را به عقب ببرد تا به کیسه چرمی لگد بزند. دستش را به بیرون در روشنایی اوایل غروب دراز کرد. خورشیدی وجود نداشت تا او را گرم کند؛ چقدر می توانست احمق و قوی باشد تا لباسهایش را پرت کرده باشد. انگستان را به دور طناب پشمی تاب دیده چرخاند. کیسه چرمی را به طرف داخل غار کشید و با دستانش کیسه را گرفت. در چند لحظه ای که کیسه را گرفته بود، بوی نان و آب به مشامش رسید. بوی خون، کپک و مردار از از چرم کیسه به مشامش می رسید. با تقلا آنرا کشید. طناب فوراً محکم شد و بعد موسی یا یکی از همدستانش آنها را رها کرد. پیروزی آنها را احساس می یکرد. می خواست کار را به سرعت تمام کند. قبل از اینکه طناب بتواند از لبه غار بلغزد و به داخل ورودی غار بیافتد، عیسی کیسه را به بیرون پرت کرد انگار کیسه چنگ و دندان داشت، و شبیه به خرگوشی مثل خفاش بود. عیسی توان زیادی نداشت. متعجب شد از اینکه کیسه چقدر سنگین بوده است، با این وجود اثری صاف بر روی سطح غار بر جا گذاشت و به داخل دره سقوط کرد، بر روی پرتگاه تلو تلو می خورد تا اینکه کیسه آب کوچک داخل آن، که داخل کیسه قرار گرفته بود، از برخورد با سنگها باز شد. بیشتر محتویات داخل کیسه ریخت و کیسه خیلی سبک شد تا بتواند بیشتر از آن پایین بیافتد. برا همیشه در آنجا بین دو تکه سنگ در زیر نور خورشید نمک سود می شد، در جای خیلی بلند و خیلی دور افتاده بود که هیچ کوهنوردی نمی توانست آن پس بیاورد.

عیسی انگستانش را محکم تر در گوشه های فرو برد. از بابت پیروزی آنها زود رنج و گوش به زنگ شده بود، مثل بچه ای شده بود که تخم مرغی را شکسته بود، و از مادرش می ترسید نه از مرغ. به سخنان وسوسه کنندگان که فریاد می کشیدند گوش نمی داد. به خودش طوری زمزمه می کرد که هیچ صدای و هیچ کلام نافذی که از بالا می آمد نمی توانست به زره او نفوذ کند.

شب با بالهای زنچیده اش فرا رسید تا سایه های خیمه و غارهای آنها را دوچندان کند. عیسی خوابیده بود؛ برای لحظاتی بیهوش شده بود، ولی وقتی خواب می دید خواب موسی را می دید، نه کس دیگری. با لمس کردن پلکهای موسی آنها در حال سوختن بودند. چهره موسی بر روی ماه نقش بسته بود. موسی بر پادشاهی خداوند تکیه زد بود، در حالی که عریان بود و ختنه نکره بود، فرشتگان به قسمت جلوی بدنش خیره شده بودند. موسی در بازار بود اما به جای فروش کیسه چرمی روزه می فروخت، در حالی که عیسی اولین مشتری بود.

ترفندهای فروشندگی موسی قابل مقاومت نبودند. البته که این طور بود. عیسی، حتی در خواب هم نمی توانست کاری کند که موسی ابله به نظر برسد. این شیطان را نمی شد نادیده بگیرد، دست فروشی بدون ظرافت. در کارش استادکار لایقی بود. هم تاجر بود و هم فروشنده، از اینها گذشته از دل گناه تقوی و پرهیزکاری در می آورد. می توانست کپک و له شدگی روی میوه های گندیده اش را بفروشد. او می گفت که لکه های سیاه روی پوست میوه ها به شیرینی عسل است. آنها را بچش، اول باید پولش را بدهی، و آنگاه خواهی فهمید.

نه، برای عیسی، چه در خواب و چه در واقعیت، موسای تاجر و شیطان یکی بودند، پسر عموهای صمیمی، که مسافتهای زیادی را سفر کرده بودند، با حوصله بودند، زیرک بودند، نمی شد آنها را غافل گیر کرد، سرد و گرم روزگار چشیده بودند. در برابر هر یکی از بارهای کالا که بار شترش بود موسی با سرزمینهای دیگر کالا معاوضه کرده بود و در عین حال کمی هم بصیرت در صندوقهای بار روی شترهایش قرار داده بود؛ جاهای کمی کبودی، شهر دورافتاده، تمایل قلبی تا حدودی پادشاهانه، فلسفه ای جدید، کلماتی که به تازگی سکه بازار شده بودند، فکر خوانی، جای گیری ستاره ها. موسی برای ادامه دادن مکالمه اش با مشتری ترفند داشت، در مورد موضوعاتی مختلفی چون سالی که محصول لیمو بار می آید، استفاده از روغنهای درخت بزم و درخت گل حنا، و آیا اینکه برای یک صدوقی (عضو جامعه یهودیان باستان) خوردن تخم مرغی که در روز سبت (روز شنبه، روز تعطیل یهودیان) گذاشته شده است خالی از اشکال است یا نه. (می گفت: "باید بگویم خوردن تخم مرغ خام مشکلی ندارد، اما پختن آن اشتباه است. تخم مرغ خام برای صدوقی به اندازه کافی خوب است") تمامی مکالمه هایش تند بود. سلاح دانش او پرتو نوری ضعیف بود، نیزه ای بود با پره های که وارد بدن صیدش می شد و آنرا مجروح می ساخت. از جر و بحث کردن فرار نمی کرد، یا در بین کلماتی که اصلاً آنها را نمی فهمید غوطه ور می شد. هر آنچه را که نمی دانست ابداع می کرد، و ابداعاتش از حقیقت موضوع بیشتر بدرش می خورد. برای خداوند رقیبی قوی بود.

در رویاهای عیسی موسی در دکه اش ایستاده بود، و مشغول فروش روزه به یهودیان پرهیزکار بود، همیشه سعی می کرد که آنها بدام بندازد. آنها بوسیله خودبینی خودشان در غارهای نسبتاً مرطوب، که بر روی پرتگاه های صاف، که در آنجا حتی مورچه ای هم همدم آنها نمی شود، و در آنجا تنها آب شیطان وجود داشت تا با آن چشمها و زبانیشان را تر کنند. در آنجا موسی بود که مشغول پرسیدن معارف مقدس موسای نبی، حضرت عزرا و مردخای بود که روزه های آنها بصورت الهی حمایت می شد. در آنجا موسی بود که دستش روی دست عیسی بود، دهان این تاجر و نفسی کوتاه به گوش مشتری، زبان چنگال ماندنش با گونه های ورم کرده اش پنهان شده بود، و نجوا کنان می گفت: "من تو را به مبارزه می طلبم، تا برای چهل روز با من دست و پنجه نرم کنی".

دوباه، رویاهای بیشتر موسی دوباره آمد، اینبار به داخل غار عیسی،، قالی که افعی در آن قرار داشت در یک دستش بود، و موسی صحرایی در دست دیگرش. گفت: "گالی، این مخلوقات عمو زاده های تو هستند، آنها شبیه به تو هستند. آنها بدون آب و غذا چهل روز یا بیشتر از آن در همین خارستان سر می کنند، سه ماه، چهار ماه، اگر آب و غذای برایشان نباشد به سادگی

بدنشان را به خواب می برند و منتظر می شوند تا باران بیاید. این همان کاری است که تو باید انجام بدهی. کار آسانی است. البته خیلی حیف است ولی یکی از آنها باید همیشه روزه اش را بشکند و دیگری را بخورد.... حدس بزن کدام یکی است که باید دیگری را بخورد. بیا باهم ببینیم." افعی را در کنار موش گذاشت.

دفعه بعد تاجر کاهنی بود، که کلاه کتانی بر سر گرد و بزرگش گذاشته بود. زنگها و انارها از ردای آبی رنگش آویزان شده بودند. سنجاقهای سینه ای که از عقیق یمانی ساخته شده بود، کیسه ای طلا، شلی ارغوانی داشت. خطاب موعظه اش دسته روزه دارانی بودند که برکت دعایش می توانست بزرگترین پادشاه را انتظار داشته باشد. نمی توانست به موشها و مارها وعده بهشت را بدهد. اما در مورد یهودیان پرهیزکار؟ پادشاهای آنها نا نا محدود بود. در حالی که موسی در کنارشان بود، آنها می خواستند در مدت قرنطینه ایشان ساکت و آرام باشند، به آنها قول داده بود، وزنش را به در معبد تکیه داده بود. آنها آرامش خاطر می خواستند. تمامی هواها و امیال زندگی روزمره شبیه به سگهای خارستان پراکنده می شدند، و روشنی ضمیرشان با کشیدن آب بینی از غوزکهای پاهایشان شروع به بالا آمدن و حرکت کردن می کرد. او گفت: "با نزدیک شدن به پایان گرفتن آخرین ده روز، شاید روح شما مثل چکاوک از جسم شما پر بزند، به حرفهای ن باور داشته باشید، شما به جنس آسمان تبدیل خواهید شد تا اینکه در میان فرشتگان بر سر میز آنها بنشینید. دستانتان را نگه دارید. شما روزه یتان را با جبه های نشئه آور و گیلاسهای طلایی پر شده از شهد خواهید شکست. و در آن هنگام آنها شما را برای پادشاه نهایتان صدا می زنند، یعنی همنشینی با خدا. اینها در صورتی بوقوع خواهند پیوست که تنها به من اعتماد داشته باشید.

در رویای آخر، آنها داخل جلیله بودند. موسی در بازار بود، همراه با عیسی و خانواده اش و تمام یروستائیان هم آنجا بودند. موسی گفت: "بیاید یکی داوطلب شود تا از پوست سیاه قرنطینه من بچشد." با عصای نصف و نیمه اش به سینه عیسی سیخی زد و گفت: "تو، الان روزه را شروع کن. چهل روز را امتحان کن. اگر خداوند را ناراحت کنی آمرزیده خواهی شد. کارهای عجیب و غریب... " موسی به تمامی اهالی جلیله با حالتی توطئه آمیز لبخند زد... "و ادامه داد: "مطیع خواهد شد، و حتی به سود مبدل می شود. هر چقدر بیشتر از آب و غذا فاصله می گیری بین شب چقدر عمیق می شود، ستاره ها چقدر روشن می شوند. بیا گالی. برادرهایت را بیاور، دوستان را بیاور. قلبهای شکسته ترمیم خواهند شد. مردان کچل موهای مرغوبی بر سرشان می روید... لطفاً وقتی آمدی سکه هایت را آماده کن."

این کابوس آخر همان چیزی بود که در نیمه های شب، عیسی را صدها بار از خواب بیدار کرده بود. عیسی انتظار داشت تا مرغ بریان و هندوانه و خورشت گوشت گوسفند یکساله، برهء بریان در حال برشته شدن روی هیزم درخت مورا بخواب ببیند نه موعظه های موسی در مورد روزه. عیسی وقتی از خواب بیدار شد ضعیف تر از همیشه بود. خواب روح و روانش را متلاشی کرده بود. نمی توانست تکه دعای را برای کمک خواست بیاد بیاورد، یا این آخرین رویا را با تکان دادن خودش محو و نابود کند. آنجها و زانوهایش مثل غلاف دانه ها ترک برداشته بودند؛ استخوانهایش کلاغهای پر سروصدای شده بودند که به گوشت بدنش می خندیدند، توک، توک، توک، توک، بدنش از سرما می لرزید. این لحظات، لحظات شکست او بودند. اینقدر احمق شده بود

که لبسهایش را دور انداخته بود. اینقدر احمق شده بود که جلیله را ترک کرده بود. اینقدر احمق شده بود که از رختخوابش بیرون می پرید تا عبادت کند. مرد خیلی احمقی شده بود تا به این حد بر روی روزه داری سرمایه گذاری کرده بود. قرنطینه اش چیزی بیشتر از کالاهای جعلی، طلای بدلی، دیگ در حال سوراخ در حال چکه کردن نبود که مردی که زبانی متعلق به شیطان داشت، آنرا به او فروخته بود. با وجود تمامی فداکاریهایش نسبت به زمانی که شش سال داشت به هیچ وجه به خدا نزدیکتر نشده بود. مسلماً کسی در جلیله، کاهن او، شاید هم یکی از همسایگانیشان، کسی که کتب مقدس زاهدان تارک دنیا را بهتر از او مخود عیسی می دانسته، قبل از اینکه خانه اش را ترک کند، او را به گوشه ای برده و مقداری از دستورالعملهای در خصوص زجریدن را به او گفته بود. (مثل اینکه) خلسه کجاست؟ در تمامی این زجر کشیدنها چه لذتی نهفته است؟ شان و مقام مرگ کجاست؟

هیچ کسی به او نگفته بود که این کار ممکن است چقدر دردآور باشد، چطور اولین سردردها و بوهای بد دهان، ضعفها و غشها شروع می شوند؛ یا اینکه چطور مخاط سطح بالای زبانش روز به روز زمخت تر خواهد شد؛ یا اینکه چطور زبانش به زودی به سقف دهانش خواهد چسبید و با رشته های مخاطی چسبناک ناشی از گرسنگی در سرجایش بی حرکت می شود، طوری با خودش زیر لب حرف بزند یا دعاهایش را بخواند که انگار سقف دهانش از بدو تولد شکاف برداشته است؛ یا چطور لثه اش خونریزی خواهد کرد و دندانهایش به نرمی هسته خرما خواهند شد.

هیچ کسی به او اخطار نکرده بود که به چه سرعتی قدرت حرکتش را از دست خواهد داد، و چگونه حتی بلند کردن دستها و پاک کردن عرقش - که در ابتدا خیلی آن را انجام خواهد داد ولی بعداً به هیچ وجه آنرا انجام نخواهد داد - برایش کاری مشقت بار خواهد شد. چگونه تلاشش را عقب خواهد انداخت، و اجازه خواهد داد تا عرق بدون توجه به نظافت، از ابروهایش بچکد؛ چطور با بی رحمی تمام بدنش شروع به خوردن خودش می کند طوری که ماهیچه هایش، جگرش و کلیه هایش، شبیه به بچه های کثیف و ولگرد که بر سر تکه چوبی با هم می جنگند، بر سر تصاحب غذا با هم نبرد خواهند کرد؛ چطور پاهایش در اثر چرک متورم خواهند شد. چطور پوستش پاره خواهد شد و چطور جای زخمهایش چنان ضعیف می شوند که نتوانند خود را با پوست زخم بپوشانند. هیچ کسی به او نگفت که دردهای شکمی و دل پیچه وجود خواهند داشت، و او را مجبور خواهند کرد که مثل سگها خود را بمالد و آرم و بی حرکت باقی بماند.

از طلوع آفتاب متنفر بود. حداقل در شب می توانست تصور کند که سالم است. اما در نور کم غار در روشنایی روز، به دستها و پاهایش نگاه می کرد و می دید که چطور محل اتصال ماهیچه ها و مفاصلش در اثر خون مردگی سیاه شده اند. تبدیل به یک جذامی، یک کفتار، یکی از برده های خالدار از رودهای آنطرف مصر شده بود که پوست بدنشان به علت بهره کشی اربابان سخت گیر قهوه ای و صورتی شده بود. آنها به او اجازه نمی دادند که با این شکل و ظاهر وارد محوطه معابد شود.

عیسی مفاصلش را مالید و با گذاشتن انگشتانش در دهنش آنها را گرم کرد. می توانست درد آنها را کاهش دهد. اما دردهای دیگری وجود داشت، دردهای ناشی از هول و هراس که نمی شد با مالیدن از بین بروند، درد غم و ناامیدی. بزرگترین قصور متوجه همه آنها بود. مسلماً، کسی بایستی می گفت، در جلیلیه کنار والدینت بمان. بخاطر اینکه اگر برای روزه گرفتن به صحرا بروی، نه تنها بدنت بلکه اردهء روحیت، بر خلاف تمام عقاید، شروع به خونریزی میکند. روح در اثر خونریزی وزنش را از دست خواهد داد، چهارچوبش درد خواهد کرد، چشمهایش تیره و تار خواهد شد. امحق خواهی بود اگر فکر کنی که روح از دسترس تشنگی و گرسنگی در امان خواهد ماند. به ه پیچ وجه این طور نخواهد بود.

آنها حتی نبایستی به او می گفتند که، اگر مجبور هستی به بیابان برو و روزه بگیر. اما مراقب خودت باش. چون خداوند تنها در آنجا نیست، البته اگر خدایی اصلاً وجود داشته باشد. اما در آنجا حیوانات هستند؛ و شیطان درنده ترین همه آنها هم در آنجا است.

شاید این برکتی بود که قبل از اینکه جسم عیسی متلاشی شود روحش متلاشی شود، چونکه اگر روحش دست نخورده باقی می ماند در حالی که عیسی بخاطر روزه گرفتن لاغرو ضعیف می شد، ممکن بود ابلهانه ای سعی میکرد تا از این قرنطینهء مشقت بار فرار کند. ممکن بود تصمیم می گرفت که باید حد تعادل را حفظ کند، کسی که توسط بقیه قرنطینه نشینان انتخاب شده بود که چند روز قبل با سنگریزه (در دهان) سر کرده بود. آنها خردمند و خجالتی بودند، و هر روز غروب روزه هاشان را افطار می کردند. او می توانست هرروز غروب از غار پرتگاه بالا برود، از مسیری که با جای پا بر روی خاک رس نرم در امتداد بستر دره به طرف غارهای ردیف شده برای اقامت کردن، درست شده بود، بالا برود و همدیاف در بین خشخاشها بایستاد تا با غذاهایشان شریک شود. می توانست لباس گدایی کند. یا می توانست حداقل یکبر هم که شده مصالحه کردن را منطقی بداند، در حالی که هیچ چیز حتی غذای خشکی هم برایش باقی نمانده بود. اما بایستی گلو و بدنش را در خلال چهل روز بوسیله کمی از آب آن آب انبار کوچک نرم نگاه دارد، چونکه آب مایهء حیات و بزرگترین موهبت خداوند به دنیا است.

عجب فکر بیهوده ای که روزه کامل می تواند بشر را از گناه خلاص کند، یا بشر را دست راست خداوند (نائب او) قرار دهد، اگر روح و عقل سلیمش این چنین مقهور نبودند می توانست به خودش بگوید که برو از این غار، برو خانه، الان برو-نادم باش، و دیگر گناه نکن.

دیگر دیر شده بود. دیگر توانی نداشت تا از پرتگاه بالا بروی. عیسی تبدیل به مخلوقی از تاریکی شده بود، شخصی فراری از لذت، آسایش، زیبایی، روشنایی. داخل غار نشست، بخاطر سرما دستانش را در اطراف آلت تناسلیش قرار می داد، یا دور آن سه نماد نام خداوند که حکاکی کرده بود می گشت که به نظر می رسید آن نمادها هزار سال پیش داخل سنگ حکاکی شده اند و یا اینکه پاهای و دستانش را می مالید. صورتش پر از خاک شده بود طوری که سفید شده بود. سرش پر گل شده بود که روی موهایش جمع شده بودند. مردمکهای چشمانش در تلاش برای بدام انداختن نور، بزرگتر و کندتر شده بودند. گیج و سردرگم

شده بود. به علت اشعه های نوری که هر روز صبح وارد غارش می شدند عطسه می زد و بدنش خارج پیدا می کرد. به خودش می گفت، چشمانم نمی توانند نور را تحمل کنند. این نشانه ای است که دوست دارم درست در اینجا بمانم.

شیاطین بر روی پرتگاه سه بار دیگر سعی کردند تا عیسی را وسوسه کنند. کیسه های آب و غذا را برایش پایین می انداختند. اما او مصمم بود، و به اندازه کافی ترسیده بود تا در برابر آن هدایا مقاومت کند. او کیسه هایشان را به بیرون پرت می کرد طوری که بر روی صخره بالا و پایین شده تا سقوط می کردند، نان سهم کلاغها، آب سهم مامولکها و کیسه چرمی سهم موچه ها می شد.

بنابراین وسوسه کنندگان یا بایستی وسوسه هایشان تمام می شد یا کیسه هایشان، چونکه آنها نمی خواستند او بزحمت بیاندازند تا روزه اش را بشکند. آنها فقط هر روز غروب روی دماغه پرتگاه می آمدند تا او را با احیاء (شب زنده داری) و شعرهایشان بستوه آورند. به آنها گوش می کرد اما کلماتی را که آنها استفاده می کردند را نمی فهمید اگر چه اصواتی که به گوشش می رسید مثل صدای غرش بود، و تمامی صدای پاهایشان قابل تشخیص بود. صدای بالا کشیدن آب بینایشان، صدای صرفه کردنشان، صدا نفس کشیدنشان را می شنید.

البته، نه تنها مرد تنومند بلکه بقیه آنها هم هنوز او را صدا می زدند: "گالی، گالی، گالی، گالی، گالی" تا آنکه از فریاد زدن خسته شدند. یاد گرفته بود که ناله های از سر بدبختی سن پیری، تندی نابروری، کبر فروشی یونانیان را تشخیص دهد. گاهی اوقات آنها به عیسی التماس می کردند تا از غار بیرون بیاید، با آنها حرف بزند، و خودش را با نشان دادن معجزات به آنها اثبات کند. اما عیسی حتی اگر می خواست، توان آنها را نداشت تا خودش را نشان دهد. تمام توانش را صرف پرت کردن کیسه های غذای کرده بود که آنها برایش فرستاده بودند.

اگرچه، بادوی کوچک فریاد نمی زد، اما به شیوه از همه آنها پر سروصدا تر بود. نمی توانست برای لحظه ای هم آرام بنشیند. مجبور بود بدود یا از لبه های بلندپهای آنجا مثل بزی دیوانه بالا برود یا سنگها را از جای خودشان بیرون بیاورد. مجبور بود تا خاک زمین را بهم بزند و سنگ ریزه های را که پیدا میکند را به طرف صخره پرتگاه پرت کند. به نظر می رسید با همه چسز در جنگ است. در سه چهار باری که فرصت پیش آمد تا عیسی بادو را ببیند او مشغول چهار دست و پا بالا رفتن از لبه دماغه پرتگاه بود، عیسی با خودش فکر کرد که آن مرد عجب روح آشفته ای دارد. روحی شیطانی فردی ریزجسته، بی قرار، سیاه چهره، و ختنه نکرده را زجر می داد. مردی که نسبت به خداوند کاملاً از دست رفته بود. به همین خاطر عیسی می خواست اگر عباداتش را رها کند و یا برای یک لحظه در روزه داریش شکست را بپذیرد، لحظه ای باشد که کارش تمام شده است. مجبور بود تا ابدیت در کنار سنگها باشد. مچاله و سیاه می شد. پوست ختنه گاهش به عقب بر می گشت. تا آخر الزمان مجبور بود در تقلا و کوشش باشد.

فقط یکبار وسوسه کنندگانش تقریباً او را بدام انداختند. تقریباً سپیده دم روز بیست و دوم قرنطینه بود، و عیسی در خواب بود. اشتباهی صدای پای لرزانی او را از رویاهایش بیدار کرد تا خودش باشد، با دست پاچگی ب روی سواحلی از سنگریزه و استخواب به عقب پرواز می کرد. "بین گالی کوچک ما چطور می دود" وقتی بیدار شد، رویای که دیده بود برای ماندن هنوز پافشاری می کرد. چیزی در آنجا حرکت می کرد. فکر کرد که کسی در کنار گوشش نفس می کشد. ترس باعث قدرتش شد. فوراً راست نشست، و داخل تاریکی اطراف را گشت. چیزی را که به دنبالش بود پیدا کرد. اگر حیوانی بود اهمیتی نمی داد. اگر مرگ بود حتماً به استقبال آن می رفت. اما فقط بادو در آنجا بود که در ورودی غار ایستاده بود. و در زمینه آنجا ردای ارغوانی شهر موآب روی شانه هایش قرار گرفته بود. و هدایای او چند تا ملخ بود که آنها را بدام انداخته بود، کیسه آب کوچک که روی دستانش قرار داشت. زانویش از جایی که در هنگام صعود کردن پایین افتاده بود بریده شده بود، و بنابراین مثل بچه ای کج ایستاده بود. کمتر از آنچیزی که از دور به نظر می رسید دیوانه و بی قرار و شیطان صفت بود. ملخها و کیسه آب کوچک می لرزیدند. بادو و هم‌منظور عیسی ترسیده بودند. سایه نیم رخ در آنجا.

بادو کلمه ای رازیر لب گفت کاملاً مثل /وکورو نبود، اما چیزی نرم و بی استخوان بود. کلمه ای نبود که عیسی آنرا بفهمد. بادو ملخها را روی سنگ وردی غار گذاشت. دستش را روی قلبش و بعد پیشانیش گذاشت، برای نشان دادن اینکه او بعنوان یک دوست آنجا آمده است. یکبار دیگر، علامتی که عیسی آنرا نفهمید. کیسه آب کوچک را بیرون نگه داشت تا عیسی بتواند آنرا بگیرد، و وقتی عیسی پیشنهادش را نادیده گرفت، کمی آب بر وی کف دستانش ریخت، از عیس دعوت کرد تا آنرا ببیند، آنرا بو کند، و زبانش را در آن بگذارد. بوی جلیله در آنجا به مشام می رسید که از بین انگشتان لرزان بادو تراوش می کرد و بر روی زمین هدر می رفت.

عیسی تمام توانش را بر روی صدایش متمرکز کرد. باید قبلاً برای آمدن شیطان به داخل غارش آماد می شد. سر بادو فریاد زد: "مرا رها کن تا د رآرامش باشم ... "اما، با در حالی که عیسی فریاد می زد نیم قدم به سمت جلو آمد تا کمی به دست بادو، به آن بو، و تالو رطوبتی که بر جا مانده بود نزدیکتر شود. بادو از تاریکی بیرون آمد و دستان مرطوبش را روی صورت عیس قرار داد. بادو دستانش را روی گونه های عیس کشید. عیس خودش را عقی نکشید. این کار برای عیسی زیاده روی بود.

عیسی گفت: "فقط کمی ... بر روی لبهایم بمال، دستت را در دهانم فرو نبر." اگر چه کلماتش ضعیف و بریده بریده ادا می شدند. اگر اشکی می داشت، ممکن بود بخاطر ضعف خودش، بخاطر تمام روزهای که برای روزه داری تلف کرده بود، گریه می کرد. تنها یک قطره آب باعث شادی شیطان می شد. تنها یک قطه آب و بعد عیسی ابدیت را در کنار خاها و آتش ها و سنگها بایستی سر می کرد.

بادو لبخند زد، اگر چه در آن فضای نیمه روشن نامشخص بود، اما دستش به سمت لبهای عیسی حرکت نداد و دستش را روی لبهای عیسی فشار نداد. سرش را تکان داد. دوباره کلمه ای که گفته بود را ادا کرد. و نیم گام به عقب به طرف خروجی غار به عقب رفت. پشت زمینه اش با نور پر رنگ تر شده بود، اما به نظر کوچک و عصبی به نظر می رسید. انتظار نداشت تا عیسی را

اینطور برهنه و وحشی ببیند. دوباره کیسه آب کوچک را یکی دستش دراز کرد. و با دست دیگرش موهایش را تا آنجا که می توانست به شکل گره روی فرق سرش پیچاند. عیسی گفت: "چه کسی تورا به اینجا فرستاده تا مرا دست بندازی". هر کلمه اش مثل ضربه ای بود که به زخم عیسی وارد می شد. "من هرگز از آن آب نمی نوشم. اما آب را روی سر و گردنم بریز. صورتم و چشمانم را با آن می شویم.." دوباره بادو هیچ حرکتی نکرد. فقط منتظر بود تا عیسی خودش حرکت کند و کیسه کوچک آب را بگیرد. اما عیسی دستانش را در پشتش نگاه داشته بود و زیر لب دعا می خواند. سرانجام، بادو دوباره چشمهایش را باز کرد و یک نیم قدم دیگری به طرف نو به عقب رفت.

عیسی گفت: "مرا دست انداختی، پسر عمو، حتی حاضر نیستی لبه‌ای مرا هم تر کنی"

اگر بادو آنچه را که عیسی از او خواسته بود انجام می داد، آنوقت ممکن بود قرنطینه عیسی درست در قبل از موعدهش به پایان می رسید. اما بادو علی رغم همه صبرش، آدم عصبی بود. زندگیش را با این همه بالا رفتن از صخره در تاریکی به خطر انداخته بود. گامهای بیشتری به طرف عقب به داخل نخستین نور روشنایی روز بر داشت و خارج از ورودی غاردر جایی ایستاد که کلمات یونانی عیسی به هر غیر یهودی که سعی می کرد به محوطه داخلی وارد می شد، وعده مرگ داده بود. بادو دستش را بالا گرفت و سرش را برای رطوبت باقی مانده بر روی کف دستش تکان داد. دوباره دستش را روی قلبش و بعد روی پیشانی‌اش قرار داد. هیچ صحبتی نکرد. دوباره لبخند نزد. ملخها را برداشت و آنها را تعارف کرد. کیسه آب کوچک را نگه داشت، اما دیگر آبی نریخت. یکی از پاهایش را خم کرد. در صورتی که عیسی می خواست مچ دستش را بگیرد آماده فرار بود.

حالا عیسی چهره بادو را می دید، ضعفش جای خود را به عصبانیت داد، بیشتر از دست خودش عصبانی بود. این جنگی بود که عیسی نمی بایستی بخاطر ریختن یک قطره آب روی روی سر و گردنش بازنده آن می شد. دستانش را بهم زد. برخورد دستهای استخوانی خشکش در غار منعکس شد. درد داشت. دوباره دستهایش را بهم زد، و سرش را تکان داد. گردن و شانه هایش مثل دری که صدا بدهد فریاد می کشیدند. فرق سرش از پوستش جدا شده بود. موهایش مثل علف سیخ شده بودند. یک یا دو گام به طرف بادو برداشت. قبل از اینکه بادو به عقب برود، تقریباً داشتند دوباره به همدیگر می رسیدند. عیسی گفت: "آن مرد نمی تواند مرا وادار کند تا آب بنوشم." و دوباره فریاد نهایش، شاخه از درخت سرخدار که در آتش ترک بر می داشت، (فریاد زد): "از کنار من بر بیرون".

بادو بی تفاوت بود، مثل ماهی که در پشت شیشه ضخیم گلدانی پر از آب خودنمای می کرد. ختا چشمکی هم نزد. چشمها و پلهایش هیچ حرکتی نکردند، حتی در حالی که عیسی روی سرش فریاد می کشید، صاف و بی حرکت بودند. فقط سرش را تکان داد. بدون اینکه شانه اش را بالا بیاندازد، رویش را برگرداند و ملخها را آزاد کرد؛ اگر چه آنها مرده بودند. تفاله شده بودند. می توانست خودش آنها را بخورد؛ غذای لذیذ یک بادو، میگوی صحرایی. بعد فرار کرد، به طرف جای برگشت که زانویش در آنجا زخم برداشته بود، به طرف نوک پرتگاه برگشت، به طرف غار خودش برگشت. دیگر نمی خواست به عیسی نگاه کند. هرچند که عیسی در حالی که او از صخره بالا می رفت با او صحبت می رکرد. عیسی به زبان یونانی و آرامی و حتی با تعدادی کمی از

کلمات سومری فریاد می زد: "شکر خدا، تو مرا وسوسه نکرده ای." اما پاسخی نشنید. "بزدل، خبیث، مثل سگ برگرد به طرف اربابت"

عیس بیرون از غارش ایستاده بود، عربان و میخکوب شده، احساس غرور می کرد. نزدیک بود از شدت خوشحالی گریه کند. پس از اینها گذشته خداوند مراقب او بوده. خداوند نگهبان او بوده. عیسی برای قوه ابتکار (نبوغ) خداوند شکر گذار بود. او مرد دیگری را می شناخت که ندرتاً پلک می زد. نانوای که پنج خانه پایین تر از کارگاه خانوادگی آنها قرار داشت، مثل بادو بی تفاوت بود. بچه های کوچک پشت سرش در دکه اش جمع می شدند و جکهایشان را در گوشش فریاد می زدند. آنها به نانش توهین می کردند. اما نانوا هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

عیسی با صدای بلند گفت: "ای شیرین، ای خدای که در حال بخشش بودی، وقتی که من ضعیف بودم." هیچ کس در آنجا نبود تا به صحبتهایش گوش کند. شیطانی که بینابین حرکت می کند، به داخل غارش آمده بود تا او را فریب دهد. با هر چیزی که خداوند به عمد ضعیف، آسیب پذیر و ناقص خلق کرده بود، عیسی خندید که شیطان چقدر کودن و بدون آمادگی بوده است.

موسی گفت که در خارستان لزومی ندارد کسی تشنه بماند، مگر اینکه تشنگی انتخاب خودش باشد. موسی و میری تمام آب مشکها را مصرف کرده بودند، بنابراین به آب انبار کوچک کنار غارها برگشته بودند تا آب بنوشند و مشکها خالی را مجدداً پر کنند.

بدون وجود آن آب انبار کوچک که منبع آب آنها بود، شوهرش درست زمانی که زیرانداز تولد ارغوانی و نارنجی تمام شده بود، احتمالاً میری را به زور از کنار دوک بافندگیش کشان کشان جدا می کرد. میری مجبور می شد تارها را در فرصتی کمی شل کن، و بعد می توانست با بریدن چهارصد گره زیرانداز که به دوک وصل شده بود، زیر انداز را از دوک جدا کند. بستن این بندهای ناف تضمینی برای عاقبت به خیر شدن حاملگیش بود. اما زیراندازها برای موسی تنها به این دلیل اهمیت داشتند که می توانست آنها را بفروشد. نمی خواست متحمل تشنگی شود تا اینکه میری را از زیراندازی دور کند که هیچ سودی برایش نداشت. میری متوجه نشانه از آب در خارستان شده بود، آبی که از گل نرم بستر دره بیرون می آمد که زمانی گذرگاه سیلاب بود و در زیر غارها قرار گرفته بود. نمی خواست شوهرش را ترغیب کند تا گل بنوشد. ردپای شبیه به ردپای غزالها یا جمع شدن سنگها که نشان می داد کسی چاه یا چشمه ای را پیدا کرده است، یا نشانهء اغراق آمیزی مثل دسته گیاهان سبزی که در کنار چاله آب رویده باشند، وجود نداشت. احتمالاً مجبور می شد بوته های نمکی را بخاطر آبی که در انباره های نجیفشان داخل ریشه هایشان وجود دارد از ریشه بیرون بیاورد، و یا اطراف درختان گزی را بکند که همیشه نهالهایشان در زمینهای مرطوب رشد می کنند. اما شکر خدا آن آب انبار کوچک در کنار غارها وجود داشت. میری با خودش فکر کرد که چال کردن و رسیدن به آن آب انبار کوچک کمی شانس بوده اگر چه ترجیح می داد در آنجا به جای آب موسی قرار می گرفت. از اینکه با بالا رفتن به طرف غارها وقفه ای کوتاه در بافتن زیرانداز تولدش پیش می آمد دلخور نبود، لازم بود برای صحبت کردن با مارتا فرصتی پیدا کند، فرصتی پیدا کند تا بتواند راه برود تا درد رانهایش کم شود، و گردن و کمرش هم حرکتی کرده باشند. نمی توانست بگوید که

دردناجوری که دارد از بافندگی است و یا از حاملگی. اما موقعی که در کنار دوک بافندگی چهارزانو می نشست بیشترین توجه اش معطوف به توده ای می شد که در اطراف کمرش در حال رشد بود. نوزاد مرتب و آراسته فضای بین پاهایش را اشغال کرده بود. لباسهای تنگ شده بودند و حتی شبها هم گرمش می شد. پستانهایش درد می کردند و ماده ای مثل صمغ از نوک آنها خارج می شد تا نشان از آمدن شیر داشته باشد. خون دماغ می شد، و رانها و پاهایش گرفتگی عضلانی پیدا می کردند طوری که گرفتگی عضلانی پشتش برطرف نمی شد.

بالین وجود هنوز تمرکزش معطوف به دوک بافندگی و شبکه های رنگی بود که به عقب حرکت می کردند. بر روی آن قسمت پارچه ای که بافته شده بود نشست تا به حفظ کشیدگی دوک بافندگی کمکی کرده باشد و از صمیمیت پارچه بافته شده و اینکه جسم حامله اش بر روی زیراندازپشمی تولد قرار داده بود احساس آرامش می کرد. خودش را در میان زیرانداز تولد گم کرد. موسی و رنجهای زندگیش را از فکرش بیرون کرد. تا حدودی احساس می کرد که زیر انداز در حال کامل شدن می تواند باعث نجاتش از دست موسی شود. شاید می توانست با آن پرواز کند، نوزادش آراسته و مرتب بر روی دامنش بنشیند.

میری خوشنود بود، وقتی که آنها چهار دست و پا از سراشیبی پایین غارهای بالا می رفتند تا لحظاتی را بنشنند و استراحت کنند قبل از اینکه میری مشکها آب را پر کند. او اوسط ظهر بود، اما نور آفتاب زیادی وجود نداشت تا او و شوهرش را گرم نگه دارد. هوا برای خوابیدن به اندازه کافی گرم نبود. دره دریای نمکی در زیر نور تیزبه نظر می رسید. اما در روی تپه ها ابرهای منسجم مثل تخته سیقل نشده توده شده بودند مثل خود زمین محکم و تنومند شده بودند.

علی رغم خنکی سنگین آن بعد از ظهر، با وجود اینکه عصای شیم را برای کمک به خودش برای این سو ان سو رفتن در اختیار گرفته بود و میری ر مجبور کرده بود تا تمام مشکهای آب را برایش حمل کند، نفسهایش قد نمی داد تا مستقیماً به طرف خیمه بر گردد. علاوه بر آن، نقشه ای انجام نشده ای داشت که نیازمند این بود که دقیقاً، تا آنجا که امکان داشت در همان سرچایش باقی بماند، حداقل تا قبل از اینکه راهی را پیدا می کرد تا چیزی را می خواست و مستحق آن بود را بدست بیاورد. با خودش گفت که، موضوع بدجنسی نیست بلکه پای غرورش در میان بود. باید در پایان مدت اقامتش در آن خارستان سودی بهم می زد. نمی توانست بدون کسب موفقیتی که بتواند به آن ببال راهی اریحا شود. هیچ تاجری این کار را نمی کرد. یک تاجر همیشه طالب پیروزی است. موسی تا آن لحظه هیچ موفقیتی در پایین آن پرتگاه کسب نکرده بود. شاید در جای که بود می توانست شانس داشته باشد. بدشانشی برای کسی دیگر.

حس کرد که با اقامت کوتاهش در خارستان به دو قسمت تقسیم شده است. دوباره همان دوقولو قبلی. قسمت کوچکترش که در پایین پرتگاه به جستجوی موفقیتی رفته بود. قسمتی که عبادت می کرد. قسمتی که امیدوار بود دوباره شفا دهنده را لمس پیش کند. قسمت اول، اقتدار تجارت، میل و رغبت بود، کسی بود که به طرف غارها پیش می رفت. با هر قدمی که موسی به طرف آب انبار کوچک بر می داشت، عیس را در فاصله دور تر و ایمن تر می دید. اربابی که خرافات خودش را در خیمه جا

گذاشته بود. به دره ای که در بین تپه ها نشیمنگاهشان بود رو کرد و به مقدسات بی حرمتی کرد. موسی جاه طلب بود. می خواست خودش را نشان داد. می خواست همه آنها را متعجب کند.

بنابراین ، در سایه صخره ها در کنار پایین ترین غار که مارتا در آنجا خوابیده بود نشست و می خواست تا مورد مهمانوازی قرار بگیرد. اهمیتی نمی داد که مستاجرینش روزه گرفته اندو مشغول عبادت کردن هستند. با فرا رسیدن روز سیم قرنطینه ، موسی کم حوصله و افسرده شده بود. میری را وادار کرد تا دستهایش را بهم بزند و فریاد بزند : "جمع شوید ، جمع شوید". وقتی که موسی در اوایل راهی شدن به طرف غارها بود میری خیلی زود کارش را انجام داد. بادو به دعوت موسی پاسخی نداد و خودش را نشان داد ، اما آپاس و مارتا فرمانبردار تر بودند ؛ آپاس به دلیل اینکه همیشه امیدوار بود که موسی بتواند شفا دهنده را اغوا کرده تا به غارهای آنها بیاید ، و مارتا به این دلیل که نمی توانست در برابر صدای میری مقاومت کند . در آخر ، حتی شیم به دعوت موسی پاسخ داد و تا آنجا که می توانست به آهستگی و تاخیر به طرف ارباب حرکت کرد تا جایی برای خودش به دور از بقیه پیدا کند تا از دست رس موسی در امان باشد که در آنجا می توانست نشان دهد چقدر آرام و بی دقت است .

موسی گفت: "چه دارید؟ من خسته هستم" آنها برای اربابشان خرمای خشک آوردند تا بخورد ، همان خرمای که خود موسی یکی دو روز پیش به آنها فروخته بود ، و تکه های از گوشت آهوی کوهی که بادو در غروب روز قبل آورده بود . آن تکه های گوشت موسی را راضی نکرد. موسی به دنبال چیزی شیرین تر از گوشت آهوی کوهی بود . گفت: "دیر چه دارید؟" متوجه شد کهه آپاس نمی خواهد چشمش به چشم موسی بیافتد.

از پیرمرد پرسید : "چه چیزی داری که نباید آنرا داشته باشی؟" آپاس فقط قوز کرده بود. اما اگر قوز کردن بهای داشت ، خوب می دانست که موسی می توانست افکار آنها را بخواند این امر هم جادویی بود و هم باعث ترسشان می شد . آپای سرخ شد . حتی لکنت زبان پیدا کردو گفت : "اگر بخواهی ، ما کمی عسل داریم " بنا براین با بی میلی کمی از شانه عسلی که عسل از آن می چکید و برای خودشان در پارچه ای نمناک پیچیده شده بود و برای خودشان نگه داشته بودند ، به موسی دادند. این عسل تا پایان قرنطینه کمی قوت به آنها می بخشید که باید داشته باشند.

موسی خرماهایشان ، گوشت آغشته به عسلشان را خورد. موسی دستهایش را دراز کرده بود در حالی که مارتا با مشکی بر روی انگشتان چرب و چسبناکش آب می ریخت .

موسی پرسید؟ "گوشت و شانه عسل را کجا پیدا کردی؟" موسی احساس می کرد که خطرناک ، بدجنس و همچنین هیجان زده شده است. بخاطر نزدیکی دامن زنی که در نزدیکی او قرار گرفته بود ، و تا حدودی مزه گوشت ترشیده می داد ، این فکر به ذهنش می رسید که باید نقشه اش کامل باشد . آروغی زد. دستی روی شکمش مالید. داشت آمده می شد .

آپاس گفت: "بادوی کوچک آنها را ، هوالی همینجا پیدا کرده است ." بادو دستش را به اطراف تکان داد .

"جایی همین اطراف؟ امیدوارم، ملک من نباشد. یکبار به شما گفتم. اینجا ملک عمومی که نیست. هر چیزی که می بیند مال من است. من باید چکا رکتم؟ اطراف آنها حصارهای چوبی بگذارم. ... " به غار های ردیف شده آنها اشاره کرد. "... اگر نتوانم به مهمانهای اعتماد کنم. شانه عسل را به من بدهید، چه از شما باقی مانده است. میری آنرا برایم بیاور! من خوشحال نیستم. حالا دیگر شما عسل مرا می خورید و گوشت مرا می دزدید."

آپاس مجدداً گفت: "این کار بادو بود، نه کار ما."

مارتا در حالی که با خودش با صدای بلند حرف می زد، پیشنهاد کرد که: "ممکن است هر جای آنرا پیدا کرده باشد." مارتا نسبت به چیزهای که از میری شنیده بود در مورد اینکه ادعاهای موسی دال بر تملک تمامی زمینها آنجا ساختگی است، کمی شکش برانگیخته شده بود.

موسی گفت: "این زن راجب به چه چیز صحبت میکند؟ بیاید بشنویم. تو چه گفتی؟"

مارتا گفت: "زنورها ممکن است در هر جایی باشند ..."

موسی پرسید: "هر جایی یعنی چه؟" به طرف مارتا برگشت. سرش را به حالت تهاجم کج کرد، چشمانش را کوچک کرد. چه جور زنی بود که با مردی مجادله می کرد؟ این جور زن؛ درارای صورتی چهار گوش و پهن، پشتی پهن بود. موسی گفت: "آنطرف ملک من، ملک پسر عمویم است. و بعد از آن ملک عمویم قرار دارد، و بعد از آن ملک من دوباره شروع می شود. اندازه ملکهای من بیشتر از آن است که زنبوری بتواند آنرا طی کند. بیشتر از آن است که هر کدام از شما قبل از اینکه گرفتار شود بتواند فرار کند. بیاید با هم مشاجره نکنیم." آخرین جمله را با شیرینترین لحنش گفت. دوباره رو به طرف آپاس کرد. مجبور بود لبخندش را پنهان کند. موسی گفت: "همسایه هایت کجا لانه زنبور را پیدا کردند؟ نزدیک اینجا؟"

آپاس گفت: "ما ندیدم. ما دیدیم، اما ..."

موسی گفت: "شما چی دیدید؟" تمام بعد از ظهر وقت برای تلف کردن داشت. می خواست برایشان قلدری کند.

آپاس گفت: "خوب، ما او را دیدم، که چوب بلندی داشت ..."

موسی گفت: "تو می گویی که او رفته تا مثل ماهی زنبور شکار کند؟"

آپاس ادامه داد: "... و تکه استخوانی پیدا کرد و داخل چوب را با آن خالی کرد ..."

موسی اجازه می داد تا آپاس تند تند حرفش را بزند، فقط گه گاهی حرفش را قطع می کرد، مثل پسرک شبانی که از سر بیکاری طناب بز پیری را می کشید. این رفیق خطری برای موسی نداشت. موسی می توانست از عهده اش بر آید پس به او اجازه داد تا حرفش را بزند. این صحبتها به موسی فرصتی می داد تا نقشه هایش را تکمیل کند، تا به دلایلی پیش بیاید تا آن مردها را در

شب به ماموریتی بفرستد در حالی که خودش عقب بایستد تا غارهای آنها را اشغال کند. پس نصف و نیمه موسی به حرفهای آپاس گوش می داد در حالی که آپاس با هیجان یک مرد شهری توضیح می داد که چطور بادو یک تکه زردآلوی گندیده ای را به سر یک چوب توخالی قرار داده بود...

موسی گفت: "چه زردآلویی، از کجا زردآلوها را دزدیدید؟"

آپاس گفت: "ما زردآلو را از خودت خریدیم"

موسی گفت: "خوب، بعد چه شد. آنها زردآلوهایی خوب و ارزانی بودند. خیلی خوب بودند تا در نوک چوب قرار بگیرند. ادامه بده، خوب، حرف بزن. من نگفتم که تو باید حرف زدنت را قطع کنی."

آپاس ادامه داد که بادویک سر چوب توخالی را در داخل زمین خارج از غارش قرار داده بودو به پشت به سایه قوز کرده بود و منتظر زنبور بود. طولی نکشید که زنبوری روی چوب نشست. و در جستجوی زردآلود به داخل چوب حفره چوب حرکت کرد. زنبور پرواز کرد و رفت. و بعد با زنبورهای دیگر که از لانه آمده بودند برگشت، و بزودی در آنجا پر از صدها زنبور شد که مشغول جابجای خرده های زردآلو بودند.

آپاس گفت: "بادو شستش را روی انتهای بازچوب گذاشت. اینطوری." بعد آپاس شستش را روی سنگی گذاشت هرچند که آنطور که دوست داشت خوب نمایش نداد. موسی گفت: "باید ده زنبور را داخل چوب به دام انداخت بود. چطور این کار را کرد؟"

ادامه داد: "ده تا نیش به او زدند"

آپاس ادامه داد: "...اجازه می داد یکی از آنها فرار کند. آنرا دنبال می کرد، اینقدر می رفت تا دیگر نمی توانست آنرا ببیند یا صدای وزوزش را بشنود. موسی دوباره پرسید. چطور این کار را کرد؟ اجازه داد تا یکی دیگر از زنبورها خارج شود، و دنبالش می رفت. ما می دیدیم که زنبورها می رفتند. تنها چیزی بود که می دیدیم. اگر چه فکر زیرکانه ای بود اما زنبورها به داخل بوته های خار پشت صخره ها رفتند. زنبور سوم، و چهارم و بعد پنجم، و بادو در هر زمان به لانه آنها نزدیکتر می شد. بادو دنبال ده زنبور دوید. متوجه هستی؟ وقتی آزاد می شدند، همیشه به سمت ملکه درشانه زنبورها مستقر بود می رفتند.

موسی گفت: "شانه زنبور من"

آپاس در نتیجه گیری صحبتهايش گفت: "این کار کلکی برای رسیدن به لانه زنبورها بود، بادو فقط مجبور شد تا برای اینکه زنبورها را دور نگه دارد و از خودش پزیاری کند، کمی دود را ه بیاندازد. بادو با عسل برگشت. حرف نمی زد. نگفت که آنجا ملک کی بوده است"

موسی گفت: "ملک من. زنبورهای من."

شیم خندید. از همه مهمتر اینکه چرتش نگرفته بود. در حالی که از شوخی موسی به وجد آمده بود، گفت: "حالا این داستان نتیجه اخلاقی دارد که همه ما باید به آن توجه کنیم".

موسی به اندازه کافی از دست آپاس و سخنرانی طولانی در مورد چگونگی تمام کردن غسل بوسیله بادو، دلخور شده بود؛ با این وجود در برابر وسوسه ساکت کردن آپاس مقاومت می کرد. اما هیچ مداخله ای را از جانب مو طلایی برایش قابل تحمل نبود.

موسی پرسید: "چه نتیجه اخلاقی؟"

شیم گفت: "نتیجه اخلاقی از تحمل روحی، جستجو، شبیه جستجوی خود ما، برای رسیدن به بصیرت ..."

موسی گفت: "بصیرت، بصیرت، غسل نه؟ ترجیح می دهی که کدام یکی از آنها را با خرما بخوری؟ موسی سرش را بر گرداند. مداخله شیم می توانست در همان لحظه خاتمه یابد. اما شیم تازه اوج گرفته بود.

شیم گفت: "فرض کنیم، زنبورها، دعا ها هستند و یا روزهای روزه داری در بیابان هستند. شما می گذارید که یکی از آنها برود بعد دنبالش می روید، ولی رفته است. با این وجو هنوز هیچ دورنمایی از بصیرت یا نشانه از خدا وجود ندارد. شما هنوز هم همراه هستید. باید از آنها محافظت کنید. این کار چهل زنبور برای ما هزینه دارد. فرض کنیم، از قبل...."

آپاس گفت: "از قبل. فرض کنیم، که ارباب شما مریض است و از گوش دادن به این حرفها خسته شده و حوصله اش سر رفته است، و تو را بدون مشک آب از اینجا بیرون میکند و به بیابان می اندازد."

آپاس ادامه داد: "یک زمانی داستانی راجب به فروشنده آب شنیدم کسی که ..."

موسی در حالی که به نشانه اخطار انگشتش را بالا آورده بود به آپاس گفت: "ساکت باش. حالا من صحبت میکنم." موسی همان فروشنده آب بود و نه کس دیگری که به اندازه کافی تتیای اخلاقی داستان و حرفهای آنها را شنیده بود. می خواست که به سرعت توجه آنها به سمت او برگردد. نمی خواست کنترل اوضاع بیش تر از اینها از دستش خارج شود. ابتداء باید قربانیش را افسون می کرد — علی رغم انگیزه اش برای انجام دادن چیز دیگری — و بعد می بایستی آنها را در شب سر جایشان می گذاشت. خوب می دانست که چکار کند.

شیم به آرامی و با جرات از روی سماجت گفت: "چرا باید مشک آب بخواهم؟ در خارستان لزومی ندارد که کسی تشنه بماند، مگر اینکه خودش بخواد. خودت زیاد اینرا میگفتی. فکر کنم این صحبتهای خودت باشد ... "شیم در قرنطینه قبلاً تا این حد شگفت انگیز و شجاع نبود. اما هیچ کس نخدید. موسی که نداناً شنونده بود گفت: "ادامه بده، پس، آب انبار کوچک مرا ترک کن. از اینجا برو و مثل یک روباه شانس خودت را امتحان کن. دعا کن تا آب پیدا کنی. به خدا توکل کن. بگذار ببینیم چقدر خوب می

توانی زندگی کنی." موسی وانمود می کرد که می خواهد بلند شود، سر میری فریاد زد "بلند کن، بلند کن" و شروع کرد وزنش را روی شانه هایش انداختن. عصای پیچ در پیچ را چنگ زد. این کار به هیچ وجه افسون کردن نبود. دوباره گفت: "بگذار ببینیم، امشب را بیرون از اینجا چطور خوب سر می کنی." شیم با خنده ای ظاهری گفت: "من اینطور فکر نمی کنم، من .. اینطور فکر نمی کنم ... می دانم" خیلی زیاده روی کرده بود. لازم بود کمی از موسی تمکین می کرد. شیم گفت: "من فقط سؤال کردم که بعد در پاسخ ما چیزی بگویی؟ یک مرد تشنه باید ... باید چکار کند؟ تا آنجا که می توانست سربه زیر نشست. دستهایش در دامانش شل شده بود، شاگرد ممتاز و استاد حکیمش .

موسی شروع کرد: "آنها صحبت‌های من بودند. لزومی برای تشنه بودن وجود ندارد، همانطور که گفتم، و صدها بار دیگر هم می گویم." بعد از آن مارتا را صدا زد تا برایش آب بیاورد، آب به لبها، سرو صورتش زد. تمامی چین ها و تاهای لباس دور کمر مارتا را با دقت تماشا کرد. موسی گفت: "همیشه آب برای خوردن وجود دارد. اگر جایش را بلد باشی. جایش را بلدی؟ این اصل مثل اصل پیدا کردن عسل بوسیله چوب است. اما نتیجه اخلاقی داستان وجود ندارد. نتیجه اخلاقی وجود ندارد که بادو بخواهد آنرا به ما بدهد." عصا را به طرف شیم تکان داد و ادامه داد: "نتیجه اخلاقی داستان من این است که کسی که مثل من بینی تجارت داشته باشد همیشه می تواند آنچه را که می خواهد بو بکشد. عسل، آب، خدا..." بصورت نمادینی بو کشید، و مارتا تا حد زیادی فکر کرد که موسی به او چشمک زد. موسی گفت: "نوبت صحبت من شده است."

به آنها گفت که چطور یکبار از بیابانی عبور کرده است که هیچ گیاهی در آن رشد نکرده بود. یک بیابان - "بیاید فرض کنیم" - چهل روز پشت سرهم. خودش، چهار پسر عمویش، پنج شتر. آنها همراه خود شصت بز، گوشت گوسفند نمک زده شده، وسمه و شاخ داشتند که قرار بود آنها را با سیاهپوستان سه ساحل آنطرف تر مبادله کنند. سفر به خوشی تمام شده بود و آنها تمامی کالهایشان را فروخته بودند. آنها در عوض صد قلاده میمون عایدشان شده بود کی می توانستند آنها را در نیتیه بفرشوند که در آنجا مردم باور داشتند که گوشت میمون ... موسی دوباره چشمکی زد؛ هیچ حرفی نزد ... تحریک جنسی.

گفت: "افسوس، احمق شده بودیم. کسی سرش را برای تایید تکان ندهد. ما نمی دانستیم که صد تا میمون تا چه اندازه می توانند تشنه شوند، یا چقدر می توانند سروصدا بکنند. صد تا شیم پشمالو که تمام روز گپ می زدند، هم همه میکردند و تند صحبت می کردند.

در آغاز می خواستند که میمونها را افسار کنند و آنها را به پشت شتر ببندند. اما میمونها بلواگر بودند. نمی خواستند حرکت کنند. آنها افسارها را می کشیدند. صد تا میمون با پایهای فر رفته در شن، از سه تا شتری که در آنجا بودند قوی تر بودند. بنابراین موسی و پسر عموهایش مجبور شدند میمونها را مثل بستن مرغها بهم ببندند طوری که پاهایشان را به بندهای چرمی پهلوی دو تا از شترها بسته بودند. موسی سوار بر شتر سوم بود؛ پسر عموهایش می توانستند پیاده حرکت کنند. آنها به اندازه کافی کم جثه و به اندازه کافی لایق بودند و از میمونها هم فرمانبردار تر بودند.

روی دو شتر بعدی مشکهای بزرگ پر از آب قرار داده بودند، و صبح زود وقتی که هوا خنک بود حرکتشان را از حاشیه بیابان که دارای کمی گیاه و سبزه بود، آغاز کرده بودند. به نظر نمی رسید که میمونها در وضعیت نامساعدی باشند. آویزان شده به شکل دسته ای و واژگون شده برایشان عادی شده بود. بدون وقفه جیغ می کشیدند و تند تند صداهای تولید میکردند. در ابتداء این کار سرگرم کننده بود. موسی و پسرعموهایش هم جیغ می کشیدند تند تند حرف می زدند. اما بعد از گذشت چند روز سروصدا باعث عذاب آنها شده بود.

به کندی جلو می رفتند. اگر به تپه ای شنی بر می خوردند بیابان به آنها ثابت می کرد که مثل فرش رنگارنگ، صاف و پذیرا است، اگر چه گاهی انگشتانش را بر روی چیزهای که روی این فرش قرار داشتند می کشید. کاروان کوچک آنها در سفرش به توده ای شنی برخورد کرده بود. حالا کاروان کوچک بر خلاف پرزروی این قالی حرکت می کرد. آفتاب به پشتشان می تابید و پشتشان داغ شده بود. میمونها هم همه می کردند، مثل جیرجیرک بی وقفه سروصدا می کردند، حتی زمانی هم که شترها سروصدا می کردند و روی آنها تف می انداختند. فقط زمانی ساکت می شدند که پسرعموهای موسی به آنها آب می دادند.

موس با بیان اینکه بعد از گذشت پانزده روز، متوجه شدند که گم شده بودند، گفت: "هیچ چشم اندازی از بصیرت وجود نداشت، هیچ نشانه ای از هیچ خدایی وجود نداشت". اگر چه صدها بیابان را پشت سر گذاشته بودند، این شرایط برای کاروان آنها قبلاً به هیچ وجه اتفاق نیافتاده بود. یکی از پسرعموهایش هبک را هاک یا شاهین می نامید چونکه دماغ درازی داشت، خیلی راحت با چشمان بسته و فقط با بو کشیدن مشتی خاک از جاههای که بدانجا می رسیدند، آن مکان را تشخیص می داد.

گرد و خاک و خاک سنگهای این بیابان را جلوی بینیش گرفت، اما نتوانست نام این بیابان را که رد آن قرار داشتند را بگوید یا نقطه ای را برای مقصد سفرشان تعیین کند. دور او جمع شدند تا بتواند هوای آنجا را بو بکشد؛ حتی نتوانست بگوید که روی پاهایش ایستاده یا روی سرش. آنها در جستجوی نشانه ای از هر کاروانی بودند. اما در آنجا بادهای شدیدی می وزید، حتی ردپاهای خودشان هم در آنجا محو می شد. هنوز هم امیدوار بودند تا با مسافرانی در آنجا برخورد کنند، یا نشانه ای از خط افق را ببینند که توسط درختانی تفکیک شده باشد، یا آنسوی شب پر از گرد غبار آنجا بتوانند ستاره ای را تشخیص دهند، یا پرنده ای را ببینند.

بعد از گذشت بیست آنها دوباره ردپای خودشان را پیدا کردند. اما هیچ ردپای از بزها وجود نداشت، فقط ردپای پنج مرد و پنج شتر در آنجا وجود داشت و همچنین شیارهای وجود داشت که بوسیله میمونها با قرار دادن انگشتهای درازشان در شن بیابان بوجود آمده بودند. آنها به مدت پنج شبانه روز به شکل دایره ای دور این مکان چرخیده بودند. و حالا آب مشکهای بزرگشان در حال تمام شدن بود. دیگر آب چندان نمانده بود تا با آن میمونها را آرام نگه دارند، میمونها در شب سرفه می کردند و سروصدا می کردند. این کار باعث آزر و اذیت آنها نمی شد چون خون در سرهایشان جمع شده بود.

موسی ایستاد تا مشکهای خالی خود را بتکان دهد و آنها را بالا نگه دارد و با این کار وضعیت را برای شنوندگان خود بهتر شرح دهد. این کار معنای بی آبی است؛ این تشنگی است، این همان چیزی است که برای شیم در فکرم دارم. موسی کاملاً مطمئن نبود که داستانش او را دارد به کجا می کشاند. هنوز، هیچ پایانی برای داستانش وجود نداشت. هیچ نکته ای در آن وجود نداشت، به جز فریفتن. اما به نظر می رسید که آپاس و مارتا به این موضوع اهمیتی نمی دادند. آنها سرشان را تکان دادن و با این کار از راوی می خواستند تا داستانش را ادامه دهد. این داستان بهتر از هر نتیجه گیری اخلاقی بود. برای آنها اهمیتی نداشت که داستان دارای نکته ای نباشد، به جزء اینکه باعث حیرت آنان در دنیای داستان شود. حتی شیم هم علی رغم اینکه چشمها و لبهایش را کاملاً بسته بود، مشغول گوش دادن بود.

موسی ادامه داد: "ما مجبور بودیم خودمان و میمونها را نجات دهیم، هر چند که در آنجا آب کافی برای ما و آنها وجود نداشت." خوشحال بود از اینکه چطور مارتا هاج و واج با چشمانی باز مبهوت داستان شده است. ادامه داد: "می خواستی چکار بکنی؟ نگو. میمونها را در بین شنها رها کردی، همه آنها را با گرز کشتی، و همه آب ها را خودتان خوردید. الان اعتراف کن. البته که این کار را کردی. اما شما که تاجر نیستید، نمی فهمید که تجارت چطور می تواند حقیقی ترین آزمون برای انسان باشد. تجارت نشان دهنده قدرت، ثروت و پرهیزکاری انسان است. دادو سدد به اندازه عبادت کردن یا روزه گرفتن امری روحانی است. کدام یک از شما می گوید که اینطور نیست؟" به شیم نگاه کرد. ادامه داد: "جستجوی بی پایان یک تاجر برای چیزهای نیست که نتوان آنها را لمس کرد و یا خرید، مثل بصیرت شیم، فایده این بصیرت چیست؟ هیچ فایده ای ندارد به جزء..." مکثی کرد تا عین کلمات عمویش که صدها بار آنها را بکار می برد یادش بیاید. ادامه داد: "...به جز برای چیزی تازه، واقعی، با شکوه و البته با ارزش. تا جهان را جایی غنی تر کند. ما خدا هستیم، ما خدایانی کوچک هستیم. ما بزرگ هستیم. و بنابراین ... به چهره های همه آنها نگاهی انداخت، بدیهی بود که فقط به چهرهء میری نگاه نکرد. نگاهش را از چهره های آنها دور نکرد تا تک تک آنها لبخند زنند و به نشانهء تایید سری تکان ندهند. ادامه داد: "ما نمی توانستیم از آن بیابان به طرف عموهایمان برگردیم بدون اینکه دستاوردی از تلاشهای طولانیمان داشته باشیم، بدون اینکه چیزی برای فروش داشته باشیم به جز اجساد خون آلود میمونها. چه کسی آنها را خواهد خرید؟ یک تاجر با سبدهای صندوقی خالی (بی بار) حرکت نمی کند. این کار نشان دهندهء ضرر ایمانی است." مکثی کرد. لبخندی زد، لبخندی واقعی و مسرور. ادامه داد: "وقتی می خواهید به خانه برگردید مجبور می شوید چه چیزی را بفروشید؟ بعد از گذشت چهل روز قرنطینه چه چیزی باید به عموهایتان نشان بدهید؟" داستانش را بالا نگه داشت. آنها نباید پاسخ می دادند.

موسی توضیح داد که چطور او و پسر عموهایش در برابر ریگهای بیابان از خود محافظت می کردند. آنها روزها به جلو حرکت می کردند به امید یافتن چاهی یا چشمه ای یا بستر خشک شدهء رودخانه ای که می توانستند زمین آنجا را برای پیدا کردن آب حفر کنند. آنها چشمان پسرعمو هاباک را بستند، تا بر روی حس بویایش تمرکز کند. او را به حالت چهار دست و پا قرار دادند تا به دنبال نم و رطوبت بو بکشد. اما تنها چیزی که به مشامش می رسید خشکی خاک و گرما بود. آنها هیچ شانس در پیدا کردن نشانه ای از حیات نداشتند، چیزی زنده به جزء خودشان را پیدا نکردند. پیدا کردن درختهای گز که مقدار خیلی کمی آب

در ریشه هایشان جمع می شد، و شهد گیاهی در ساقه هایشان وجود داشت، برایشان تبدیل به روپا شده بود، اما به جزء تشنگی چیزی برای پیدا کردن در آنجا وجود نداشت .

موسی گفت: "هنوز میمونهایمان می خندیدند. خوشحال بودند از اینکه می دیدند که ما گم شده بودیم خوشحال بودند . دوست داشتند ما را ببینند که در شنها در حال سوختن هستیم . این درخواست آنها بود . می خواستند به نبتیه برسند و پایانشان را در دیگها ببینند . چه کسی این را دوست داشت ؟ قحطی را ترجیح می دادند . هیچ نباید به میمونی که در پشت شتری سوار شده است اطمینان کرد . این نصیحت خوبی است .. هیچ گاه به یک زن تشنه یا یک سگ تشنه نباید اطمینان کرد . " خندید ، اما خندهایش را تبدیل به فریادی ناگهانی ناشی از درد کرد . سینه اش را فشار داد ، و از شدت درد به خود می پیچید . شاید کمی سوء هاضمه داشت . گفت: "شاید بهتر باشد کمی استراحت کنم . " دستی به پیشانیش کشید . و گفت "خیلی گرم شده . " و چشمانش را بست . آپاس گفت: "داری سر به سرمان می گذاری . امیدوارم که سر به سرمان بگذاری " حالا چه بر سر میمونها آمد ؟ البته اگر ناخوش هستی استراحت کن . نمی خواهیم که ناخوش باشی ... "

موسی گفت: "افسوس ، پس همسایه هایمان می خواهند پایان کار قصه گو و پایان داستان را با هم ببینند . " نفس عمیقی کشید . گفت: "آیا میمونها بیشتر از کن اهمیت دارند ... ؟ امیدوارم بودم شخص مریضی مثل تو درک بیشتری در مورد یک ممنوع علیل داشته باشد . "

آپاس گفت : "نه، نه، استراحت کن "

موسی گفت: "شکر خدا . دردم کمی کمتر شد . پس کمی آب برایم بیاورید . آن شال مرغوب این زن را دور شانه هایم بپیچید . هر وقت بتوانم داستان را ادامه می دهم . " شال گرم و مطبوع بود و تا حدودی بوی مرهم زنجبیلی مارتا می داد .

زمانش فرا رسید ، موسی بعد از اینکه آبی نوشید و چند بار دیگر سینه اش را چنگ زد گفت که در آنوقت او و کاروانش از وسط بیابان به طرف دروازه مرگ حرکت می کردند . چیزی باید می نوشیدیم ، هر چیزی را و گر نه می مریدم ، اینها انتخابهای ما بودند . آنها می خواستند شتر موسی را هم قربانی کنند . پس موسی بایستی مثل پسر عموهایش پیاده می رفت ، تا قوزک پا در شن فر می رفت . کوهان و شکم شتر را پاره می کردند . مجبور می شدند آب بدن شتر ، خون و شیرش را بنوشند و به میمونها اجازه دادند تا هر چیز یکه از احشاء و چربی شتر قابل خوردن است را در بدن شتر پیدا کرده و بخورند . میمونها می توانستند شتر را وارونه قورت دهند .

موسی گفت: "اما کسی مرا مجبور نکرد تا پیاده راه بیافتم . " یک طرفش را خارند . ادامه داد : "یک تاجر زیرک هرگز پای پیاده راه نمی رود . من چشمهایم را بستم . و شروع بکار انداختن فکرم کردم . فکری بخاطرم رسید ، می خواستم به آنها بگویم بیاید یک جفت از این میمونها را بکشیم ، بیاید از گوشت و آب بدنشان استفاده کنیم . گوشت آنها اگر به دار آویخته شود حتماً مزه خوبی خواهد داد . اما بهتر بود راجب این قضیه فکر میکردم . راجب گوشت میمون چه باید می گفتم ؟ چرا گوشت میمون در نبتیه

گوشت لذیذ بحساب می آمد؟ باعث می شد مردی تشنه خوابیدن با همسرش شود. اما فایده ایجاد این انگیزه در ما پنج نفر، در حالی که چیزی در آنجا بجز شن پیدا نمی شد تا خودمان را ارضا کنیم، چه بود؟ برای یک مرد گناه داشت تا بذره‌های بدنش را بوسیله نزدیکی با شتر به هدر بدهد. حتماً پنجه پسرهای ما مثل شتر دو تا یی می شد.

موسی ادامه داد: "و یکی از میمون‌ها را نگرفتم و چاقویم را در زیر گلویش قرار ندادم. بلکه بند یکی از میمون‌ها را با چاقو بریدم. دمش را گرفتم در گوشش نجوا کردم و گفتم برو آب پیدا کن. تو یک زنبوری. من مجبور نبودم میمون را را روی چوبی تو خالی قرار بدم یا یک سر چوب تو خالی را با زردآلو ببندم. باید می دید که آن میمون چطور می دوید. میمون می دانست تنها شانسش برای در رفتن، و برگشتن به سه ساحلی که پشت سر گذاشته بودیم، این بود که ابتداء باید کمی آب پیدا میکرد و بعد در می رفت. سریع ترین پسر عمویم، رهام، آن میمون را تا قبل از اینکه در تپه های شنی ناپدید شود، دنبال کرد. میمون‌ها مثل موش صحرای حرکت میکنند. پسر عمویم، رهام هم مثل موش صحرایی حرکت میکرد. اما آن میمون به سرعت از دیدراس ما خارج شد. وز وز هم نمی کرد. نمی توانستیم دنبالش کنیم. اما می توانستیم رد جا پاهای کوچکش، دمش و دستانش را که مرتب تاب می خوردند بگیریم، تا اینکه دوباره پیدایش کریم، به علت دویدن زیاد زیر نور خورشید از پا افتاده بود. نیمه جان شده بود. هنوز هم آب پیدا نکرده بود. پای آن میمون را به پای دیگر برادرها و خواهرهایش بستیم. بعد میمون دیگری را ول کردیم... من در گوشش نجوا کردم، از دویدن لذت ببر، پسرک میمون..."

موسی گفت دو روز طول کشید تا چهارده میمون را به همین شکل رها کردند، اما سرانجام ستونی از سنگها در کنار خارها پیدا کردند که به بستر دره ای ختم می شد و در آنجا آنها چهاردهمین میمونشان را پیدا کردند که در داخل چاله ای آب که در زیر تخته سنگی قرار داشت نشسته بود مثل شهبانوی بود که در حوزچه ای مشغول حمام کردن بود. موسی گفت: "ما از خودمان پذیرایی کردیم. ما مجبور نبودیم با بر پا کردن دود زنبورها را بیرون برانیم. ما بدنمان را شستیم. سیر سیر آب نوشیدیم. مشکهای بزرگمان را دوبار پر از آب کردیم. و بعد اجازه دادیم شترها هم وارد گودال آب شوند. آب شیرینی بود، کمی مزه ای دلپذیر مثل زنجبیل می داد.

حالا آنها بیابان را پشت سر گذاشته بودند، و در داخل دره راه را دامه دادند و امتداد مسیر خودشان را از روی مسیر آبگذرهای آنجا پیدا میکردند که پر از چاله های آب ناشی از باران سال گذشته یا سالهای قبل بود، تا اینکه به درختان پر برگ، منازل مسکونی و مزرعه ها رسیدند. موسی گفت: "یک خوشهء بالغ و نازک علف". آنها بموقع به نبتیه رسیدند تا از سودی عایدشان شود، در حالی که تنها بیست میمون در راه تلف شده بود، و موسی حتی یک گام هم پیاده نرفته بود. موسی گفت: "داستان من با کمی با کمی پولدار شدن من نسبت به گذشته به پایان رسید." به شیم نگاه کرد و گفت: "نوبت تفسیرت است که آنرا یاد گرفته ای، خواهش میکنم. ما را نا امید نکن." شیم نفسی کشید و آنرا در ششهای حبس کرد طوری که صورتش شروع به قرمز شدن کرد. حالا وقتش بود که آنها را عافلگیر کند.

شیم گفت: "این یک داستان است" و با احتیاط ادامه داد: "داستانی که ممکن است به درد همه ما بخورد. آن سیزده میمونی که شما آنها را رها کردید و دنبالشان رفتید به آبی نرسیدند که شما در پی آن بودید. این اتفاق فقط برای میمون چهاردهم افتاد که آن را حفظ کرده بودید. حفظ کردن در این داستان چیزی است که تو به ما آموختی. برای آموختن این نکته همسایه های من از شما سپاسگذار خواهند بود ... من مطمئن هستم ...".

اگر موسی با صدای بلند و ناگهانی فریاد نمی زد، شیم کمی دیگر مانده بود تا بخواهد موضع خودش را تحکیم ببخشد. موسی دستهایش در جلوی شکمش بهم زد و گفت: "این درد ... بیش تر از حد تحمل من است". چشمانش را بست و نفسی بیرون زد. دستانش را داخل موهایش کشید و گفت: "دارم از شدت گرما می سوزم. سرم"

آپاس گفت: "کمی آب برایت بیاورم؟"

موسی گفت: "نه، نه، فقط بگذارید کمی استراحت کنم."

موسی چشمش را نیمه باز کرد و زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت. متوجه شد که شیم تقریباً در حال لبخند زدن بود. مارتا سرپا ایستاده و هوشیار بود. همسر موسی دستش را بلند کرده و جلوی صورتش گرفته بود. موسی نمی توانست دهان همسرش را ببیند. موسی فکر کرد که میری نگران است، نگران اینکه مبادا شیطان دوباره به سراغ موسی بیاید و او بزودی در اثر دومین یورش تب بیهوش شود. روی سنگی، در دورترین نقطه آن طرف غارها، بادو را دید که مثل مرغ مای خواری روی یک پایش ایستاده است و یک پایش را برای اینکه خسته نشود در پشت زانوی دیگر پایش قرار داده بود.

موسی دوباره گفت: "نه، نه، من باید دراز بکشم. همینجا است." به پهلویش اشاره کرد - جگرش شدیداً درد می کرد - و دستانش را روی شکمش مالید - برای نشان دادن ناحیه ای که به طور کلی درد می کرد.

آپاس امیدوارانه گفت: "شاید چیزی خورده ای" هرچند که نمی توانست تصور کند درد جگر کسی دیگر از درد جگر خودش بیشتر باشد. آپاس از نظر ذکاوت از شیم و از نظر تندی زبان از موسی عقب تر بود، اما بر این عقیده بود که بطر کلی درد کشیدن منحصر به خود او می باشد.

موسی با لحن بچگانه ای گفت: "آن گوشت، گوشت بدی بود، عسل شما مزه گوشت را برده بود". می خواست مستاجرینش فکر کنند که آنها موسی را مسموم کرده اند. گفت: "داغ شده ام". و بعد، یکدفعه میری پیش آمد تا موسی را با روسریش باد بزند. موسی گفت: "سردم شد، خیلی بد شد... آنها گوشت مرا دزدیده اند، و حالا مرا هم مسموم کرده اند". موسی تا حدی که می توانست درددش را دوبار بر نشان می داد. برای اینکه بدنش را خم کند خیلی خیلی بود. در عوض دور خودش می چرخید، و روی خاک غلط می خورد، مثل حیوانی زخمی، در زیر سر بزرگش چندا تا سنگ مثل به جای بالش قرار گرفته بودند. در سی روز آخر آپاس را دیده بود که چطور سرطان داشتن را بزرگ نمایی می کرد، و موسی تحت تاثیر قرار نگرفته بود. موسی می توانست

این را بهتر انجام دهد. از شدت درد به خود لرزیدن و نفس کشیدنهای عمیق (به تنهایی) کافی نبودند. تشنجهای موضعی غیرقابل کنترل را در پایش تجربه می کرد. به گوشش چنگ زد. تا آنجا که می توانست خود را ترسیده و گیج نشان می داد. این کارها حيله بازی سطح پایینی نبود. موسی دوست نداشت به این موضوع متهم شود. حيله بازی او از نوع بسیار عالی بود، این حيله بازی از نوع معجزه اش بود.

باد در حال وزیدن بود. هوای آن بعدازظهر که داشت به انتها می رسید سرد بود. ابرها خیلی زود تاریکی را با خود آوردند. موسی وقتی برای تلف کردن نداشت. گفت: "باید بخوابم".

زنهار هر یک از پاهای موسی را بلند کردند، در حالی که آپاس، شیم و بادو شانه های اربابشان را گرفته و او را به نزدیک ترین غار خالی کشان کشان بردند - غاری که چند قدم بیشتر با غار مارتا فاصله نداشت و در دهانه آن تراسی شیب دار قرار داشت که تنها با چند عدد از بوته های شوره زار و مقداری از آوار فرو ریخته از پرتگاه که مسی رنگ بودند تزئین شده بود. آنها بدن موسی را روی زمین گذاشتند درحالی که شال مارتا تنها زیر انداز او بود. آنها سر موسی را بر روی شال مارتا قرار دادند. موسی بیش از روی شال گذاشت. او گرما و بوی مارتا را دوست داشت.

همسرش و مستاجرین در سر در غار ایستاده بودند، طوری که جلوی نور را گرفته بودند، و با هم پیچ می کردند. آنها باید با موسی چکار می کردند؟ هیچ کدام از آنها نگفت که: "دوباره سالم شو"، یا هیچ کدام دستی بر پیشانی او نکشیدند. همه آنها افرادی را می شناختند که بصورت ناگهانی درست مثل موسی مرده بودند - همان درد غیر قابل علاج، فریاد، انگشتانی که در روی سینه کشیده می شوند، چهره ای که به رنگ خاکستری - قرمز در می آید، و در نهایت، نفسهای کشیدنهای با دهان بسته. اگر موسی می میرد دنیا تعدادی از داستانهایش را از دست می داد، اما بیشتر این داستانها ارزش نگهداری نداشتند. چشم انداز مرگ موسی قابل تحمل بود. مرگ او از موعد گذشته بود. میری حتی جرات نداشت تا دعا کند. دعاهایش قبلاً باعث بدبختیش شده بودند. آیا شانس دوباره وجود داشت تا موسی را از روی سرایشی که روی آن دراز کشیده بود به داخل آب انباری که قبلاً میری برای او کنده بود بغلتاند؟ چرا آب را به خاطر این مرد باید هدر داد؟ آنها می توانستند تنها در غارشان را با سنگ ببندند و همانجا را قبرش کنند و با گیج و سنگ آنجا علامتی درست کنند تا به قرنطینه نشینان بعدی و یا هر یهودی رهگذری نشان دهند که در داخل آنجا جسدی در حال فاسد شدن است.

در آخر موسی گفت: "میری، میری، بیا کنار من". صدای موسی به حدی آسیب پذیر بود که میری قبلاً اینجور صدای را از او نشنیده بود، صورتش غیر قابل تشخیص شده بود. میری را وادار کرد تا در کنارش زانو بزند و گوشش را کنار لبهای موسی بگذارد. نفسش گرم و خشک بود. نفسش این بار دیگر بوی تخم مرغ نمی داد. موسی گفت: "بخاطر من به خیمه برو و مراقب همه چیز باش. منمی توانم راه بروم. من مجبورم همینجا بخوابم. در اولین فرصت با روشن شدن هوا در صبح فردا فلاسک مشروب خرما را برایم بیاور. الان قالیچه و پتو، و چند تا بالش برایم بیاور تا زیر سر بگذارم. مقداری گیاه دارویی برایم جمع

کن. برای امشبم چیز شیرینی بپز. آنجا غسل هم هست. و فراموش نکنی که مشکهای آب را پر کنی. به او بگو که بیاید." و به آپاس اشاره کرد.

آپاس تا آنجا که می توانست خم شد، و تلاش کرد تا به جملات اربابش گوش کند که با آهستگی در حال محو شدن بودند. موسی گفت: "عمو، همراه میری من باش. مراقب او باش. چونکه ان تپه ها پر از راهزن و گرگ است. آنهم گرگهای بد. یک زن نایستی خارج از اینجا تنها باشد. آن دو نفر را صدا کن." حالا شیم و مارتا فراخوانده شدند. مارتا با کمی فاصله در کنار موسی زانو زد سرش را خم کرد تا بشنود که موسی از او چه می خواهد. با این وجود، شیم به زانو زدن در کنار موسی کاملاً بی اعتنا بود. شیم علی رغم مریضی ناگهانی و ویرانگر اربابش نگران قوزک و انگشت کوچک پایش بود. اما موسی قدرتی بدست آورد تا صدایش را بالا ببرد. و گفت: "من از شما استدعا دارم، هر کدام از شما که باشد فرقی نمی کند... که امشب در غارش بماند و در صورتی که صدایش کردم برای من آب بیاورد. اگر مردم برایم دعا کند. و مراقب میری و بزها باشد...." موسی برای آنکه نفس بکشد تقلا می کرد. ادامه داد: "آن نفر دیگر از شما دو نفر. آن آخرین خواسته من است. گالی قبلاً جان مرا نجات داده بود. تا هوا روشن است به طرف او برو. روی همان صخره ای بیاستد که ما قبلاً روی آن ایستاده بودیم. آنقدر برای گالی فریاد بزند تا دیگر صدای برایش باقی نماند. شب را در آنجا بماند و برای گالی دعا کند. و به گالی بگوید که اگر نیاید من خواهم مرد. و به مردی بیچاره رحم کند... کدام یک از شما می خواهد برو؟". منظور موسی این بود که کدام یک از شما می خواهد اینجا بماند. موسی می دانست که طبیعتاً مارتا در آنجا می ماند. و یک زن تنها نمی توانست روی صخره ای باقی بماند، آنهم در نیمه شب، و برای مرد دیوانه ای که در غاری است دعا کند. البته اگر شیم کسی بود که در آنجا می ماند خطر زیاد برایش وجود داشت. چون موسی شب به غارش می رفت و با سنگی سر مو طلایش را خرد می کرد. لذتی فرعی.

همه با خرسندی هر آنچه را که موسی به آنها گفته بود انجام دادند. آپاس و شیم ترجیح دادند که هر یک به طرف خیمه و پرتگاه حرکت کنند تا اینکه در کنار موسی بمانند. موسی را به حال خود رها کردند تا یا بهبودی بیابد یا بمیرد. در هر دو حالت نمی خواستند شاهد هیچ کدام از آن دو وقایع باشند. آپاس فکر کرد که چقدر م ی تواند راحت باشد، برای تنوع هم که شده روی قالیچه ها بخوابد. میری به ساعتی فکر می کرد که می توانست در نور شمع سپری کند، آنهم در حال گره زدن به زیراندازش. شیم می توانست به محض اینکه موسی به زمین می افتاد، مجدداً عصای پر پیچ و خمش را تصاحب کند. ایده شب زنده داری در خلوت روی پرتگاه، در حالی که در در عبای کلفتش خودش را پیچانده باشد، را دوست داشت. آنهم تنها و در کنار پسرک بسیار احمق موسی — با این وجود، البته، نمی خواست با صدای خیلی بلند خطاب به پسرک جلیله ای فریاد بزند تا او را به شدت تحت فشار قرار بدهد تا بیرون بیاید و موسی را شفا بدهد. شیم هیچ اعتقادی به پسرکهای شبان نداشت. شیم معجزه نمی خواست.

آنها با عجله ناپدید شدند، هر سه نفر آنها. به راهی رفتند. مارتا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. واقعاً برایش هیچ اهمیتی نداشت که تنها باقی مانده است. شبی دیگر از شبهای قرنطینه. خوب که چه؟ غم و اندوهش از همه آنها کم تر بود

داستانهای موسی او را نرم کرده بود. واقعاً از مردی که تا این حد دلربا، مریض، و پدر بچه میری بود، ترسی نداشت. ای کاش تانیل هم می توانست این چنین داستانهای را نقل بکند. اگر تانیل تا این حد کودن نبود، شاید او هم همچنین می توانست حمله باشد.

موسی از مارتا فاصله می گرفت. وقت تلف می کرد و اجازه می داد تا مارتا به اطراف بگردد و امورات غروب را انجام بدهد. موسی صدای گامهای مارتا را می شنید، بوی آتشی را که بر پا کرده بود به مشام موسی می رسید، صرفه کردنهای مارتا به علت دود آتش به گوش موسی می رسید. موسی مزاحمتی برای مارتا نداشت. موسی آرام بود. غار به اندازه کافی گرم بود. کف غار نرم بود. موس بخواب رفت. تا رسیدن شب منتظر مانده بود. در نهایت، آن دو تنها شدند، یا تنها با زمینی که بین غارهای آنها قرار گرفته بود از هم جدا شده بودند.

البته، بادو هم جا مانده بود. شخصی که به راحتی فراموش می شد. بعد از اینکه هر شخصی دستورات در گوشی خاص خودش را از موسی دریافت کرده بود، او آمده بود و در داخل غار موسی زانو زده بود. می خواست پیشانی ارباب را با نمذ بپوشاند و سرموسی را تکان بدهد مثل اینکه می خواست بگوید، که این یک مریضی بدی است. تو هیچ شانس نداری؛ یا، این چیزی نیست. من احمق نیستم. بلند شو و به خیمه ات برگرد. گونه هایش و موهایش را روی صورت موسی فشار داد. موس می توانست او را بزند. می توانست سر حنا بندی شده اش را با تکه سنگی خرد کند. در عوض، موسی در گوشش نجوا کرد: "از دویودنت لذت ببر، پسرک میمون... از جلوی چشمانم ناپدید شو." اما، واقعاً، موسی به مرد دیوانه ای مثل او اهمیتی نمی داد. او خیلی کوچک تر از آن بود تا بتواند با موسی بزرگ به رغابت بپردازد.

آن شب، شب کاملی برای مرگ موسی بود، اگر موسی واقعاً مریض می بود یا اگر خدایی با سروصداهای که موسی راه انداخته بود تصمیم می گرفت که وقت شده که کار موسی را تمام کند. آسمان به رنگ تیره سوگواری بود. هیچ ستاره وجود نداشت. ماهی هم به سختی دیده می شد. تنها چیزی که کمی روشنایی داشت پوشش توده های درهمی بود که موجب شده بود اشکال تپه ها به نظر از ابره ها هم پراکنده تر بنظر برسند. دنیای در حال مرگ، اما با آسمانی جاودانی. زمین ناپایدار شده بود و آسمان سخت بود.

در چنین شبی، مرگ می توانست مخفیانه بخزد، و انگشتانش را بر روی چشمان موسی بساید و روح سنگین موسی را به آسمان ببرد بدون اینکه با سایه افکنی بر روی خارستان به ماهیت کار سخت خود خیانتی کرده باشد. اگر موسی فریاد می کشید که: "مرا لمس کرد" در کمترین لحظاتی که بخارات زندگیش از بدنش خارج می شدند و با ابرها مخلوط می شدند هیچ کسی نمی آمد تا به انگشتهای پای فربه اش چنگ بزند و درخواست کند که: "این مرد تاجری است که نمی توان به آن دست زد، ما به تو اجازه نمی دهیم تا این مرد را از ما جدا کنی."

بادو تمام مدت شب بیدار بود، این حقیقت داشت، اما به کم موسی نمی آمد. بادو نمی خواست و نمی توانست صدای جدا شدن بخارت از بدن را بشنود. احتمالاً مارتا در آن لحظه کاملاً در حال چرت زدن بود، اما او به اندازه کافی ترسو و معقول بود تا آن شب را در داخل غارش بماند. علی رغم هر نوعی صدای که می توانست بشنود. موسی ممکن بود از خانوادهء کوچکش طلب کمک کند، همانطور که قبلاً این کار را کرده بود. "میری، میری. بیا کنار من، زود باش، و مرانجات بده از" مردی در حال مرگ معقولانه از همسرش انتظار دراد بخاطر نجات زندگیش مبارزه کند. اما میری برای اهمیت ندادن به فریادهای موسی به اندازه کافی از آنجا فاصله گرفته بود. میری و آن پیرمرد، آپاس، راحت تر از تعداد زیادی از شبهای که خوابیده بودند در حال خواب بودند، در داخل خیمه، چیزی نمی شنیدند، و برای لحظاتی میری به جزء در رویاهایش، در مورد سرنوشت شوهرش نگران نبود.

شیم تنها، در دستها بر روی پرتگاه، چهار زانو نشسته، در تاریکی هشیارانه گوش به زنگ بود، و کوچکترین صدایی را دقیق بررسی می کرد. صدای سنگی که می افتاد. صدای ششهای خشکیده باد. صدای پرندۀ ای که در حال استراحت در لانه اش بود. شیم در بین آنها تنها کسی بود که صدای هل دادن و نفرین کردن ابرهای مرگ و صدای محموله خاکستری را که در شب حمل می کردند را می شنید. اگر با شنیدن آن صداها دعای هم می کرد، آن دعا این بود که تنها مرگ در غار موسی پیاده شود و به سوی فرود نیاید. با خودش فکر کرد، بگذار موسی بمیرد. زمان مرگش از موعدهش گذشته است. اگر عمر موسی کوتاه شود دنیا جای بهتری برای زندگی کردن می وشد. اما من در این دنیا ارزشمند هستم، و کار ارزشمندی را بیاد انجام دهم، و هنوز هم ده روز از قرنطینه مانده است تا در آن مدت خدمت کنم. هنوز وقت مرگ من فرا نرسیده است.

با این وجود شیم نمی توانست برای مدت زیادی خود را فریب دهد. البته، دیدگاه او دیدگاهی یونانی بود. پس مرگ نمی توانست دخالتی در بهتر شدن دنیا داشته باشد. آدم احمقی بود اگر اینطور فکر میکرد. مرگ خدمتکاری است که با یک لیست (فهرست) به بازار می رود و اینقدر کودن است که هیچ نظری مختص به خودش ندارد. همچنین مرگ هم صرفه جو است. تنها به معاملهء افراد ضعیف و مهدورالدم می پردازد، چونکه این آدمها به قیمت پایی و به راحتی بدست می آیند. مرگ نمی خواهد خودش را با موسی خسته کند، نه هنوز. موسی برای مردن خیلی جوان، قوی و غیر قابل خریداری است. خیلی هم پهن است. موسی هر چقدر هم که مریض باید، مردن را نمی پذیرد، هر چقدر هم به سختی پهلویش را را فشار دهد و از شدت درد به خود پیچد. شانس وجود ندارد که موسی تا فرا رسیدن صبح مرده باشد. او زنده خواهد ماند. شیم اگر چه امیدوار بود که این طور نباشد، اما از ته دلش می دانست که موسی زنده می ماند. اگر این بیماری ساختگی، یک حقه بود تا نقشه ای مهلک و سختگیرانه برای خودش پیاده کند، چه؟

نه، مرگ به موسی چنگ نمی زد تا موقعی که طعمه ای راحتی مثل آپاس، هم پیر است و هم سرطان دارد، می تواند به جای او انتخاب کند. و یا اینکه، حتی، میری را انتخاب کند، که توسط بچه اش ضعیف شده است. تعداد زیادی از زنان حامله قبل از از اینکه بچه اش را بدنیا بیاورند از دنیا می روند. مرگ قیمت آنها را دوست دارد. برای گرفتن دو جان در یک جسم، باید چانه بزند. یا حتی خود شیم می تواند انتخاب مرگ باشد. شیم خیلی خوب آماده نشده است تا برای از دست ندادن روحش تقلا

کند. احساس میکرد که در آن شب خیلی ضعیف و بی پناه است؛ بدون هیچ سقفی، بدون هیچ دلگرمی از حفاظت شدن. مرگ می توانست به راحتی با شیم از خود پذیرای کند، چنگالهای خود را مثل یک جغد با چنگالهایش شانه هایش شیم را بگیرد و او را از روی صخره ها بلند کند. یا شاید هم، به احتمال بیشتر، مرگ نه به شکل یک جغد بلکه به شکل موسی در می آمد از دماغه پرتگاه بیرون می آمد تا قوزکهای پاهای شیم را بگیرد. دستان پنجاه تایش را بر روی سر شیم بکوبد. پس چرا موسی او را به اینجا فرستاده بود تا شب را به تنهایی سپری کند، خیلی زیرکانه، تا او را از بقیه جدا کرده و بقتل برساند؟ اگر او می مرد هیچ کسی مطلع نمی شد. موسی فقط کافی بود جسد را از پرتگاه به پایین هل دهد، هیچ نیازی هم به دواطلبی نبود تا جسد را بکشد، و به غارش برگردد و خود را به مریضی بزند. می توانست به همسایه هایش بگوید که شیم از دست روزه گرفتن به ستوه آمده بود و از آنجا فرار کرده است. یا شیم در تاریکی ناگهان از صخره پرت شده است. یا شیم به چنان آرامش عمیقی رسیده است که او خودش را به شکل یک سنگ درآورده است.

بنابراین، در اوایل شب، شیم از ترس اینکه مبدا موسی بدانجا بیاید یا اشکالی تاریک به شکل موسی به آنجا بیاند برو روی دماغه پرتگاه دولا شده بود. موسی، بیصدا بود، موسی، معلق بود. موسی در حال کشیدن انگشتان پاهایش بود، در حالی که از نوک انگشتانش شعله های آتش و مارهای شیطانی بیرون می زدند. مرگ بود که پیش می آمد در حالی که موسی بر پشتش سوار بود. موسی، سیاه، چابک و نامرئی بود. شیم هیچ شبی را تا این حد تاریک، ساکت و پر از احتمال وقوع حادثه، ندیده بود. اما برای مدت طولانی وحشت زنده باقی نماند. می شنید که صدای نفرین کردن و هل دادن ابرها کم تر شده است. ترس او هم کمتر شد. برای لحظه ای آسمان در حال آرامتر شدن بود. آسمان در حال استراحت کردن، در حال هضم کردن بود. شیم با خودش فکر کرد، اگر مرگ الان بیاید، حتماً از کنار من رد خواهد شد. اما مطمئن بود که کسی دیگری در آن نزدیکیها خواهد مرد. بوی مرگ را در هوا به مشامش می رسید. وقتی صبح برگردد و به همسایه هایش ملحق شود شاهد چه چیزی خواهد بود؟ آیا موسی در آمان بوده است؟ آیا از مارتا و بادو چشم پوشی شده است؟ آیا مرگ در کنار خیمه ای که آپاس و میری در آنجا خوابیده بودند بو کشیده و هر دو آنها یا یکی از آنها را با خود برده است؟

تقریباً نیمه شب بود پرتگاه و ابرها روشن شدند و باعث شد که صدای مهیب بهمن رعد و برق باعث لرزش زمین شود. آسمان تنها در حال تهدید کردن بود. غرولندی که نشانهء قدرتش بود. نمی خواست به کسی صدمه ای بزند. باران و خارستان بهم رسیدند درکی که نشان از موعد ساختن دنیا است تا بهمدیگر اجازه دهند تا آنجا که ممکن است در آرامش زندگیهایشان را زندگی بخشند. ابرها پایین آمده بودند تا تا تپه ها را بو بکشند، تا شکمهایشان را بر روی بوته های خار بکشند و بقیه سنگیشان را بر روی زمین گرم و سوزان بکشند قبل از اینکه نبردهای طاقت فرسای شب تمام شود. ابرها نتوانستند به باریدن باران کمک چندانی بکنند مگر در حد یکی دو قطره، همان مقدار هم کافی بود تا درخیمه ولوله بیاندازد و شیم به فکر فرو برد که آیا باید به ناگهان فرار کرده به غارش برگردد — یا بهتر است که — به بقیه که در خیمه بودند بپیوندد، البته اگر کسی از آنها زنده مانده بود.

اما این ابرها فقط عبور می کردند. بیشتر بارش بارانشان را به طرف شما می بردند که از ساوایا و بیت المقدس و تا سامریه (جایی در فلسطین قدیم) و جلیلیه امتداد داشت. ابرها ترجیح می دادند برگهای بلوطها و بنه ها را خیس کنند تا خودشان را بر روی بوته های خار به هدر بدهند؛ ترجیح می دادند که گرد خاک گلهای تلفونی، بوته های بزرگ و زنبق ها را بشویند. قبل از سپیده دم اولین قطرات باران به خاک جلیلیه فرود می آمدند و بر روی دسته های لوبیا و پیاز در زمینهای که عمیقاً شخم زده شده بودند، ریخته می شد، و صدای شلپ شلپ باران بر روی خاک قرمر - سیاه از ریشه های لخت تابستانی به گوش می رسید. برادرهای عیسی مرغها را به داخل لانه هایشان جمع می کردند و وقتی قطرات باران بر روی سقف ساف خانه می خورد آنها را از خواب بیدار می کرد و خاک رسی و شاخه های زیتون، تیرهای آهنی و نی های را که آنها برای محافظت در برابر بارندگی بر روی سقف قرار داده بودند، از هم تفکیک می کردند. کسی ممکن بود مجبور می شد از غلتط سنگی استفاده کند تا وقتی که خاک رسی هنوز سفت و سنگین شده بود آنرا دوباره صاف کند. البته برادرهای عیسی فکر می کردند، این شخص هر کسی می تواند باشد به جز خودش. نوبت من که نیست. من نه.

اما در خارستان، خاک رس آم منطقه تقریباً خشک مانده بود. ابرها و روشنایی رفته بودند، بار و اثاثشان را بسته بودند. یکبار دیگر آسمان با نور ماه صاف شده بود، و دوباره روشنایی تیز ستاره ها به چشم می خورد. در حالی که آسمان پر از ستاره بود، باد وارد شد، خوشحال از این بود که گرادگرد صحنه آسمان را در می نوردید؛ مثل گلا دیتوری که در جستجوی نبرد بود. باد آنجا خشمناک بود. فریاد میکشید، مرا ببیند. من ابرها را بیرون کرده ام. رعد و برق و روشنایی ابرها از اینجا رفته اند. من شب را از هر گرمایی که داشته است تهی کرده ام. چیز نیست که من قادر نباشم برایتان انجام دهم. این باد با خارستان هیچ سر سازگاری نداشت. آنها برا هم دشمنان قدیمی بودند. خارستان صخره ها و بلندیهایش را عرضه می داشت تا تندی باد را بگیرد و باد را بکوبد. و در عوض، باد هم گرد و خاک بر پا میکرد، خارها را هوا می برد و هر چیز شلی را در خارستان پراکنده می کرد، و شاخه های درختان مرده را مثل بچه ها دیوانه، درهم می شکست. اما در آن شب باد برای اینکه به حساب درختهای برسد آماده نبود. در برابر خارستان به خود می پیچید. درختان ترد و نازک به هیچ وجه نمی توانستند در برابر باد طاقت بیاورند. یک دخت ترد و نازک تا حدی می توانست در برابر باد خم شود، و بیشتر راز آن حد یا می شکست یا از ریشه بیرون می افتاد.

شیم احتمال می خواست مدت بیشتری بر روی دماغه پرتگاه بماند نه بخاطر وزیدن باد. بلکه چون حالا نور ماه به اندازه ای کافی بود تا او را دلگرم کند که تمام مدت شب را بیرون از غار باقی بماند. دوست داشت خودش را به تاریکی ثابت کند. دوست داشت همیار ستاره باشد. و بعد - اگر کسی به سپیده دم نگاه می کرد - او را می دیدند که مثل سایه ای آرام، روی صخره اش در برابر رنگهای ارغوانی روز نشسته طوری که، نیمی جسم، نیمی سنگ شده است. منظره ای باشکوه - مسلماً، با شکوه تر از گالی که در غار مخفی شده بود. شیم می خواست تا به طرف خیمه قدم بزند، در حالی که خورشید تازه طلوع کرده به پشتش می تابید. سایه بدشن و عصایش در مقابلش نقش بسته بودند مثل ردای های بود که توسط عبادت کنندگان به پایین پرت شده بودند تاراه را مشخص سازند. می خواست از فرصتش استفاده کند. گامهایش متفرکانه بود. چهره اش نمی خواست در نشان دادن اینکه چقدر شب دارز بوده است و چقدر مرگ نزدیک بوده است خیانتی کرده باشد. اگر شانس می آورد، زن حتماً

می گفت که شوهم مرده است . یا ،آپاس درگذشته است .یا ،در آنجا حادثه ای رخ داده است ؛بادو پایین افتاده، خودکشی کرده است .شیری از راه آمده .حتماً مراسم تدفینی برپا خواهد بود ،و شیم تنها کسی خواهد بود — غیر از او چه کسی می تواند ؟- تا آئین تدفین را هدایت کند و بعد به نصیحت همسایه هایش تا پایان ده روز قرنطینه بپردازد .همه آنها تا پایان قرنطینه شیم را تکریم خواهند کرد .

چنان بادی بی رحم ،بی باک می وزید ،و هوا خیلی سرد شده بود که شیم دیگر نمی توانست یک لحظه هم بیشتر در آنجا بماند .آنجا ماندن نه معقولانه بود و نه امنیت داشت .به خودش یادآور شد که به روی دماغه پرتگاه به خاطر اینکه خودش خواسته نیامده است .بلکه او را فرستاده بودند .واو را فریب داده بودند.موسی گفته بود : "اینقدر فریاد بزن تا دیگر صدای نداشته باشی .تمام شب در آنجا بمان و برای گالی دعا کن .او قبلاً زندگی مرا یک بار نجات داده است .به او بگو اگر او نیاید من خواهم مرد .این آخرین خواسته من است . "شیم با خودش گفت .پیس بمیر.این آخرین خواسته من است .شیم آنطور که موسی خواسته بود دعا نکرده بود .چه کسی می فهمید؟در عوض ،وقتی باد به صخره می خورد ،تنها در باد زیر لب گفت : "گالی ،موسای چاق می گوید در حال مردن است .می گوید تو باید به طرف غارها بیایی وجانش را نجات بدهی .او می گوید که به این مرد رحم کن.حالا .فقط همین بود .کارم تمام شد .برگرد و بخواب . "

شیم کمی بعد از نیمه شب ،ردایش را دور خودش پیچید و آنجا را ترک کرد .وقتی باد شروع به تکان دادن سنگها و خاک اطراف دماغه پرتگاه کرد ،و آنها را از سرایشی به پایین پرتگاه ،غرق در سکوت ، می انداخت .شیم متعجب شد که راه رفتن در آنجا چقدر دشوار است .باد به اطراف پاهایش می پیچید ،و ردایش را دور سرش می پیچاند .باد به شدت به گونه و گوشه‌هایش برخورد میکرد .

بالا رفتن در تاریکی ،در آن باد کار آسانی نبود ،اما حداقل در ابتدا مشخص شده بود که وظیفه که باید انجام دهد چیست .هر کدام از گام‌هایش باید کمی بالاتر از گام قبلیش می بود .به جلو افتاد اما دسته‌هایش را در مسیری که طی میکرد روی زمین گذاشت .اما یکدفعه به به قسمت انتهایی و صاف پرتگاه رسید ،عقلش را از دست داده بود که اینجا کجا می تواند باشد .هوا آنجا حتی از هوای داخل صخره ها پر باد تر بود ،و حتی تاریکی هوا آنقدر زیاد بود که نمی توانست شکل تپه ها را تشخیص بدهد .در باد چشم‌هایش پر از اشک شده بود و تقریباً آنها را بسته بود .بر روی زمین چمپاتمه زد و با عصایش اطرافش را بررسی می کرد .طوفان آنقدر شدید بود که می توانست او را تا اریحا با خود ببرد .در حالی که بروی صخره اش نشسته بود ،سعی کرد بخاطر بیاورد که از کدام مسیر قبلاً آمده است .با خودش فکر کرد ، این مسیر بوده است ، مسیری که هم راستای دماغه پرتگاه بوده و باد شدیداً در آن می وزید ،مسیری که شکافها و شیارها و کشیدگیهای اطراف دره را در آغوش گرفته بود ،انگار که دره شکل خودش را با باد ساخته بود .بنابراین ،اگر مسیر وزشهای تند باد را که بر روی گونه چپش می وزیدند در پیش می گرفت،پس داخل مرز مسیرش می توانست گام بنهد و از لبه پرتگاه بدور باشد .راهش را مثل بعضی از گداهای کور که با پا و عصایشان راه را پیدا میکنند ،پیدا می کرد .موهایش در باد شدیداً کشیده می شدند .تکه های برگ و خار به صورتش برخورد

میکردند، و صورتش پر از خاک می شد. لباسها و تکه های بلند لباسش به طرف دریاها و شمال به شدت در تنش توسط باد کشیده می شد.

اگر می ایستاد تا سرپناهی پیدا کند، و رد ردایش خود را می پیچید، و پشت صخره ای میرفت، شاید به هیچ وجه نمی توانست خیمه را پیدا کند. گمان میکرد که بهتر است همانجا بقیه شب را سر کند. آنقدر سرد نبود تا از سرما یخ ببندد. باران هم نمی بارید. صخره تا حدودی محافظ بود. هر شکافی را که پیدا میکرد با عصایش پایه و داخل آنرا دنبال میکرد. شیم مسلماً تنها جانثاری نبود که از باد به داخل شکافها پنهان می برد. دستهایش را دور خود پیچید. متعجب شده بود که چقدر دلش برای غارش تنگ شده بود؛ و حتی برای همسایه هایش.

مدت زیادی طول نکشید که صدای زنی، مردی و شش عددبیز و صدای بهم خوردن پارچه پارچه از طرف باد به گوشش رسید. با خوشحالی صخره اش را ترک کرد و به طرف صداها حرکت کرد که می توانست بخاطر شدت برخورد فشار باد، با صدای بهم خوردن بادبانهای کشتی اشتباه گرفته شود. تقریباً شوری نمک را می چشید، و اضطراب پارودنهای سربازن وظیفه می شنید. در آخر، در آنجا، میری بود که در حال چنگ زدن به خیمه صاف شده بود، زن کوچک اندام ماهیگیری که به بادبانها همراه با مجموعه طنابها و سایر اسباب در حال چنگ زدن بود، آنها در دربین دکلها و تیرکهای که به این طرف و آنطرف می رفتند. خانه ای از مو، چنان نرم در بنا و سبک زندگی، که بیش از حد در برابر باد خم شده بود.

آپاس، مثل سایه ای، تاریک تر از سیاهی، برای محکم گرفتن پارچه خیمه خیلی کند و ضعیف بود. در ابتدا به اطراف می دوید، و هر چیزی را که حرکت میکرد می قاپید، طنابی بلند، دوک بافندگی که غلط می خورد، یک توپ پارچه، مقداری لباس، یک قرص نان دوار. ولی وقتی که همه آنها را روی هم تلنبار کرد، قبل از اینکه فرصتی داشته باشد تا سنگی بیابد تا سنگینش را روی آنها بیاندازد، همه آنها در باد غلط خوردند و به طرفی رفتند. دوباره سعی نکرد تا آنها را جمع کند. آنقدر پیر بود که نمی توانست خودش را در برابر طبل زدنهای مسخره این تند باد قرار دهد. در بین صخره های پناهگاهی برای خود پیدا کرد. اهمیتی نمی داد که چه اتفاقی برایش بیافتد. ترجیح می داد بمیرد تا اینکه یک شب را به این وضع سپری کند.

شیم الان باید عجله می کرد. اهمیتی نداشت که گامهایش متفکرانه نباشد، یا اینکه چهره اش نشان بدهد که شبی که سپری کرده چقدر طولانی بوده است. دیگر نیمرخی از آرامش نبود. نهایت سعیش را میکرد تا شکلی متحرک باشد، با پاهای خمیده، با ردای که در هوا مثل پرچم تکان می خورد، اما کسی بود که به برای کمک به میری می دوید و به او کمک کرد تا خیمه رم شده را به داخل بکشد، و بزحمت طنابهای خیمه ای را کشیدند که تیرهایش در تاریکی مواج شبانه بیرون افتاده بودند. در آخر این پارچه ای که از پشم گوسفند بافته شده بود، هر چهار طرف خیمه، بامش، پرده رنگی که موسی را از همسرش جدا می کرد، همه را روی هم توده کردند. و روی آن دراز کشیدند، مثل عقابهای که بالهایش را پهن کرده باشد، و از صدای بهم خوردن لبه های چادر کر شده بودند. آنها چه می توانستند انجام دهند؟ آنها منتظر شدند تا روشنایی روز باد متواری کند.

دیگی فلزی در خارستان که قدرت حرکتش از وزشهای اولیه باد بود، در بین بزهای که دیوانه شده بودند، به این طرف و آنطرف حرکت می کرد. مثل زنگی ناهماهنگ و سربی بود که خودبه خود می نواخت و با هر سنگی که به آن می خورد نتی را جدید می نواخت.

گالی می دانست که این چه نوع بادی است. این بادی بادی که باید با آن پرواز کرد. تندبادها و سروصداهايش در جستجوی عیسی به داخل غارش می آمدند، مثل پسر بچه های پرسروصدای بودند که ناگهان منفجر می شدند تا عیسی تکان دهند و نگذارند که بیهوش شود. بیدار شو، بیدار شو، وقت رفتن است.

عیسی برای آنها آماده شده بود. روزه گرفتنش او را آماده کرده بود. شاید عیسی سی روزش را فقط بخاطر آماده شدن برای باد گذرانده بود. قرنطینه عالی ترین آماده سازی برای مرگش بود. بدنش بی حرکت بود و استحاله شده بود؛ خشک، بی آب، تقریباً شفاف، آماده برای جدا کردن خودش از زندگی آنها بدون هیچ شکایتی. بادی این چنین قوی می توانست او را مثل برگ درختی از جا بلند کند، و او را بالا به قصرها و باغهای بالا ببرد که فرشتگان در ستاره ها از او مراقبت میکردند. این باد مهربانی بود، پس، تمامی وزشهای شدیدش، توسط خدای سوگواری فرستاده شده بود که آمده می شد تا قوانین الهی را بذل نماید. خدای او، خدای ستایش شده، بر روی چهل روز اسراری نداشت. عیسی را در بیهوشی رها نکرده بود، در حال تلف شدن و کثیف شده، تا قبل از اینکه لحظه پایانی قرنطینه اش فرا برسد. خدا به حال پسر جلیلیه ای دلش رحم آمده بود. حالا بیا.

از نظر عیسی، وقتی که از خواب بیدار شد و دستانش را در باد قرار داد، او مرده بود و زندگی بعد از مرگ را تجربه می کرد. چهره های افراد خانواده اش که اسم آنها را به عنوان دوستان و شاهدان می خواند، آن کارگاه نجاری در جلیله، مزرعه ها، بچه ها، گوشه های سایه دار حیات معبد، همه آنها خاطرات زودگذری بودند. زندگی شخص دیگری بود. داستانی بود که توسط دیگری نقل می شد. آن کبوترها که در بین سبزیها گیر می افتادند دیگر توسط عیسی آزاد نمی شدند. دیگر آینده ای برای او وجود نداشت. به هر صورت هیچ آینده جسمانی برای او وجود نداشت. برای رویاهایش غذا را رها کرده بود. بدنش را در برابر قدوسیت ابدی معامله کرده بود. اگر در آن لحظه والدینش و همسایه هایش می توانستند او را ببیند چه می گفتند؟ حتماً می گفتند که عیسی پسر خیلی احمقی بوده.

البته، او هنوز، قدرتی داشت تا خودش را - بهمان خوبی فردی نجات داده شده، بهمان خوبی یک مرده - بر روی سنگ وردی غار به بطرف بیرون از غار بکشانند. به سنگ وردی غار چنگ زد، بدنش در باد عریان بود. استخوانهایش از پوست بدنش بیرون زده بودند. سینه اش به داخل تا شده بود. زخمهای روی پاها و دهانش حتی دیگر سعی نکرده بودند تا درمان شوند. دندانها و لثه هایش مثل ایوان از صوتش بیرون زده بودند. نمی توانست از درد داخل چشمهایش خلاص شود، بنابراین تقریباً کور شده بود. نمی توانست سرما را احساس کند. در حقیقت، به سختی می توانست بادی را حس کند که خود را در آن قرار داده بود. نمی توانست بین باد و همه صداها، دیگری که در گوشش پیچیده شده بود تمایزی ایجاد کند. مثل چوب کرخ (بی حس) شد بود. آنها می توانستند میخها را از پاهایش بیرون بکشند. هیچ چیز را احساس نمی کرد. حالا قلبش خیلی ضعیف شده بود تا بتواند

خون را تا این حد دور بفرستد. قلبش متلاشی شده بود. کتاب مقدس اخطار کرده بود که: "برای خدا قربانی کنید، و خود را برای بادهای قضاوت آماده سازید." او آماده شده بود. او قربانی بود.

زمان روشنائی فرا رسیده بود، قبل از اینکه بدنش از روحش جدا شود. همیشه اینطور بوده. همیشه این اتفاق خیلی دیر میافتد. به همین خاطر این لحظه عزیمت جامع و بدون حد و مرز است. کلمات آخرین دعایش را فراخوانی میکرد. برخی از کلمات به زبان آرامی بودند، برخی یونانی، برخی اوکوروس، برخی توک-توک-توک بودند. به هر حال دعاها و اجابت شده بود. در آنجا صای بود، که در باد متولد شده بود، و در امتداد صخره های می وزید، صدای که نه یهودی بود و نه یونانی. استخوانهای عیسی با شنیدن این صدا لرزید. علی رغم اینکه جای هیچ امیدی نبود، برای لحظه ای این صدا همراه با امید ناچیزش باعث آزار عیسی شد. اگر حیوانات وحشی در آن اطراف بودند، پس آنها باید یواش یواش رام می شدند. آن صدای مسئولیت را به محول می کرد. صدایی که به او می گفت به طرف ردیف غارها حرکت کند. صدایی که او را به طرف باقی مانده های خیمه ای صاف شده هدایت میکرد. صدایی که او را به طرف جگری متورم شده به طرف رحمی مریض می برد. صدایی که او را به طرف گوشه های بادو می کشاند. صدای که هدایت کردن شیم را انجام می داد. صدایی که معجزاتش را عملی می ساخت. صدای که می گفت: "موسای چاق در حال مردن است. تو باید به طرف او بروی و جانش را نجات دهی. به این مرد رحم کن. فقط همین. این تنها چیزی بود که هست و همیشه بوده است. برگرد و بخواب".

عیسی خوابیده بود. او در جلیلیه، بیت المقدس، کایساریا (شهری باستانی در فلسطین)، یونان و روم خوابیده بود. در سرزمانهای خوابیده بود که نارنجی تنها رنگ در آنجا بود، در آنجا تمامی دریاچه ها از طلا پر شده بودند، در آنجا تمام الاغها دو دم داشتند، در آنجا صفهای از غریبه ها وجود داشت می منتظر بودند تا نجات پیدا کنند. عیسی انگشتانش را بر روی سرشان قرار می داد و میگفت: "پس، اینجا، دوباره سالم شو." و همه مردم جلیله به او خوشامد می گفتند.

باد به او تنه می زد، به دنبال تکیه گاهی بود. با آهستگی بلند شد، احساس کرد که بدنش در حال جدا شدن از صخره است. زمین کشش را برای او از دست داده بود. کاملاً صاف شده بود، هیچ اندرونی نداشت. در نهایت برگش به زمین افتاد. حالا صفحه ای خشک، دور انداخته شده از کتاب مقدس بود. باد او را در آغوش گرفته، کلماتش را با خود برده بود. باد او را صفحه ای سفید (بی نوشته) کرده بود. باد او را از هوا هم شبح مانند تر کرده بود. اگر صدای داشت، ممکن بود فریاد میزد، هنور نه، من نه. چه حقه ای وجود داشت، تا او می توانست از آن استفاده کند، تا دوستانش را به کنار خودش بکشاند؟ چه دروغی، چه کار بزدلانه ای، چه خیانتی، می توانست او را دوباره در رختخوابش در جلیله قرار دهد؟

این آخرین کفرگویی های او بود. از شیطان عاجزانه تمنا می کرد تا به آن بالا پرواز کند و او را از این باد نجات دهد. تقریباً بیشتر از شیطان استقبال می کرد تا خدا. چون می توانست با شیطان معامله کند، و روح پلید را بیرون کند. اما خداوند ظالم و بی ثبات بود. هیچ کس نمی توانست مثل دفع ارواح پلید خدا را هم بیرون کند. خیلی دیر شده بود. عیسی دیگر در آستانه ورود به دنیای

مرتعی بود که به دنبال آن بود، جایی که می توانست چهل روز ابدیش را در آنجا سپری کند. پس این مرگ بود. پس این درد بود که باعث ضعف می شد. پس این میوه ای بود که برعکس به دانه اش تبدیل شده بود.

عاقبت، عیسی مسافری بود، بین آسمن و زمین. نوری وجود داشت، در عمیق در دل شب. سعی داشت به طرف آن نو شنا کند. سعی کرد پرواز کند. دستانش را به طرف نو بلند کرد. دستانش کبود و سفید مثل شیشه ای شده بودند که نور از میان آن می گذشت. کوهی که از دوی می لرزید. سرمای هیچ چیزی یا کسی را احساس نکرد. صدای سرد هیچ کس را در آنجا نشنید. هیچ خدای، هیچ باغی، آنجا فقط باد بود.

موسی مثل یک الاغ، مثل یک الاغ مرده خوابیده بود. اگر کسی با چوبی او را می زد، موسی به هیچ وجه بیدار نمی شد. خیلی حیف بود که هیچ کس با چوبی برای زدن موسی نمی آمد.

این باد بود که سرانجام باعث آزارش شد، اگر چه وقتی می وزید هیچ مزاحمتی برای موسی ایجاد نمی کرد. چنین بادی نمی توانست خواب موسی را برهم بزند. اما وقتی طوفان تمام شد، سکوت سنگینی برقرار شد که باعث شد موسی بیدار شود. غارش گرم و راحت بود، علی رغم هوای بد بیرون، پس توانسته بود راحت و هوشیار استراحت کند. علی رغم تاریکی مطلق که در آنجا حکمفرما بود، دقیقاً می دانست کجا قرار گرفته است و چرا به آنجا آمده است. لحظهء دست پاچگی برای او وجود نداشت. در حالی که آلت تناسلیش راست شده بود به خواب رفته بود، آمده ملاقات با غارنشین دیگر بود، حتی قبل از اینکه چشمهایش را باز کند ضربان تحریک آلت تناسلیش نقشه ای بزرگی که در سر داشت را به او یادآوری میکرد. بیضه اش را مالید. مارتا نمی توانست فرار کند. نمی توانست دربرود. به محض اینکه هوا زره ای روشن شده بود، موسی او را در داخل غار به دام می انداخت.

موسی صورتش را شال مالید، با خود فکر کرد که در آنجا هنوز اثری از مارتا وجود دارد. کمی چاشنی. به اندازه کافی بود تا آب دهن موسی را بیافتد. لباسهای زیرش را بالا زد طوری که بتواند آلت تناسلیش را به شال بمالد. گفت: "به این سگ تکه لباسی بده تا بو بکشد." این طرز کار موسی بود. و ادامه داد: "و این سگ بو کشان صاحب این لباس را پیدا میکند." و بعد؟ و بعد موسی خودش را به وردی غار مارتا رساند. مارتا برای موسی کاملاً مشخص بود. اهمیتی نداشت اگر مارتا جیغ یا نمی زد. موسی در سایه پنهان می شد و مارتا به طرف او می دوید. شاید مارتا چوبی داشت و سعی می کرد با آن موسی را بزند و او را از غارش بیرون کند. دست و پای مارتا را گرفته بود. ناخنهایش را داخل گوشتش فرو کرده بود. لبهایش را در بین دندانهایش گذاشته بود. هیچ زنی نمی خواست تا لبهایش پاره شود. مارتا تا آنجا که می توانست روی پنجه پایش بی حرکت ماند، در حالی که لبش در بین دندانهای موسی گرفتار بود، بدنش در اطراف شکمش قوس زده بود. حالا موسی می توانست دستش را همان جایی بگذارد که دقیقاً می خواست آنجا باشد.

موسی تنها در دو مرحله، مارتا را لخت کرد، با دو تا چاک در پشتش. لباسهایش، مثل نمونه پارچه برای فروش، از بدنش آویزان شته بودند. شال را دور کمر مارتا بسته بود و مارتا را وادار کرد که روی بدنش قرار بگیرد، بدن و پارچه بر روی رانهای موسی بالا

و پایین می رفت، لب مارتا روی لب موسی بود. پهنای سینه هایشان، مثل قرص خمیر ترش برای نان بهم‌دیگر برخورد می کرد. اگر مارتا می خواست خودش را کنار بکشد، کیسه کوچک سکه هایش که دور گردنش آویزان شده بود بین آنها مثل دیگ خوشبویی تکان می خورد. حالا موسی تصویر خوشایندی از خودش داشت. موسی کیسه گردنبندش را می گرفت و پستانها و لبهایش به روی سینه و لب خودش دوباره حرکت می داد. این کار یکی از کارهای زیادی بود که موسی وقتی مارتا را در غارش به دام انداخته بود، با مارتا انجام می داد.

موسی شال را از روی آلت تناسلیش کنار زد تا هوای سرد باعث آرام شدنش شود. جرات نکرد دوباره به خودش دست بزند، نه هنوز. به لحظه انزال شدن خیلی نزدیک شده بود. یعنی صرف هزینه بدون برگشت. چند بار موسی با زنانی درست همینطور آمیزش داشته است، به تنهایی، در حالی که آلت تناسلیش در دستش بود، صحنه ای از آن رودرپهای کوتاه در آن روزها به یادش می آمد. آرزو می کرد که میتواند مالک زنهای باشد که نصف ونیمه نگاهی به آنها کرده بود، مالک تک تک آنها. ای کاش می توانست آنها را بصورت دسته ای با پاهایشان بهم گره بزند و روی شترهایش بگذارد، درست مثل میمونها. هر شب می توانست یکی از آنها تپلهایش را از بقیه گروه جدا کند. موسی استحقاق داشتن همه آنها را داشت. اگر کاری میکردند که باعث تحریک موسی می شدند، باید او را هم ارضا می کردند. زنهای که در بازار شلوغ موسی فقط برای لحظاتی کوتاه آنها را دیده بود. زنهای که با پسرعموهایش ازدواج کرده بودند، موقع وضوء گرفتن نیمه عریان می شدند. زنهای مسن، به پوشیدن لباس اهمیتی نمی دادند. دخترانی که برای پوشیدن شال روی سر خیلی جوان بودند، برای اهمیت دادن به موسی که پاهای عریان آنها را می دیدهم خیلی جوان بودند. زنانی که در سر بساط موسی با او جر و بحث می کردند، چهره های آنان آتشی و شانه هایشان چهرگوشی داشتند. زنانی که داس در دست در مزرعه هایشان مشغول کار بودند در حالی که موسی و شترهایش از کنار آن می گذشتند؛ موسی آنها را صدا می زد، و آنها می ایستادند، شاید، کمرهای خم شده آنها راست می شد، و برای موسی دست تکان می دادند، گاه و خاک لباسهایشان را تکان می دادند.

به چه راحتی موسی در آن شب دست به عمق زندگیهای می برد که از آنها خاطره داشت. تا با انگشتانش آنها را زیر رو کند. تا این غریبه ها در صورتاش وادار کند که هر چه او می گوید انجام بدهند. هیچ زدن در کار نبود و هیچ جیغ زدنهای بخاط آن زدنها وجود نداشت، البته، به استثنای دفعاتی که میری کوچک را صدا می زد تا به بالینش بیاید تا جانشین زنی شود آنروز او را انتخاب کرده بود. می گفت: "برایم دست تکان بده، میری. این کار را بکن. این کار را بکن. نقشش را بازی کن. خم شو. درسته. ساکت باشد! لباس را بالا بکش. پاهایت را باز کن." به جز اینکه همسر من هستی، کس دیگری باش. شخص دیگری باش. هر کسی باش.

حالا قلب موسی بیش از حدی تند میزد تا او آرام باشد. به سختی نفس می کشید، اما، حداقل، مجبور نبود آن شب خودش را پسماند خودش را روی دستهایش یا روی همسرش بریزد. شانس آورده بود - امر مسلمی بود - که تمام این ضربات، لحظه های نفس گیر در گذشته اش، می توانست با معجزه ای، به زندگی برگردانده شوند. با مارتا از خودش پذیرای کرد، بیاد زنانی که تا آن

لحظه دیده بود ،به یاد تمامی شانسهای که تا آن لحظه از دشتشان داده بود .می خواست خودش را به مارتا نشان دهد ،همانطور خشمش را به ماده الاغی که کشته بود نشان داده بود .می خواست دوباره از دسته هاونش درست استفاده کند. با پا به ساقهای پای مارتا زد.مارتا روی زانوهایش افتاد.دوست داشت ببیند که سر مخلوقی خیره سر چطور شل می افتد.دوست داشتن افتادن مارتا بر روی زمین را ببیند.مارتا وقتی که موسی آلتش را داخل بدنش فرو می کرد چشمانش را بست.چهره موسی را دید ،موسی نقشه کشیده بود که این کار را چطور انجام دهد، این مخلوق تپل،قشنگ و کبود شده بود.تمامی لباسهایش ابریشمی بود،و تمامی لباسهای ابریشمیش پاره شده بودند.موسی وادارش کرد که به گوید،هر کار دلت می خواهد با نم بکن .تو مالک هستی.و این اجاره ات است .

موسی سرش را از زمین بلند کرد،به پهلویش چرخید،و سنگینی بدنش را روی زانوهایش انداخت.کسی آنجا نبود تا اور بکشد تا روی پاهایش بایستد.برای تنوع که شده بود چابک شده بود .احساس جوانی و سرزندگی میکرد،وبا کمک جن های قوی روی پاهایش ایستاد.برای این لحظه سی روز را به انتظار نشسته بود ،و می خواست از زمانش کاملاً استفاده کند.خارج از غار هوا خیلی تاریک بود تا ببیند که آتش چقدر خسارت به بار آمده است ،و باد چطور شاخه های درختان را درهم شکسته است ،ریشه گیاهان را بیرون انداخته و ردای یکدست از گرد و خاک بر روی خارتان بر جا گذاشته است .اما روشنایی به حدی کافی بود تا بتواند راه خود را پیدا کند،شال مارتا دور شانه هایش قرار داشت،وقتی که بین غار خودش و غار همسایه اش رسید ،با دقت اطراف را نگاه کرد ،و با دقت به اطراف گوش کرد.هیچ صدای نبود،به جزء صدای نفس نفس زدن خودش .هیچ نشانه ای از کسی در آن اطراف نبود.بادو اگر حرکتی میکرد همیشه همراه با سرو صدا بود .در آن لحظه باید خوابیده باشد .موسی در کناره زمین شیب دار حرکت میکرد.هیچ خشخاشی در آن شب جان سالم بدر نبرده بود.مراقب قدمهایش بود.نمی خواست هیچ سنگی از تغ تغ کنان از زیر پایش در برود و به داخل سرازیری تپه بیافتد.و باعث بیدار شدن او یا بادو شود.تا آنجا که می توانست باید سریع عمل میکرد .باید مارتا را غافلگیر می کرد.لباسهایش شل شده بودند،و بیضه اش مچاله شده ودر سرما منقبض شده بود،مثل کرمهای مچاله شده ای که برروی پشت آنها نمک پاشیده باشند .

موسی با خودش گفت ،این شرارت نیست .این کارهم وظیفه وهم حق موسی بود .مارتا موسی را می خواست .پس چرا شخصی مثل مارتا،عاقل،ثروتمند،اصیل،

خوش بنیه روزهای زیادی را با میری تلف کرده بود،به جزء اینکه استفاده از همسرش به عنوان بهانه ای تا مدت کمی را با موسی سپری کند،با قصه گو با پادشاه تجارت؟پس چرا مارتا چنین پستانهای وسوسه انگیزی،و چنین رانهای داشت،مگر نه اینکه می خواست کسی به آنها دست بزند؟پس چرا به این همه از غارها وارد می شد به جزء اینکه می خواست با حاملگی به طرف شوهرش برگردد؟موسی بارها این را ازخود مارتا بارها شنیده بود .این همان چیزی بود که مارتا در روی دماغه پرتگاه بخاطر آن دعا می کرد.مارتا می خواست زمانی به ساوایا برگردد که در اثر معجزات دگرگون شده باشد ،و با قرنطینه اش بارور

شده باشد. موسی ناچار بود که کاری را انجام بدهد که گالی کوچک از انجام دادن آن امتنا می ورزید. باید بزره‌هایش را در زمین لمیزرع مارتا می ریخت .

موسی از روز قبل تصویری از ماترا در ذهنش داشت ،در حالی که بر روی سنگهای نشسته بود موسی از یکا یک ماجراهای را از خود می ساخت که در بیابان بدون آب برایش پیش آمده بود .مارتا نه به میری بلکه به موسی خیره شده بود.وقتی موسی صحبت میکرد دهان میری باز مانده بود .در زیر لباسش ،یکی از پاهایش شل شده و به یک طرف افتاده بود.خام موسی شده بود .چشمانش بزرگ شده و به دهان موسی دوخته شده بودند .صورت و پوستش پر و شفاف شده بودند .میری به موسی لبخندی زده بود.به نشانهء لطف و داشتن نشانه ای از او شالش را به موسی داده بود .این دعوت از موسی برای ورود به غارش بود .این گناه مارتا بود .

علاوه بر آن ،مارتا از موسی تشکر کرده بود .موسی دیده بود که خودش راضی نبود تا اینکه مارتا گفته بود که چقدر خوشحال است که او آمده است .وقتی موسی کارش را با مارتا تمام کرده بود گفته بود که : "معجزه است،تو الان دیگر نازا نیستی.شوهر تو تنها کسی است که باید سرزنش شود." او یک مرد نیست .به هیچ دردی نمی خورد.ولی نگاه کن که میری من چقدر بزرگ شده است.زنان نازایی را ببین که وقتی من به بازار آنها می روم چقدر بزرگ می شوند .من آنها را در حالی به خانه می فرستم که چیزی را در کیسه آنها گذاشته ام. و آنها با یک سکه که از آنجا نمی روند .از من سود زیادی عایدشان می شود. درختهای آنها با میوه های من سنگین شده است .تا حالا تاکهای مثل آنها دیده ای .این جادوی تجارت من است.کارونهای من که باروری را تامین میکنند.پس ،روژه گرفتن چه فایده ای دارد؟دعا کردنها چه فایده ای دارد؟اطاعت از قوانین الهی چه فایده ای دارد،در حالی که موسی تو را به عنوان عروسش انتخاب کرده است ؟"

موسی گفته بود : "بالا،بالا" مارتا را مجبور کرده بود تا او را برای ایستادن روی پاهایش بکشد .البته،مارتا در خلال وزش تندباد خوب نخواوبیده بود .آرامشش از موسی کمتر بود .طوفان هیچ وقت برای او خوش شانسی یا رویاهای شیرین به همراه نیاورده بود.و حتی بعد از طوفان برای خوابیدن خیلی مضطرب و ناراحت بود.وقتی که موسی در بیرون می خزید و منتظر همدستی روشنایی بیشتر بود تا بتواند کارش را انجام بدهد مارتا در آن لحظه هنوز بیدار بود .حالاباد رفته بود،کوچکترین صدای اگر از مارتا در می آمد در داخل غارش چند برابر منعکس می شد.صدای نفس زدنهای اربابش را می شنید صدای پاهایش رامی شنید.اما مارتا در ابتدا از شنیدن آن صداها نترسیده بود.حتی برای لحظه ای هم تصور نمی کرد که موسی در بیرون از غار باشد .غروب روز قبل موسی را دیده بود که چقدر مریض احوال بود .چقدر سنگین و داغ شده بود ،با چه وضعی صحبت می کرد.می خواست وقتی هوا روشن شود برای موسی آب بیاورد،و بررسی کند که آیا موسی مرده است یا نه،اما برای صبح شدن هیچ عجله ای نداشت .خودش را با این فکر مشغول کرد که معنای این صداها چه می تواند باشد .

با خودش فکر کرد ،در بدترین حالت ،صدای پاها در خارستان، بایستی صدای پاهای بادو باشد ،که مشغول کشیدن موهایش و زیروروکردن سنگها با پاهایش است.به نظر نمی رسید که بادو اصلاً بخوابد.اغلب شبانه در آن اطراف پرسه می زد و صداهای

سلیس و عجیبی، شبیه به صدای کفتاری تولید میکرد که پوزه اش را در داخل لاشه آهوی کوهی قرار داده است. با این وجود، مارتا هر چه بیشتر به این صداها گوش می کرد، متعجبتر می شد که آیا این صداها، اصلاً صدای انسان است یا نه. صدای مزاحم یک مرد از این صدا سنگین تر بود. این صدا برای اینکه بخواهد تهدید کننده باشد خیلی سبک و شبیه به صدای پرنده ها بود. صدای جغدی، شاید هم، صدای غزالها؟ این صدا - در نهایت - در نهایت واقعیش - متعلق به آن خواهر ریزاندام، با استخوانهای کاهی بود از خیمه بگوش می رسید. خواهری با موهای پریشان، و صورتی کوچک که شبیه به صورت جوندگان شباهت داشت. میریش بود، خوب - با قالیچه و بالشها و "چیزی شیرین" در دست، همانطور که شوهرش دستور داده بود، از سرایشی بالا آمده بود، فقط به این خاطر که موسی را داخل غارش مرده ببیند؟ شاید میری شرمند بود، اما مارتا آرزو داشت که این طور باشد و موسی بمبرد. آنوقت او و میری می توانستند تا آخر عمر با هم خواهر باشند. مارتا می توانست خاله فرزند میری باشد. آنها با هم به ساوا یا بر می گشتند، دست در دست هم، یک بیوه و یک همسر نازا. این اتفاق ارزش این را داشت که آدم هزار روز بخاطر آن در قرنطینه باشد.

مارتا با دقت گوش کرد، اما نمی توانست خودش را فریب دهد که این میری است که در تاریکی منتظر ایستاده است. نمی خواست دوباره اشتباه کند، بله، یقیناً این صدا همان صدای بود که قبلاً او را در روز اولش، تهدید کرده بود. حلقه های زمخت، مارمولکها و مگسها، کرمها، هزارپاها، ساس های کوچک، زالوها به داخل آب انبار کوچک آب آشمیدنی آنها رفته بودند. دوباره هنوز روز چهارم خلقت شده بود، و آب پر از حیات شده بود. یکبار دیگر مارتا گوش کرد، نفسش را حبس کرد. اما، نه، هنوز پاسخ سؤالش را نگرفته بود. صدا خیلی خشک بود و از آب انبار نزدیک تر بود. صدا هم چنین ناآشنا بود، به جزء یک چیز که در نهایت باعث شد که متوجه شود، دم و بازدمهای نفس منظم تر از نفس زندهای یک حیوان بود. صدای کسی بود که از راه بینی دم و بازدم می کشید.

مدت زیادی طول نکشید که نور کمی که در بیرون از غار بود ناپدید شد. کسی که مشغول نفس زدن بود ورودی غارش را مسدود کرد و در آنجا مثل سنگ بزرگی سیاه و بی حرکت ایستاد. مارتا دعا کرد، باید خوش بین می بود. باید فکر میکرد که آن شخص همان شفا دهنده است. تا حدودی امیدوار بود تا شفا دهنده بیاید. ملاقات آنها مقرر شده بود. شاید معجزه ایدر حال رخ دادن بود. از اینها گذشته، این همان چیزی بود که بخاطرش دعا کرده بود. همان چیز بود که رویایش را داشت. به همین خاطر غروبهای زیادی را سپری کرده بود، در حال که برایش راحت تر بود تا در کنار میری و دوک بافندگیش آن غروبها را سپری کند، تا اینکه روی دماغه پرتگاه به انتظار بنشیند و منتظر نشانه ای از حیات بیرون از غارش باشد. این باید گالی باشد، که جلوی نورش را گرفته بود. چه کس دیگری می تواند باشد؟ کس دیگری نبود. خدایا خواهش می کنم کس دیگری نباشد.

مارتا صدای زبان و لبهایش را شنید. صدای خش خش بوته خار شور را شنید بعد شنید که نامش توسط مردی با صدای زیر گفته می شود. مارتا حتی از آن استقبال کرد. صدا گفت: "مارتا من بخاطر تو آمده ام." اول نمی خواست صاحب صدا را بشناسد. صدای خیلی لطیفی بود. و توسط انعکاس در غار خیلی نامشخص می شد. این صدا هنوز هم می توانست صدای مرد

جلیله ای باشد. به هر حال ، چطور می توانست مطمئن شود؟هیچگاه صدای مرد جلیله ای را نشنیده بود. حتی هرگز صورت او را هم ندیده بود. مارتا فقط تا حدودی محل او را دیده بود. آدمی خجل و سایه مانند در پرتگاه. هرگز ندیده بود که سنگهای اطراف او با هم همه همه کنند. نفسش را حبس کرد. منتظر شد تا سایه نزدیک شود. هنوز جای امیدواری وجود داشت. مارتا گفت: "بیا داخل." و دعا کرد، فقط از خدا سپاسگذار بود که اجازه داده بود که گالی در غارش وارد شود. به او اجازه داده است از پرتگاه بالا بیاید تا مارتا را شفا دهد. او گفت: "مارتا، من بخاطر تو آمده ام." اسم مارتا را هم می دانست. اولین معجزه از بین معجزات فراوان. فوتی داخل پادشاهی مقدس کرده بود و وارد غار شد. با کف دستان بزرگش صورتش را پوشانده بود. گفت: "سالم شو..."، میخواست پادشاهش را در اماکن خالی مارتا بنا کند.

دوباره نام مارتا را گفت. حالا مارتا فهمید که صدای او خیلی زیر بود و مسخره برای کسی که بخواهد مهربان و قوی باشد. سایه را نگاه کرد، و، بله، سایه بزرگتر می شد و به داخل غار می رسید همانطور که او آرزویش را داشت. سایه وارد امکان خالی مارتا شد. پوست و استخوانهایش پسرانه نبود. این مرد جثه پهنی داشت، و هر لحظه پهن و پهن تر می شد. مچ دستهای مارتا را گرفت. سر مارتا را داخل کف دستهای غول پیکرش گذاشت. آخرین شرط مارتا برای اینکه ایمان بیاورد چه بود؟ اگر چیزی می توانست اتفاق بیافتد، پس بگذار اتفاق بیافتد.

موسی راه خود را، پایین از غارها، در بین مخروبه های شب پیدا کرد. طوفان سنگها را تکان داده بود تا طرفهای پنهان سنگها را نشان دهد. بوته ها را تبدیل به هیزم کرده بود، و ریشه ها و خاک آنها را بیرون کشیده بود. شپش ها و موریه ها در روشنایی روز جایی که زمین شکاف برداشته بود آشفته شده بودند، مشغول مرمت بودند. پرند در همه جا مشغول خوردن بودند. لانه های و تخمهای آنها نابود شده بود، اما آنقدر م ی توانستند حشره بخورند تا شکمهایشان بترکد. جای پاهای که بر روی سراسیمه خارستان در اثر رفت و آمد قرنطینه نشینان درست شده بود بوسیله باد ناپدید شده بودند. لایه ای از خاک و سنگریزه روی زمین را پوشانده بود، مثل دانه ها و آردی که روی قرص نان پاشیده می شود. دنیای قبل از انسان بدین شکل بوده است، بچگی زمین وقتی که معصوم بوده و مختل نشده نشده بود. دنیا بعد از رفتن بشر به هین شکل خواهد بود، وقتی که باد پاک کننده وعده داده شده تمام گناهان و ثوابها را از زمین پاک کند و طبیعت از ایمان های رها شده و پراکنده شده، مملو گردد.

ردپای موسی اولین ردپا در صبح آن روز بود. ردپاهای که طبیعتاً متعلق به یک دزد، یک زنا کار، پسرکی که شبها در می رفت، مار روستا، مرغ دزد بودند. اما موسی احساس شرمندگی نمی کرد. به اندازه کودکی احساس گناه می کرد که فقط به خاطر اینکه دستهایش آغشته به آرد است متهم به دزدی نان شده بود. خیلی ساده بود، می دانست که کار اشتباهی انجام داده اما بختاطر انجام این کار خوشحال بود. آرد را تنها با یک پوف از انگشتانش پاک کرده بود. مارتا را در حالی رها کرده بود که روی بازهایش کبود شده بود، این درست بود، کمی خراشیدگی روی پوست، کمی درد و رنج که خیلی هم مشخص نبودند اگر چه کمی زمان می برد تا ترمیم شوند. لبهایش از داخل بریده شده بودند. مقعدش پاره شده بود. اما موسی اجازه داده بود تا مارتا کیسه پولش را داشته باشد. موسی دزد نبود. در حقیقت مارتا باعث ناامیدی موسی شده بود. ماترا جیغ زده بود. به موسی فحش داده بود. با

دسته‌های نرمش صدها بار به صورت موسی ضربه زده بود. به روی موسی تف کرده بود. حتی سعی کرده بود با تکه سنگی موسی را بزند. عصبانیت و بی لطفی مارتا برای موسی وضع را مشکل ساخته بود؛ مجبور شده بود به جای متمرکز شدن بر روی خواسته خود بر روی مهار مارتا متمرکز شود. مجبور شده بود مراقب باشد و همیشه یادش باشد تا او را به محکم ترین شکل - موهایش را، گوشه‌هایش را، گلویش را، گردنبندش را بگیرد - در غیر این صورت مارتا از دستش در می رفت. مارتا می توانست بپرد و فرار کند، اما موسی نمی توانست.

مارتا تنها زمانی ساکت شد که موسی با مشت‌هایش او را گیج کرده بود. اما موسی از گیج شدن و بی علاقه‌گی مارتا خوش نیامده بود. موسی نمی خواست به تنه‌های آمیزش کند، بدون هیچ شریکی به جزء خودش. این چیزی بود که هرگز برای آن نقشه نکشیده بود. موسی دو با انزال شد - اولین بار خیلی سریع در لحظه‌ای که وارد غار شد، و دومین بار بدون احساس چندانی انزال شده بود. موسی دوست داشت زمان بیشتری با مارتا باشد تا برای انزال سوم تلاش کند و بیشتر بر روی انزال تمرکز داشته باشد. اما، تا آنجا که می توانست سعی کرد، نمی توانست خودش را برای مارتا آماده کند. زنی بیهوش از نظر جذاب نبود. نمی توانستند ترس خود را نشان دهند. پس موسی بدنش را با شال مارتا پوشاند - هیچ کس نمی توانست بگوید که موسی کاملاً بی ملاحظه بود - مردی که تا حدودی ناامید شده بود در سپیده دم از غار غارش شد.

اما هنوز می توانست به خود تبریک بگوید. حداقل در آن شب سودی تجاری کرده بود. هیچ هزینه‌ای هم برایش نداشت چون مارتا حتی یک کلمه هم به کسی نمی گفت. اگر موسی در مورد این قضیه شک می کرد در آنی گردن مارتا را می شکست و مرگ او را به گردن بادو، تعدادی از دزدان که در تپه‌ها بودند یا باد می انداخت. موسی جریمه‌های وادار کردن زنی یهودی برای تسلیم شدن به شهوت شبیه به خشونت می که او بکار برده بود، مخصوصاً وقتی که آلت‌های تناسلی مداخله داشته باشند، را خوب می دانست. اگر مارتا دادگاهی یهودی از موسی شکایت می کرد و شکایت او به اثبات می رسید، آنها نام موسی را در چهار طرف این سرزمین پخش می کردند. آنها رد موسی را می گرفتند حتی اگر در عرض دوازده روز به ساوایا میرسید، و آنگاه آنها حکم قانون را اجرا میکردند. او را در قیر قرار می دادند و آتش می زدند، تا کمر او را در توده‌ای از ریگ روان قرار می دادند. مشعل روشنی را در دهانش قرار می دادند. سنگسارش می کردند. این شانس را بدست آورده بود تا بتواند با مارتا همبستر شود. شجاع شده بود.

اما مارتا شانشی بدست نیاورده بود. موسی می دانست که مارتا حساس است و نه شجاع. مارتا نمی خواستی اسمی از موسی پیش کسی ببرد. آنها حتماً می گفتند: "در هر صورت تنه‌ای در آنجا چکار میکردی؟ چرا به این مرد گفتی،" داخل شو."

نه مارتا می خواست ساکت باشد. میخواست این تجربه را چال کند. وقتی که ترس و شرم همراه هم می شوند، زبان دیگر نمی چرخد. بعلاوه موسی مارتا را تهدید کرده بود. موسی گفته بود که اگر یک کلمه از این جریان بیرون از غار درز پیدا کند به همه پسر عموهایم می گویند اینجایی‌اند تا با تو ملاقات کنند. آنها هر آنچه که من به آنها بگویم را انجام خواهند داد. من خودم برای ملاقات با تو بر میگردم. جای نیست که بتوانی در آنجا مخفی بشوی.

موسی هنوز تا حدودی احساس می کرد که در معرض خطر است. برای مارتا حداقل هویتش فاش شده بود، کالای ارزان، محموله بی کیفیت. هیچ تاجری هرگز در جای نمی ماند تا برای خسارتهای که وارد کرده بود و نقایص کالاهای که فروخته بود جوابگو باشد. حالا وقتش فرا رسیده بود تا بار و بنه اش را ببندد و برود. بنابراین موسی نمی توانست تا پایان قرنطینه منتظر بماند، اگرچه چشم انداز این جریان مرعوب کننده نبود. موسی نمی خواست تا ترس مارتا و نگاههای عبوسانه اش را برای ده روز دیگر تحمل کند. نمی خواست تا آخر صبر کند. خارستان دیگر بر ثروتش نمی افزود. در حال ترتیب دادن کارها بود. مارتا را تسخیر کرده بود. حالا بر آن بود تا به طرف اریحا حرکت کند.

با رسیدن به توده های خاک نرم در دره پایین غار احساسا رهای می کرد، به طرف خیمه چرخید. از اینکه بین او و مارتا فاصله ای اندک هم قرار می گرفت خوشحال بود، امیدوار بود که قدم زدن روی سطوح صاف تر برای قوزکهای پایش زحمت کمتری ایجاد کند. خاک رس در دیشب که چند قطره باران باریده بود نو و با نشاط شده بود. باد باعث صاف کردن و بعد موج کردن خاک شده بود. آنجا مثل جزرو مد گل و لای مدخل رودها، حباب در آروه بود با کیسه هوایی که هوا را به دام انداخته بودند. و اطراف پنجه های پایش سرما را احساس می کرد. موسی خسته بود، عصای هم نداشت. همسری هم نداشت تا زیر بغلش را بگیرد و او ارکمک کند تا تعادلش را حفظ کند. کفل ها و زانوهایش بدجوری درد می کردند. راه رفتن روی خاک تر شده برای او سخت از راه رفتن در سراشیبی بود. اما به سختی توانست روی خاک تر شده بنشیند و استراحت کند. هرچند که به آهستگی توانست بنشیند.

ردپاهای موسی که بر جای گذاشته بود، یا اعتراضات فریبنده ای که صندلهایش در گل و لای بوجود آورده بودند زمانی که آنها را روی گل می کوبید و بر می داشت. برای مارتا اصلاً دلپذیر نبودند. ردپای او عمیق و مشخص بود. بدون شک، ترجیح می داد تا اصلاً اثری از خود بر جای نگذارد. ساریان کاروانها دوست دارند بر طبق نظم خاصی رفت و آمد داشته باشند، تا خاک که آنها بر پا کرده اند جای پاهای که بوجود آورده اند را پر کند.

زمان زیادی از آن نمی گذشت که موسی با حرکتش ردی را تا آن دور دست روی خاک تر بر جای گذاشته بود. نور خورشید در چشمانش می تابید اما مطمئن بود که کسی دارد به طرفش می آید، کسی که به اندازه کافی سبک بود که بدون اینکه صندلهایش در گل گیر بکند براحتی روی گل راه می رفت. باید بادو باشد، یا موطلایی که از شب زنده داری نا امیدانه روی دماغه پرتگاه بر می گشت. موسی خواست برای راه رفتن تقاضای کمک کند. ممکن بود همسرش باشد، که در حال جمع آوری گیاهان دارویی بود یا برای شوهر بیمارش همانطور که به او گفته بود در اولین روشنایی برای موسی قمقمه و پتو آورده بود. در مورد زمان هم همینطور. موسی مکثی کرد، پهلویش را مالید. داشت نفس زندهای نامنظم را تمرین می کرد. او مریض شده بود، باید این قضیه یادش می ماند. می خواست بگوید که حالش بهتر شده اما هنوز هم ضعیف است. یک معجزه ای دیگر.

اما ان عیسی بود که در حال راه رفتن در بین گل و لای بود، با پاهای برهنه، عریان، نحیف و شکننده مثل یک خار. پس، از همه اینها گذشته، ماموریت ساختگی و شبانه شیم ثمر داده بود. شب زنده داریش ب روی دماغه پرتگاه به فرمان موسی — "بگو

که اگر نیاید من می میرم" - موثر بوده است در حالی که دیگر روزهای دعا کردن و درخواستها با شکست مواجه شده بود. موسی با دهان بسته با خودش می خندید. او پاداش کلکهایش را گرفته بود، هیچ اهمیتی نداشت که چکار کرده است. گالی کوچکش عاقبت ظاهر شده بود. از غارش آمده بود تا برای بار دوم موسی ر شفا دهد. این معجزه دوم معجزه راحتی نمی توانست باشد. او فقط می بایستی جنها را از کفل و زانوی موسی بیرون می آورد، و کمی گل و لای را هم پاک کند. او فقط باید دوغی را پاک می کرد.

موسی هیچ گام دیگری را بر نداشت. منتظر شد تا آن مرد نزدیک شود، به نحیفی مرغ ماهیخوار سفید، پوست به استخوانش چسبیده بود، دستها و پاهایش زیاد دراز شده بودند، مفاصلش ورم کرده بودند. فقط عضو تناسلیش بنظر می رسید که از روزه گرفتن بی تاثیر مانده است. این چیزی نبود. موسی یکه نخورد. مناظر بدتر از صوفیهای عریان دیده بود. در سفرهایش، زاهد های کوشه گیری را دیده بود که در اثر محرومیت دادن به خود، زرد، شفاف مثل کهربا شده بودند. زاهد های به نام کالون را دیده بود که از حشرات تغذیه می کردند، نه چیز دیگری. پوست آنها مثل سوسکها خشک شده و ترک برداشته بود. زاهد های بدتری هم دیده بود، با دندانهای لقی، چشمهای که خیلی از حدقه بیرون زده بودند. اما هیچ وقت مردی را ندیده بود که به اندازه گالی سبک و شکست ناپذیر بنظر برسد.

موس یمنی دانست که چکار باید بکند. مثل یک دوست قدیمی با این مرد احوالپرسی کند؟ زانو بزند، یا بدود اگر چه هر دوی این کارها برای کسی با هیکل او و در گل و لای عمیق مثل آنجا کار راحتی نبود؟ وانمود کند که هنوز مریض است و نیازمند شفا دادن است؟ آیا می توانست عیسی را با کلکهایش فریب دهد؟ موسی مصالحه کرد. یک گام به عقب برداشت، پهلویش را گرفت و از شدت درد می لرزید، و تقریباً قوز کرده بود، کاملاً از سر احترام خم نشده بود، حالتی کاملاً تدافعی به خود نگرفته بود، کاملاً هم کمین نکرده بود. حالا دیگر خیلی دولا شده بود تا بتواند گالی را ببیند. منتظر شد تا این پیکر نزدیکتر شود، به طرز عجیبی از آن می ترسید اما احساسا پیروزی هم می کرد. یک پیروزی دیگر. در آنجا کسی بود که بر روی لبها و گونه های موسی با نوک انگشتانش آب پاشیده بود. در آنجا چهره ای بود که موسی برای آخرین بار دیده بود که تو دماغی در داخل خیمه، نجوا می کرد. از آن فاصله در خارستان گسترده، عیسی آنقدر که در برخورد اول نشان داده بود جوان بنظر نمی رسید. موهایش رنگ پریده شده بودند، رنگ بدنش با رنگ زمینی که پشتش قرار داشت یکی شده بود.

موسی برای خوش آمد گویی با گالیش چه باید می گفت؟ شرم آور بود. به سختی می توانست بگوید که: "صبح به خیر پسرعمو، قیافه من را می شناسی؟" طوری که در بازار مشغول گپ زدن برای آشنا شدن با هم هستند. یا می گفت: "من همان کسی هستم که هر روز بخاطر مشا می آمدم. عاقبت ما دوباره همدیگر را دیدیم." یا می گفت: "پس، با من حرف بزن، سی روز پیش، ما برای هم پسرعموهای خوبی بودیم. اینجا ملک من است." اینچنین بزه گویی های برای کسی که اینقدر مقدس و نحیف بود مناسب نبود. اما موسی لازم نبود که نگران آن باشد که چه بگوید. گالی او نمی خواست گل و لای را پشت سر بگذارد تا با انگشت شستش پلکهای موسی را بزند یا با او صحبت کند و در مورد نقاط ضعف ارباب قضاوت کند. وقت ی موسی

ایستاد و دوباره نگاه کرد، آن مرد در فاصله دورتری قرار گرفته بود و تشخیص او از سایه ها و بوته ها تقریباً غیر ممکن بود. راهی را در پیش گرفته بود سرایشی بیشتری داشت، از میان دره ای میگذشت که پر از خار و سنگ بود، و در حال دور شدن از موسی بود با اطمینانی که داشت مثل کسی بود که از اعتقاد به خدا لبریز شده بود.

موسی نگاه می کرد - آسوده شد، نمی پذیرفت - در حالی که عیسی شروع به بالا رفتن از سرایشی کرده بود، استخوانهای بدنش با ترکیب شدن با سنگهای خارستان و نور آفتاب طرحی بالبه تیز بوجود آورده بودند که همزمان هم تکان می خورد هم کج می شد. موسی دستهایش را دور دهانش قرار داد. و فریاد زد: "چه می خواهی؟". به نظر نمی رسید که گالی صدای او را بشنود. خیلی دور شده بود. تکان مبیخورد و کج می شد، ناپدید شد، دوباره همان مردی شد که چند قدم بالاتر از سرایشی قرار گرفته بود، بین نمای زمین و آفتاب گم شد. اگر به دنبال پادشاه تجارت نبود، پس به دنبال چه کسی بود؟ آیا بخاطر آب به طرف آب انبار آمده بود؟ یا راه غار آن زن را در پیش گرفته بود؟

هوا سرد تر از آنی بود که باید بود. موسی بسختی جرات می کرد تا نفس بکشد. می توانست قسم بخورد که آنمرد به رنگ آبی و زرد می درخشید، مثل زغال.

آپاس اولین نفری بود که موسی را دید، کمی بعد از سپیده دم، به آهستگی از بین سنگها به طرف خیمه صاف شده می آمد، پاهایش مثل گلی شده بودند مثل چکمه های از گل پوشیده بود، موهایش در اثر عرق کردن سنگین شده بودند. موسی تا حدودی بزرگ بنظر نمی رسید، انگار که یک شب قرنطینه آن بالا در غارها به اندازه کافی او را لاغر و کوتاه کرده بود. حتی بزها هم می توانستند بگویند که موسی بهبود یافته است. وقتی موسی در بین آنها قدم می زد آنها مثل سابق پراکنده نشدند. سعی نکرد که به پاهای آنها لگد بزند.

آپاس گفت: "مردت برگشته. نگاه کن" میری نگاه کرد، شیم هم مینطور. آنها برای خوش آمد گویی به او ندویدند، از اینکه او از مرض دیگری جان سالم بدر برده و به اندازه کافی سالم شده که بتواند راه برود، خوشحال نشدند. رویاهای هر روز آنها با ظاهر شدن او نابود شده بود. آنها بر روی تکه های صاف خیمه باقی ماندن انگار که فکر میکردند هر لحظه ممکن است تند باد دوبار بوزد، منتظر بودند تا موسی از آنچه که بر سر خانه اش آمده عصبانی شود. میری می دانست که موسی چه می خواهد بگوید و انجام دهد. می خواست میج دست میری را بیچد. میری گفت: "به درد چه می خوری؟ بین فقط در یک شب چکار کرده ای؟" از اینکه سیلی به گوشش بخورد شرمند نمی شد، حتی در حالی که شیم و آپاس مشغول تماشا باشند. موسی می خواست به گوشهای آنها هم سلی بزند، اگر کمی شانس می آورد.

اما نه، موسی فقط سرش را تکان داد و تیرکهای شکسته خیمه را با پاهایش غلتاند. موسی گفت: "باید یکی دیگر خواهید ساخت. وقتی به اریحا برسیم." به میری نگاه کرد، که در بین وسایلی نشسته بود که از طوفان نجات پیدا کرده بودند، زیرانداز تولی

تمام شده روی دامن قرار داشت ،بازشده،تکه های دوک بافندگیش جلوی پایش قرار داشت،موها و صورتش باخاک خاکستری شده بود .موسی گفت:"مجبور هستی دوک دیگری بگیری".

میری گفت:"پس ،وضع شکمت چطور است ؟"هنوز از دست موسی عصبی بود ،گفت:"ما برایت دعا کردیم،باور کن .تمام شب را برایت آواز خواندیم ..."

موسی گفت:"دعاهای شما مستجاب شد.بین؟من سالم هستم.باد تمامی دردهایم را با خودش برد.باد من اینجاست ... "شکمش را مالید ،"...چونکه باد بیرون رفته .بین چکار کرده است . "دوباره شانه هایش را بالا انداخت ،و دستهایش را بالای خیمه گذاشت،تقریباً با حالتی تالم ناپذیر گفت : "این بهای است که آنرا می پردازیم".

آنها برای موسی باید چه می ساختند؟با باقی ماندههای که از درخیمه بودند ،به نظر می رسید که موسی دگرگون شده بود.البته همه آنها بوسیله شدت زیاد باد دگرگون شده بودند.چیزی دلسرد کننده تر از چنگ زدن به یک خیمه افتاده در سپیده دم نبود آنهم بدون هیچ کمکی در خارستان برای بلند کردن خیمه به جز خارستان بیشتر.آنها هفت بار در آن شب دور هم جمع شدند.باد هفت بار در بین بوته های خار هیاهو به راه انداخته بود .و شهر پوستی آنها با زمین همتراز شده بود .هیچ بادی مهربان تر از بادهای آن شب نبود.هیچ بادی وجو نداشت که بوزد و خیمه را با خود بالا ببرد.اما آنها تصور میکردند ،اگر موسی آدمی زاد بود ،پس دلیل بییشتری داشت تا از همه آنها دلسرد تر می بود.هرچند که دلش برای داستانهای که با آن خیمه داشت تنگ می شد .موسی بد جوری مریض شده بود،و در اثر تقلای زیادش می بایست خسته تر و افتاده تر می بود .ان ایده که طوفان آن شب از شکم موسی نشات گرفته شده به نظر بعید نمی رسید .حداقل برای آپاس.شکم موسی به اندازه کافی بزرگ بود تا طوفانی را در خودش جا بدهد.و جن ها م میتوانند به اشکال مختلفی در بیایند.جنی از روده موسی بیرون آمده در آنجا جای گرم و راحت داشته،و انتقامش را از خیمه موسی گرفته است .این داستان بیشتر منطقی به نظر می رسید.آپاس با این جریان موافق بود.همان چیزی که اربابش چند روز پیش هم گفته بود؟که:"من باید آروغ بزنم تا طوفانی به پا شود." شاید آروغ موسی آنقدر بزرگ بوده که طوفانی تمام خشم خودش را بر سر خارستان وارد کرده بود،و موسی مثل تخم مرغی ورم کرده ،شکننده و بدون هیچ آسیبی باقی مانده است .پوسته ای خالی.مسلماً،هیچ یک از آنها هیچ وقت موسی را ندیده بودند که اینقدر ساکت باشد .آنها فکر نمی کردند که موسی افسرده شده یا مالیخولیا گرفته است .این وضعیت بسختی با موسی جور می آمد.فک سنگینش بنظر سنگین تر شده بود.شوق سر به سر گذاشتن دیگران دیگر در چشمهایش دیده نمی شد .حواسش پرت شده و ضعیف شده بود.شاید،دویمن ملاقاتش با مرگ از او مردی بهتر،کوچک تر ساخته بود.

با این وجود،شیم و آپاس فاصله یشان را با موسی حفظ م میکردند،و حتی میری —برای بار دوم از بیوه نشده بود — در کمک کردن به موسی ،یا پیدا کردن نوشیدنی و غذا در بین چیزهای که به دام انداخته بودند ،کند عمل می کرد.عاقبت موسی گفت:"قمقمه را برایم بیاور" شاید شراب خرما باعث سرحال شدنش می شد،و به او جرات می داد .به دلیلی که خود موسی هم نمی دانست،ملاقات زودگذرش با گالی او را ترسانده بود.

میری گفت: "نمی دانم کجا رفته است."

موسی گفت: "پس دنبالش بگرد"

میری هنوز ققممه را در بین بقایای نجات یافته از وسایل پیدا نکرده بود که صدای چهچه ای آمد، و بادو در حال دویدن نزدیک می شد، پر از گردو خاک و خراش بود. برای تنوع هم که شد داشت صحبت میکرد، اما به زبان صحبت میکرد که هیچ کسی آنرا نمی فهمید. به نظر می رسید که غیربطور معمول هیجان زده شده بود، زبانش برای آنچه که می خواست بگوید خیلی کوچک بود. موسی با خودش فکر کرد که گالی را دیده است. یا شاید هم مرا دیده در حالی که از غار مارتا بیرون می آمدم. کبودیهای مارتا ر دیده است. خوب شد که نمی تواند حرف بزند. اما باده به درهء که غاره در آن بودند اشاره نمی کرد. در حال اشاره کردن به پرتگاه بود. مچ دست شیم را گرفت و آنرا کشید.

شیم گفت: "چی خبر شده، حالا؟ رهایم کن."

پای آپاس را کشید، و او را چند قدم به طرف دماغهء پرتگاه کشاند. همن کار را با شیم کرد، و وقتی شیم او را رها کرد، بادو عصای پیچ در پیچ را گرفت و آنرا به موسی داد. و دوباره به پرتگاه اشاره کرد، و دعا کردن را تقلید می کرد. به طرف پرتگاه دستش را تکان داد، و چند گامی به طرف پرتگاه برداشت، و با اشاره از آنها می خواست تا از وسط خارستان به دنبالش بیایند.

شیم پیشنهاد کرد که: "از ما می خواهد که راه بیافتیم."

موسی گفت: "برای چه. من امروز یک گام دیگر هم بر نمی دارم."

شیم گفت: "چیزی است که مربوط به پسرک جلیلیه ای است."

موسی گفت: "پسرک جلیلیه ای همین چند لحظه پیش رفت. من دیدمش که راه می رفت. امروز صبح."

شیم گفت: "که را دیدی؟"

موسی گفت: "گالی. راه می رفت"

آپاس پرسید: "کجا راه می رفت؟" از این ترسیده بود که ممکن بوده در مدت غیبت طولانی در غار چیزی را از دست داده باشد. ادامه داد: "تو را شفا داد؟" چه گفت؟ الان کجاست؟

موسی با بی تفاوتی شان هایش را بالا انداخت. سرش را تکان داد و گفت: "هیچ..."

آپاس گفت: "پس، او را دیدی؟"

موسی گفت: "او را دیدم، بله. خودش را به من نشان داد. آنجا بود. همین حدود. تا قبل از اینکه داخل تپه ها ناپدید شود بالای غارها بود."

شیم گفت: "ما ندیدم که عبور کند. صدای پایش را نشنیدیم. ما تمام شب را اینجا بودیم."

موسی با شیم موافق نبود. فقط گفت: "وقتی حرکت میکرد بی سرو صدا بود..."

بادو مردها را رها کرد. اما کشیدن میری روی زمین راحت تر بود، و متقاعد کردنش با شکلکها و فریادهای بادو راحت تر.

موسی گفت: "پس با او برو. بین این همه سروصدایش بخاطر چیست. مرا ترک کن تا در آرامش فکر کنم. بله، برو. بینکه آیا قمقمه من آنجا افتاده است."

طولی نکشید که میری از اولین دیدارش از دماغه پرتگاه برگشته بود. بادو را در روی صخره ها رها کرده بود. گفت: "بهتر است بیایی و ببینی. کسی آنجا مرده." دهان موسی باز ماند. بنظر سراسیمه می آمد. میری با خودش گفت. دروغهایش بر ملا شدند. میری خوشنود بود. خودش را به من نشان داد. در حقیقت. دیدمش که می رفت، همین امروز صبح زود. شوهرش چقدر امیدوار بود که دروغ گفتنهای این چینی سودی ببرد؟

در ابتداء نتوانستند جسد را که ب روی سنگی در بیرون از غار افتاده بود ببینند. گردو خاک منظرهء زمین اطاف را یک هم رنگ کرده بود. اشکال غیر قابل تشخیص بودند. اما توانستند کلاغها را ببینند که داشتند از گوشت مردار می خوردند، صدای توک - توک - توک از منقارهایشان به گوش می رسید. جسد در زیر پرندگان قرار گرفته بود.

موسی گفت: "آنجا است"، در حالی که دستانش را به شدت بهم کوبید تا لرزیدن بقیه را متوقف سازد. احساس کرد که سرش پر از زنبور شده است.

آپاس پرسید: "گفتی، چه کسی در حال رفتن بود؟ در بالای غارها."

موسی چانه اش را تکان داد و و شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت. موقتاً گفت: "آنهم خودش بود. باید روحی را دارد از بدنش جدا می شود ببینم. قبل از اینکه در خواب آنرا ببینم. ممکن است در خواب آنرا ببینم. می دانی که من حال خوشی نداشته ام." سعی کرد هیکش را که در حال سرخوردن در گل بود کنترل کند. آیا موسی واقعاً چهره ای زنده را دیده بود؟ آیا اصلاً کسی را دیده بود. یا این وجدانش بود که با او کلک می زد؟ حافظه اش خیلی ضعیف و بی دقت شده بود که کاملاً قابل اطمینان باشد. ولو اینکه چشمانش را می بست فقط می توانست گالی را تجسم کند که روی سنگها افتاده است و کلاغها روی صورتش قرار گرفته اند. اگر آنها را کنار می زد و آنطرف پرتگاه به سمت غارها را می دیدی تصویر همان بود. هر چه که موسی آن روز صبح دیده بود، حالا یک چیز مسلم بود؛ دیگر نمی شد به گالی کمک کرد.

آنها در روی دماغه پرتگاه بادو را تماشا می کردند که از پرتگاه به طرف غار گالی به پایین می رفت در حالی که همراه خود طنابهای و پارچه های را می برد تا بتواند جسد را از دست پرندگان نجات دهد. به نظر می رسید که بادو از مرگ یا کلاغ ها نمی ترسد. کلاغها همانجا ایستاده بودند، با منقارهای خونی، و به دستهای بادور نوک می زدند. اما بادو آنها را پراکنده کرد و جسد را با دستهایش بلند کرد انگار جسد از یک دسته نی سنگین تر نبود — حقیقت هم همین بود، جسد از نی هم سنگین تر نبود — آنرا در یک تکه پاره شد از خیمه پیچاند، پرده ای که زمانی میری را از همسرش جدا می کرد. پاهای عریان گالی از پارچه بیرون زده بود، شبیه به کودک کوچکی که در حال بازی قایم — موشک در پشت پرده دیوار کوبی شده ای بود.

بادو جسد پیچیده در پارچه را با طناب بست، برای اطمینان یک طناب اضافی هم به جسد وصل کرد و یک بار دیگر به طرف شیم بالا رفت، که بر روی لبه پرتگاه در بالای غار ایستاده بود. آنها جسد را بالا کشیدند، جسد صخره ابدی آنجا، بوته خار شته زده، لبه های تخته سنگ را پشت سر گذاشت. کلاغها آخرین حملاتشان را به قسمتی از بدن عیس که پارچه بیرون زده بود، پاهای که تاب می خوردند، انجام دادند، اما در آن لحظه هیچ چیز نمی توانست جلوی مراسم تدفین عیسی را بگیرد.

موسی گفت: "نیازی به کندن قبر نیست." حالی که به همراه آپاس و همسرش در حال ملحق شدن به دو نفر دیگر بود گفت: "ما قبر داریم. قبر الاغ کوچک من. حتماً برای او در نظر گرفته شده ... از اول هم برای او بوده."

شیم گفت: "منظورت این است که از آب انبار کوچک استفاده کنیم؟"

موسی گفت: "قبل از اینکه آب انبار باشد قبری بوده"

شیم گفت: "چه بنوشیم؟"

موسی با بی تفاوتی شاه هایش را بالا انداخت. اهمیتی نمی داد که بقیه چه بنوشد. نمی خواست یک روز دیگر در آنجا بماند پس لازم هم نم دید راجب به تشنگی آنها چیزی بداند.

شیم مصرانه گفت: "نمی توانی او را درآبی دفن کنی که ما از آن می نوشیم"

موسی گفت: "اینجا ملک کیست؟ برای آب به جایی دیگر بروید. به اریحا بروید و تا می توانید آب بنوشید. اگر از آن کلاغها نترسیده، در آن پایین یک غار خالی است می توانید مجانی آنرا داشته باشید. پایین بروید. و هرچه دلتان می خواهد انجام دهید. اما این مرد قبری دادر که از قبل برایش کنده شده است."

شیم و بادو عیسی را به طرف چادر حمل کردند و در آنجا استراحت کردند درحالی که میری مشکهای اضافی را جمع کرده بود تا قبل از اینکه آنها از آب انبار کوچک استفاده کنند، مشکها را پر از آب کند. شیم هم کمی غذا برای خوردنشان و کمی پارچه به عنوان پتو پیدا کرده بود. همه باید آن شب را در غارها سپری میکردند. چادر در آن لحظه بی استفاده بود.

آنها جسد را از میان تکه های گل و به طرف سرایشی بالا بررند ،در حالی که موسی ،آپاس و میری به عنوان عزاداران دنبالشان بودند .آنها باید گلی را روی لبهای گالی می گذاشتند،اما هیچ کسی نمانده بود تا سرپا بایستد.آنها مجبور شدند تا از کمی از گلبرگهای سیاه شدهء خشخاش استفاده کنند .و بعد جسد را در همان غاری گذاشتند که شب قبل موسی در آن بود ،برا اینکه در آمان باشد،قبل ازاینکه همه چیز برای مراسم تدفینش آماده شود.آنها ورودی غار را با بوته های خاری که از رشه در آمده بودن پوشاندند،و در نزدیک آنجا آتشی روشن کردند تا مگسها جمع نشوند.هیزم تر بود ؛دودش سیاه بود،بعد ارغوانی – خاکستری شد،رنگی مناسب تدفین.

میری پرسید: "ماترا کجاست."

موسی گفت: "تو بهتر است چیزی قربانی کنی تا گالی در راهش معطل نشود."

شیم و آپاس محتاطانه سرشان را به علامت تایید تکان دادند .اربابشان بعضی وقتها با آنها رفیق می شد ؛هر چیزی که باعث جلب توجه آنها و انحراف اذهانشان از همسرش می شد .آنها می توانستند صدای میری را بشنوند که در بین سنگهای افتاده در پشت غارها فریاد می زد: "مارتا،مارتا" در حالی نا امیدی در صدایش بیشتر می شد .اما موسی برای آنکه صدای میری شنیده نشود صدایش را بالا برد .نمی خواست که مردها به میری کمک کنند.اگر یکی از آنها مارتا را زنده پیدا می کرد ،در حال حق هق گریه می کرد با بدنی کبود ،از او چه می پرسید؟مارتا ممکن بود چه جواب می داد؟ برای موسی بهتر بود که هیچ وقت این زن را دوباره نبیند.موسی از دستش عصبانی بود.او معقولانه رفتار نکرده بود .اگر کمی عقل داشت تا حالا همان مقدار کم اثاثیه اش را جمع کرده بود و در راه خانه بود ،و مانع ایجاد دردسر و شرمندگی برای همه می شد .اما میری داخل غار را جستجو کرده بود و لباسهای مارتا را دیده بود که هنوز در آنجا قرارداشت .یک زن بدون لباسهای اضافیش جایی را ترک نمی کند .پس یا باید در خارستان مخفی شده باشد ،یا حادثهء بدی برایش اتفاق افتاده است .موسی امیدوار بود که حادثه ای مرگبارباشد.مارتا این مشکلات را با خودش آورده بود.اگر مرده باشد ،آنها باید مراسم تدفین دوتایی برگزار کنند،گالی و آن زن در یک قبر.می تواند در ابدیت کنیز عیسی باشد.و در حقیق ،افتخاری بود.برای مارتا بیش از حد خوب بود.اما اگر مارتا هنوز زنده باشد ،پس کوچکترین منظره اش باعث لکه دار شدن مراسم تدفین گالی می شد.موسی می خواست که شفا دهنده را بصورت مناسبی روانه کند،پرهیزکاری بی عیب و نقص.نمی خواست که گناه های گوچکش به عنوان عزادار در کنارش بایستد.موسی در حال که سوکتش را شکست گفت: "شما نمی توانید بدون قربانی ، او را به طرف خالقش بفرستید .بجنبید.بجنبید.برایش چه کار می خواهید بکنید؟"

شیم پرسید : "چه جور قربانی؟".این قربانی اخلاقی است یا شان وقاردار است یا پولی است ؟سکه های شیم در حال تمام شدن بودند،اگرچه هنوز تعدادی سکه مخفی شده در عبایش داشت . و نمی خواست آنها را با کسی تقسیم کند.

موسی گفت: "این مرد چه چیزی قربانی می کنند؟ دخترهایشان را، شاید. پس، تعدادی حیوان قربانی میکنند. ما باید برای این مرد کمی خون بریزیم، تا باعث برکت دعاها و مراسم تدفینمان شود. این همان چیزی است که در جلیله انجام می دهند. آنها گاو نری را می آورند و گلایش را پاره می کنند."

شیم که تا حدود زادی خاطرش آسوده شده بود گفت: "مایهء تاسف است. من نمی توانم شما را راهنمایی کنم تا گاوی را قربانی کنید. در این اطراف هم هیچ گاو نری هم ندیده ام .."

آپاس گفت: "بزهای تو هستند. یکی از آنها را بکش. سخاوتمندانه است."

موسی گفت: "ولخرجی هم هست. و تنها برای من سخاوتمندانه است. پس سهم شما چه می شود؟" موسی موافق نبود تا از مال و منالش قربانی کند، حتی اگر برای گالی هم بود. بزها تامین کننده شیر، گوشت، سوخت و پوست بودند. کشتن یکی از آنها بدون داشتن هدف خواصی و ولخرجی چهار برابر محسوب می شد. موسی چانه اش را به طرف بادو دراز کرد و گفت: "او را بفرستید. او یک شکارچا اس. مگر نیست؟ به اندازهء کافی بدون اجازه در ملک من پرند و آهوی کوهی شکار کرده است. بفرستیدش تا چیزی برای ما بگیرد. فکر کنم می توان به او اجازه بدهم تا این کار انجام بدهد."

موسی سنگی را بطرف بادو پرت کرد تا توجهش را جلب کند. به آپاس گفت: "برایش توضیح بده چه می خواهیم. به تو عادت کرده است." موسی پیرمرد را دید که ادای گرفتن و قربانی کردن حیوانی را در می آورد. به نظر نمی رسید که بادو متوجه شده بود. بادو پوزخندی زد و سرش را تکان داد، تا اینکه موسی چاقوی تزئینش را از لباسش بیرون آورد و روی گلو بادو چاقویش را حرکت داد و بعد از آن با دست عبادت کردن را نشان داد. بعد بادو سرش را به علامت تایید تکان داد. موسی گفت: "دیدی، آنقدر هم که به نظر می رسد احمق نیست. چطور می تواند احمق باشد؟" بادو با عجله به طرف دره رفت. تقریباً منظر آنها را فهمیده بود. او باید برای عیسی پرند ای شکار می کرد. کمترین اهدای در مراسم تدفین. شکل دستان موسی برای نشان داده عبادت را با پرند اشتباه گرفته بود، انگشتان موسی که بهم فشرده شده بودند شبیه بال بود، شستهایش مثل سری کوچک به بیرون حرکت می کردند. بادو دقیقاً می دانست که چکار کند. گرفتن پرند کار راحتی بود. برای سالهای زیادی این کار را انجام داده بود. رو به پایین به طرف خیمه دوید و شروع به گشتن در بین مشکها کرد تا اینکه صندوقچه آشپزی میری را پیدا کرد. با لبهایش کمی از تکه نمک سفت را کند، یکی از رشته های پنبه ای فرسودهء سبز از نمونه جنس های خراب شدهء موسی جدا کرد. رشته پنبه ای دور انگشتش پیچید و با پنجه پایش به میان بزها رفت، بزهای که طوری رها شده بودند که می توانستند از تکه پارچه ها و هر غذای دیگری که پیدا می کنند تغذیه کنند. برای هر کسی که این منظره را می دید بادو در حال نجوا کردن در گوش بزها بود، دلیل بیشتری برای دیوانگی او. دیوانه ای که در حال صحبت کردن با بزها بود. از آنها چه می خواست؟ می خواست آنها را با رشتهء نازکش افسار کند؟ شاید، می خواست یکی از بزها را برای عیسی خفه کند؟

بادر در بین بزها گشت تا یکی از آنها را پیدا کرد که روی پوست چین خورده گوش خراشی خون آلود و باریکی قرار داشت به راحتی دیده می شد، اما به راحتی از بین نمی رفت. در آتشها، بعضی از تکه چوبها که در حال سوختن هستند معمولاً علامت مرگ خود را برجای می گذارند. اما بادو هیچ تکه هیزم سوزانی همراه نداشت. در عوض تکه نمکی نرم شده از دهانش درآورد. در داخل گوش بز خردش کرد و روی پوستش آنرا مالید. برای علامت گذاری نمک از چوب سوزان بهتر است. بزى که گوشش سوخته شده در یک جا آرام نمی ماند. علامت گذاری با نمک، به هر حال کار زمختی است. تکه نمک کوچکتر و سیاه شد و در داخل کف دست موسی افتاد. این قسمت راحت داستان بود.

قسمت دشوار داستان بستن رشته پنبه ای به دور نشانه ورم کرده روی گوش بز بود بدون اینکه کیسه پر از خونس بترکد، و بدون اینکه علامت ورم کرده با انگشتان بادو تماس پیدا کند. اما بادو کارش را انجام داده بود. از زمان بچگی دور صدها علامت افسار بسته بود. می توانست حتی به آنها ارا به هم وصل کند.

محکم ترین رشته ای پنبه ای که دور ورم بسته شده بود را به نزدیک ترین بوته خار گره زد. باران کمی که آن شب باریده بود باعث اغوا کردن بذره های سال گذشته شده بود تا روی اولین جوانه هایشان قمار کنند. حشرات، در اثر رطوبت و سوسه شده و با بیرون زدن شیریه شاخه های که باد آنها را شکسته بود، برای تصاحب غذا با هم رقابت می کردند. فنچه ها، گوش گندمها، چهچه زنهار از هر جایی آمده بودند تا سیر غذا بخورند. در آنجا شاهین ها در حال چرخ زدن بودند، البته، در کمین چاق و چله ترین فرصتها بودند.

بادو طعمه اش را روی سنگ صافی قرار داد که در بین بوته بود، حبه انگوری خونی، و با سنگی سنگینی را روی نخ قرارداد. یک بند انگشت دور تر از طعمه. به هر صورت طعمه نمی توانست تکان بخورد، خارج از نوری نابخشوده. حتی نمی توانست خیلی دور بیافتد، اما به اندازه کافی آزاد بود تا با تقلای خودش ماجرا جویی کند. بنظر نمی رسید که دور شکمش نخى وجود دارد؛ آفتاب را هم دوست نداشت. بادو عقب رفت، در جهت باد، در حالی که عقب می رفت در حال باز کرن بقیه نخى بود که دور انگشتش پیچیده شده بود، تا اینکه جای برای مخفی شدن در پشت بوته ای پیدا کرد که در آنجا دیده نمی شد اما در آنجا طعمه پیچیده شده قابل دیدن بود. حالا میتواند برای خودش پرنده ای شکار کند. در بی حرکت ماندن استاد بود، هر چند که هر کس در سی روز گذشته او را دیده بود، یا در حال دویدن روی سنگها بود، یا در حال کشیدن بی وقفه موها یا دستهایش، متعجب می شد از اینکه شخصی که دچار آفت حرکت کردن و حرکات ارتجاعی بوده می توانسته خیلی ساکت و با حوصله بنا به شرایط در جای باقی بماند. شاید حقیقت این بود که : وقتی که به دقت مورد بررسی قرار می گرفت آدم دیوانه ای بود، آدم نفرین شده ای که برعکس کسانی بود که توطئه چینی می کردند تا در جمع دیگران منطقی بنظر برسند و دیوانگیشان را به تنهایی پرورش بدهند. بادو، بدون هیچ شاهدانی که زبان به نقدش بگشایند و سرشان را تکان دهند، به نظر کاملاً عاقل می رسید. در زیر بوته خاری در خارستان قوز کرده بود، طعمه خونینی که به نخ بسته شده بود برای پرندگانی که از آنجا عبور می کردند. بادو هم

خوشحال بود. نقشه های خودش را داشت ،می خواست برای گالی که فوت کرده بود وظایف خود را بجا بیاورد،و بعد برای خودش آدم ثروتمندی بشود .

مدت زیادی از گذشتن دسته ای از چکچکی ها(نوعی پرنده)نگذشته بود ،چکچکی نری،در راهش به طرف شمال برای جفت گیری حرکت می کرد.برای جفت گیری زرق و برق خواص خودش را داشت،پره های گل حریری چشم مانند و پره های تند مشکی،خسته از مسافرت طولانی،و خوشحال از اینکه طعمه ای این چنین راحت و مغذی بدست آورده بود .دام بود،پرنده متوجه شد،طعمه را بر نداشت.کیسه خونی می ترکید. در عوض ،چکچکی سرش را چرخاند و همه طعمه را یکجا برداشت.سرش را بالا کرد تا اجازه دهد تا طعمه وارد چینه دانش شود.

دام بادو منتظر مانده بود.اگر پرنده خیلی زود نخ را می کشید ،قبل ازاینکه گلوی چکچکی حرکت فرو بردن طعمه را تمام می کرد ،طعمه دوباره از دهانش بیرون می زد ،بدون خون .اگر بادو نخ را خیلی دیر می کشید ، چکچکی در پروازممکن بود اینقدر قوی باشد تا نخ را پاره کند.بادو صبر کرد تا چکچکی بالهایش را پهن کند،دو بال زد،و بعد بادو نخ را کشید .چکچکی در هوا غلطی زد،و روی پشتش به زمن افتاد.بادو قبلاً آنجا ایستاده بود.پرنده مال او بود.قربانی کاملی نبود،البته.به اندازه قربانی کردن یک بز سخاوتمندانه نبود،به اندازه یک گاو نر سنگین نبود.اما از نداشتن قربانی بهتر بود .

بادو تنها یکی از بالهایش را شکست تا چکچکی نتواند پر بکشد و فرار کند.آن را گرفت،می لرزید،در دستهایش.به هیچ وجه به بادو نوک نزد.فقط سینهء لرزانش نشان می داد که هنوز زنده است .نخ را از منقارش جدا کرد و پرنده را به طرف مردها برد ،که در کنار قبر منتظر بودند.نا امید شدند.آنها انتظار داشتند بادو حداقل آهوی کوهی کوچکی را گرفته باشد .

موسی گفت:"اگر این بهترین چیزی است که این سرزمین پست فطرت به ما تقدیم کرده ،پس لعنت به آن و بگذارید همین باشد و بس .چاره ای خواهیم کرد."

شیم در حالی که با لگد به سنگها ریز می زدوبا حرکت دستانش به ،این بیابان بی خیر و برکت ،تابش آفتاب بی وقفه،ارباب سخت گیر ، اشاره می کرد با احساس گفت:"این ،بدون شک ،پست ترین مکانی بوده که تا بحال دیده ام .".داشت خودش را قانع می کرد که زمان رفتن است .

برای آنها منصفانه نبود که خارستان را سرزنش کنند بخاطر اینکه در همه چیز خساست داشته است ،به جزء برای جاو روشنایی و سنگ.هرچند که خارستان برای مردها بزرگ طبعی نداشته است ،اما حداقل برای میری سخاوتمند بوده .هنوز،او را دیوانه یا چلاق نکرده بود.باعث مریضی یا لاغری او نشده بود.در حقیقت ،میری در بن آنها تنها کسی بود که د راین مدت سی روز چاق تر شده بود.به میری اجازه داده بود تا زیر انداز تولدش را کامل کند؛علی رغم اینکه از پشم بافته شده بود اما خوشی های زیادی در آن نهفته بود .و،در شب ،این خارستان بود که با همدستی با تند باد میری را از زندگی درخیمه ای خانوادگی و مراقبتهای خیرخواهانه نجات داده بود .

اما میری یک استثناء بود. در روز اولش خارستان را افسون کرده بود. هر دوی آنها در سادگی و تحمل برابر بودند. معمولاً خارستان بخشنده‌گی کمتر، میزبانی کوتاه فکر تر، همزمان شکی خوار کننده و ایمانی تمسخر آمیز، و طبعی غارتگرانه، نسبت به اعتقادات آنها داشت. بطور طبیعی بین الاغی و قاطری تفاوتی قائل نمی شد. لاشخور را به کلاغ ترجیح نمی داد. به موحنایی بیشتر از موطلایی لطف نمی کرد. بر درختانش میوه های آویزان نمی کرد یا گودالهایش را برای مهمانانش با نوشیدنی پر نمی کرد تا زندگی را برای میزبانانش راحت تر کند. خارستان مسافران را ملزم می کرد تا مراقب خودشان باشند یا از آن (خارستان) محروم باشند. خارستان همچنین مقتصد بود، مثل بعضی از پرمردها، و در لم یزرعی و فقر بی حد و مرز بود. هوایش رقیق بود؛ زمینش رنگ پریده بود؛ علف های هرزش فرسوده بود؛ حالتش زوودرنج و مایوس کننده بود.

اما، گه گاهی، چیزی غنی در مورد خارستان، به جزء خودش، هم وجود داشت. چیزی مداوم، متواضع، و حتی پرثمر. شاید بخاطر این بود که ادعایی نداشت. چیزی را هم وعده نمی داد، شاید، به جزء، تکرار چیدمان کمبودهای آرامش درونی جسم و رها سازی مستاجرین و مهمانانش از عادات همیشگی و بیهودگیهایشان. سرزمینهای تهی - همین غارها - هم نژاد جاهای خالی در قلب آدمی است. در غیر اینصورت چرا خارستانها این همه زائر دارند؟ ده هزار قرنطینه نشین به این تپه های سوزان می آیند و روزهایشان را آنجا سپری میکنند، بعضی دقده مریضی دارند، بعضی ها بیقرار خدا هستند، و بعضی دیگر گناه کار و دیوانه، همه آنها با دیدن منظری از دنیای بهتر و ابدی از خود رها شده اند؛ و بقیه آنها با روزه گرفتن دیوانه شده اند. با این وجود، در پایان چهل روز، خارستان همه آنها را بی نیاز شده و سیراب از خشکی رها می کند. حتی آپاس، حتی شیم.

اما یکی دو تایی که انتخاب شده اند، تعداد خیلی کمی، برای قرنطینه یشان با الهامات مقدس پاداش داده می شوند. خارستان به آنها این امکان را می دهد تا از بلندیها و مسیرهای تنگ و باریکش بالا بروند، از میان حاشیه های نرم تپه هایش عبور کنند، ته به سمت خدایان حی و حاضرشان بروند. و خارستان افقهای خاکستری را کشیده بود تا نشان دهد چه لشکرهای دور و درازی با نیزه های به صف شده پولک نمایشان در حال نزدیک شدن بودند، چه شاهان و واعظان ناشناسی با هدایا و رسالتها آمدند، دنیا چقدر آهسته و بی وقفه در حال حرکت بود. و خارستان به رهگذارنش مناظری از بهشت را نشان می داد.

عیسی به این زمینهای مقدس رسیده بود و افقها در افقها بی پایان دیده بود. هنوز عیسی آنجا بود.

و موسی هم همینطور. بله، حتی موسی - مخصوصاً موسی - چشم اندازه های بهشتی خودش را داشت انگشتان پادشاه واعظ خودش را احساس کرده بود. نمی خواست بدون اینکه چیزی برای گفتن داشته باشد، برگردد. خارستان نمی خواست او را دست خالی به بازارهایش برگرداند. چه سخاوتی از این بزرگتر؟

میری علاقه ای به مناظر و پیغمبران، حتی به یک خدا، نداشت. هیچ وقت آنها را برای کمک صدا نزده بود، حتی در شروع طوفان وقتی که دوک مادرش در حال شکستن بود. اما در آن لحظه مشغول دعا کردن برای مارتا بود. دوان دوان از غاری به

غار دیگر می رفت ،و بعد از بوته ای به بوته ای دیگر،وحشت زده،در حالی که برای این زن فریاد می زد ،تمام خوشیهای را پیش بینی می کرد که با پیدا کردنش بوجود می آیند،با این وجود می ترسید که ماترا مرده باشد .مرگ یا چیزی مثل آنرا را فقط در چشمهای موسی دیده بود.

سرانجام عو عو کردن روباهی بود که او را به مخفیگاه مارتا کشاند.چیزی خوشمزه بایستی او را وسوسه کرده بود تا خودش را در روشنایی روز نشان بدهد.کمی از لاشه ای گندیده ای حی و حاضر.میری ازچیزی بدتر ازاین می ترسید.اما در آنجا فقط رد قطرات خون و آب دهان بود که مارتا در حال دویدن برای پناه بردن در بین صخره ها بر روی زمین برجا گذاشته بود،وقتی که موسی و صف عزاداران را دیده بود که به سمت غارها در حال بالا آمدن بودند .

میری ،در حالی که می لرزید و لنگ می زد، او را زیر نورآفتاب کشید.لباسهایش پاره شده بودند.مچ دستهایش کبود شده بود.لب پائینش ترک برداشته بود و یک طرفش ورم کرده بود،و هنوز هم از آن خون می آمد.میری مجبور بود مگسها را دور کند.جراحی بود که میری آنرا می شناخت.خودش دهانی به این شکل داشته بود.هنوز جای آن زخم باقی مانده بود.موسی دوست داشت تا لبهایش را بین دندانهایش بگیرد.

میر گفت:"چه بر سرت آمده ؟"

مارتا جرات صحبت کردن نداشت

میری گفت:"کار موسی بود؟مگر نه؟"

مارتا سرش را تکان داد

میر گفت:"بعد کی؟کسی دیگری نبود...می دانم که کار خودش است.کارخودش است".میری دستهایش را به همدیگر مشت کرد .ادامه داد:"این مرد همه را فریب داد است.دوباره!اصلاً مریض نبود.همه اش دروغ بود.می خواهد آسمان را بر سرهمه ما خراب کند ..."

مارتا گفت:"نه...من افتادم"

میری گفت:"پس لابد موسی تو را پرت کرده .بین چکار کرده است."

مارتا گفت:"باد بود..."

میری گفت:"باد؟چطور باد می تواند این بلا را سرت بیاورد؟"

میرتا گفت:"طرف من سنگهای کوچک و تکه های چوب پرت می شد.من افتادم..."

میری گفت: "کار خودش است"

مارتا گفت: "نه، مجبورم نکن که این را بگویم"

میری گفت: "مارتا، گوش کن، دستت را بمن بده. فقط بگو که نیافتادی. شجاع باش. به من بگو. من شوهرم را می شناسم، که چه کاری می تواند بکند. ردپایش را درهمه جا می گذارد."

مارتا گفت: "نمی داند من اینجا هستم؟ اجازه نده اینجا بیاید."

میری گفت: "حالا تمام شده. کارش با تو تمام شده. فقط بمن بگو این شیطان چکار کرده."

مارتا گفت: "نمیتوانم بگویم. چیزی باقی نمانده که بگویم... "مارتا حق هق گریه می کرد. با اینکه میری را به کنار هل می داد میج دستهایش را محکم گرفته بود. چهره اش خشک بود. هیچ اشکی نداشت. گفت: "مجبورم نکن که بگویم."

میری انگشتش را روی طرف سالم دهان مارتا گذاشت. گونه های میری با اشک تر شده بود. گفت: "نگو. می دانم او می تواند چکار کند. مجبور نیستی که بگویی. نگو."

مارتا گفت: "چکار می توانم بکنم؟"

میری گفت: "نمی توانی اینجا بمانی. باید به طرف غارها برگردی .."

مارتا گفت: "نمی توانم."

میری گفت: "مجبوری. آنجا برای تو امن تر است. من پنج نفر هستیم، و او تنها است. من بخوبی مراقبت خواهم بود. می دانم، نزدیک تو نخواهد آمد. وقتی همه ما آنجا هستیم با تو چکار می تواند بکند؟ الان از تو ترسیده است."

مارتا گفت: "می ترسم ... بروم"

میری گفت: "بجنب. من به کمکت احتیاج دارم. گالی مرده است. آن جسد را دید که حملش می کردند؟"

حالا مارتا نمی توانست جلوی گریه کرننش را بگیرد. گفت: "گالی مرده؟"

میری گفت: "باید دفنش کنیم. بجنب. شجاع باش."

مارتا هرچه که میری به او گفته بود را انجام داد. دنبال میری راه افتاد. دست در دست میری گذاشته بود. دست میری را با دستش محکم فشار می داد تا اینکه به غارها رسیدند. فرصتی پیدا کرد تا به خواهرش بگوید که باد واقعاً چه برسرش آورده است.

موسی حتی به آنها هم نگاه نکرد. نشسته بود و در حالی که روبه دره بود، با مردها حرف می زد، هیچ حالتی در چهره اش مشخص نبود. گردن چاقش چین خورده بود، توده ای بود که بیست شکل پیدا کرده بود. فقط یکبار میری را صدا زد، بدون اینکه رویش را به طرف میری بگرداند. گفت: "ما منتظر بودیم."

میری گفت: "برای چه"

موسی گفت: "منتظر تو بویدم تا گالی را برای تدفین آماده کنی."

از نظر موسی، آماده کردن مرده کار زنانه ای بود. مردها می توانستند بنشینند و دعا کنند، در حالی میری و مارتا - از این خوشحال بودند که مشغول هستند و از نگاه ها بدور - برگها و پوست درختان را جمع کردند تا مرهم کفن و دفنشان را بسازند. آنها گیاه ستاره صبحگاهی و زوفا (نوعی گیاه)، پوست شوید را، ادویه های زرد گرفته شده از ساقهء تاجریزی را برای خوشبو کردن جسد تهیه کردند. بعد آنها بوته های نیمه آتش گرفته را که دود می کردند، شمع های چربی دار فنجان مانند را روشن کردند، و به داخل غار پر دودی که عیسی در آن بود پناه بردند.

دست در دست هم ایستاده بودند غوطه ور در نور شمعها و دودهای تطهیر کننده در حالی که به جسد پیچانده شده نگاه می کردند، شک داشتند که از کدام قسمت شروع کنند. تنها دستها و پاهایش دیده می شد، پس آنها اول دستها و پاهایش را با آبی که از قبرش آورده بودند شستند. پوستش سرد و خشک بود. علی رغم شکستگی ناخن هایش، تاولها و زخمها، دستها و پاهایش مثل چوب نجاری سیقل داده شده و سرکش، هنوز زیبا بودند. روزه گرفتن باعث لاغر و کشیده شدن انگشتهای دست و پایش شده بود. طوری که استخوانها و مفاصلش مثل گردهای پوست دار، گرد و رسیده شده بودند. زنها شروع به باز کردن پرده اش کردند، گلبرگهای خشکاش را از روی چشمهایش برداشتند، و عقب استادند تا نور شمعها صورتش را روشن کند. ماترا بریده بریده نفس می زد، لبها و گونه های گالی را لمس کرد، و سری را تکان داد. برای اولین بار در آن روز، تقریباً داشت می خندید.

میری گفت: "چه شده. حالت خوب است؟ بشین. خودم انجامش می دهم."

ماترا گفت: "نه، اجازه بده کمک کنم. می خواهم کمک کنم." ماترا دوباره گونه هایش را لمس کرد. ادامه داد: "ازش نمی ترسم. فقط استخوان و پوست است"

زننها صورت عیسی را با پارچه ای پوشاندند، تا از دهانش در برابر شیطان محافظت کنند و از خودشان در برابر خطرات نگاه کردن به چشمان مردی مرده برای مدت طولانی محافظت نمایند. خرافه ای وجود داشت که می گفت: "نگاه کردن به چشمان مرده باعث فراهم شدن (پختن) بدبختی می شود." اما هیچ کدام از آنها آنقدر با عیسی راحت بودند که احساس ناخوشی نمی کردند. هیچ کدام از آنها نسبت به عیسی حس احترام آمیزی نداشتند. جسدش خیلی آسیب دیده و نحیف شده بود. تنها دستها و پاهایش در آمان مانده بودند. بقیه بدنش با بی رحمی هر چه تمام تر در معرض روزه قرار گرفته بودند و به هیچ وجه زیبا نبودند

اما دست زدن به او ناخوش آیند نبود. آنها با دست زدن به او بیشتر احساس برکت می کردند تا انجام یک کار عادی. خوش اقبالی نصیب آنها شده بود تا بد اقبالی. میری و مارتا در حالی که مشغول مهیا کردن عیسی بودند با هم حرف نمی زدند. کار آنها بیش از حد رسمی و محنت آور بود. خیلی جوان و بدریخت بود. اما آنها خوشحال بودند از اینکه حداقل می توانستند در این کار با هم شریک شوند و آنرا با هم تقسیم نمایند. بدنش را شستند. خونهای خشک شده، گرد و غبار و خاکستر را با آب شسته و پاک کردند، و چشمها و دهان و شرمگاهش را شستند. چشمانش را بستند و تا آنجا که می توانستند لبه هایش روی دندانهایش کشیدند. لثه اش به حدی ورم کرده بود که دهانش بسته نمی شد. نیشخندش گشاد و اندوهناک بود. با گیاهان معطر و پمادهای که تهیه کرده بودند او را روغن مالی کردند، و دانه های خوش بود را در شمعدانیهای فنجان مانند سوزاندند. در نهایت پاها و دستهایش را با پارچه بستند، و یکبار دیگر او را در پرده ای پیچاندند. کارشان را به اندازه ای زیاد انجام دادند که هر زن دیگری می توانست آنرا انجام دهد. حالا وظیفه مردها بود تا او را به طرف آب انبار کوچک حمل کنند، و او را دفن کنند. هیچ زنی نباید نزدیک قبر می شد. میری و مارتا داخل غار ماندند، در حالی شعله های شمع رانگاه می کردند آنها عیسی داخل قبر گذاشتند.

میری پرسید: "چه اتفاقی برای افتاد، وقتی جسد را دیدی؟" مارتا گفت: "چهره اش را شناختم. خدای عزیر، چقدر خوب چهره اش را شناختم، همانطوری که من همیشه چهره اش را می شناختم بود."

میری گفت: "چطور توانستی چهره اش را بشناسی؟ هیچ وقت او را ندیده بودی. همیشه می گفتمی که از غارش بیرون نخواهد آمد."

مارتا گفت: "من چهره اش را از روی رویاهایم می شناسم. اگر آنها رویا باشند"

میری گفت: "چهره اش را در رویا دیده بودی."

مارتا گفت: "صدها بار، حتی امروز صبح، بیرون از غار..."

میری گفت: "او امروز صبح مرده بود. خودت دید که چطور مرده بود."

مارتا گفت: "کسی را دیدم که مشغول راه رفتن بود. مخفی شدم.. فکر کردم انت است، مجبورم نکن حتی اسمش را بیاورم. خودت می دانی. بعد او را دیدم. فهمیدم او باید گالی باشد. همان چهره این مرده. فقط پوست و استخوان بود. همانقدر به من نزدیک بود که توالان به من نزدیک هستی. می توانستم لمسش کنم. اما او مرا لمس کرد. زخمها و کبودیهایم را لمس کرد. و بعد به پاهایم بوسه زد."

میری خندید: "این فقط در رویاهای زنان اتفاق می افتد."

مارتا گفت: "بعد از آن شکم را بوسید، مثل یک کاهن، و گفت، این فرزندی برای تانیل است، چطور اسم شوهرم را می دانست؟ گفت که بمن بچه ای داده است، تنها با نوک انگشتانش."

میری گفت: "این هم چیزی دیگری است که فقد در رویاهای زنان اتفاق می افتد."

بیرون زا غار، در مراسم تدفین هیچ شیون یا ناله و زاری نبود که باعث بیم و هراس زناها شود. مردها لباسهایشان را پاره نکردند، خودشان را سرزنش نکردند، اگرچه مستحق ملامت کردن بودند. اما هر یک از آنها، از جمله شیم، پارچه های که دور پای گالی پیچیده شده بود را لمس کرد، که هنوز از پارچهء کفن بیرون زده بودند. آنها برای معجزات بعدی دعا می کردند. آنها مجبور بودند با مرگ او نه به عنوان یک شکست بلکه به عنوان یک فرصت برخورد می کردند، شانس برای احیاء شدن با برکت روحش که در سفرش به سوی خدا از بین آنها عبور می کرد. موسی شدیدتر از آنها دعا می کرد. یک لمس، یک لمس، یک لمس کوچک، برای نجات او در دنیا.

قبر تابلدی قوزک پر از آب بود، اما بادو، همیشه خوشحال بود از اینکه خودش را با سنگها سرگرم کند، ته قبر را طوری با سنگ چیده بود که کف قبر سخت اما خشک بود. آنها عیسی را بلند کردند - هر چهار مرد حامل، هر کدام مثل یک پا - و او را به داخل قبر پایین بردند، بطور دمر. می توانستند فرض کنند که او مرد مجردی بوده، بدون اولاد. به نظر می رسید که مثل یک بچه سبک است. چه مرد متاهل یا پدر، می خواست خانواده اش را ترک کند تا از گرسنگی این چینی بمیرد؟ چکچکی با چاقوی تزئین شدهء موسی قربانی کردند. خونش روی پارچهء کف پاشید. موسی جسدش را جلوی پای شفا دهند انداخت. آنها قبر را با خاک و سنگ پر کردند، به ندرت با هم حرف می زدند، و به داخل قبر نگان نمی کردند تا اینکه جسد بطور کامل با خاک پوشانده شد. موسی فقط با پا کمی خاک به داخل قبر فرستاد و مثل همیشه آهی کشید.

موسی گفت: "این مرگ برای من سنگین بود." گفته اش کاملاً غیر حقیقی نبود.

ادامه داد: "من تنها کسی بودم که واقعاً این مرد را شناختم."

انها قبرش با چهل تکه سنگ نشان کردند. به نظر مناسب می رسید. آنها می دانستند که عزاداری آنها باید حداقل سه روز طول بکشد. هیچ کسی نباید راه می رفت یا آتش روشن می کرد یا غذا می پخت. نباید خود را می شستند یا اصلاح میکردند. اگر آنها واقعاً وظیفه شناس بودند. باید لباسهای کثیف می پوشیدند. اما آنها خانوادهء او نبودند و لزومی نداشت تا برای او سه روز عزادای کنند. علی رغم شب زنده داریهایشان در پرتگاه و تمامی امیدهای که برای او صرف کردند مرگ او برایشان مرگ یک غریبه بود. اگر آنها به هیچ وجه محزون نبودند، به این خاطر بود که مرگ نشان می داد که آنها چقدر از خودشان نا امید شده بودند. آن روز سی و یکمین روز از چهل روز آنها بود، اما آخرین روز آنها هم بود. چطور می توانستند به این قرنطنه گرفتن مباحات کنند، سرافکنده در دره ها، در شهرها؟ شفا دهند یک نا امیدی بود. با مرگش به همه خیانت کرد. آب انبار کوچکشان قربانی شده

بود. خیمه ایشان افتاده بود. راه دیگری هم برایشان باقی نمانده بود. تند باد روح و نشاط آنها را با خود برده بود. خارستان داشت به این شش قرنطینه شکن می گفت که از آنجا بروند.

آن شب بادو ناپدید شد. بزها هم همینطور. سپیده دم، وقتی همه از غارها پایین آمدند تا چیزهای که از خیمه باقی مانده بود و بدرشان می خورد را برای پایین آمدن به دره جمع آوری کنند، تنها چیزی که از حیوانات بر جا مانده بود پشکول آنها بود. موسی اندوخته گنجینه اش را بررسی کرد که نقشه کشیده بود تا با آن دوباره در بازارهای تابستانه در شمال خودی نشان بدهد. با دستهای لرزانش محتویات خورجینش را یکی یکی بیرون آورد. تا حدودی انتظار داشت که بادو گنجینه اش را با تکه سنگی جابجا کرده باشد، اما همه چیز سرجایش بود، دست نخورده. تکه پارچه ای بربری پیچیده ای شده ای که حاوی جواهرات بود، مقداری سکه و کمی طلا؛ هفت بطری عطریات.

موسی گفت: "چیزهای دزدیده شده اند"

اما هنوز ارباب و مستاجرین بخاطر بادو حیرت زده بودند. او به اندازه ای که آنها فکر می کردند دیوانه نبود. او دستبندهای نقره ایش را در روز آخر، برخلاف انتظار موسی به موسی تقدیم نکرده بود. برای غذایش اجاره اش یا آب یک سکه هم به موسی نپرداخته بود. حتی در برابر آنها هم کاری انجام نداده بود، حمل اسباب و وسایل ارباب تا پایین راهی که به اریحا می رسید، همانطور که قبلاً قولش را داده بود. و حالا برای شیر دوشیدن، خوردن، و فروختن شش تا بز داشت. سودی مناسب در سومین روزهای بیکاریش.

موسی صدار به آسمان لعنت فرستاد، و دعا کرد که هر جانی در خارستان در کمین دزد کوچکی با دامها و خارها و نیرنگ ها نشسته باشد، که در چاهی بیافتد یا از گرسنگی بمیرد. اما هیچ کسی فکر نمی کرد که آسیبی به بادو برسد. او را دیده بودند که با دست و پا از پرتگاه بالا می رفته است. عمیق ترین چاه ها هم نمی تواند او را زندانی کند. او را دیده بودند که با آهوی کوهی، چکچکی و با شانه های عسل به غارها برگشته است. از گرسنگی تلف نمی شود. بعلاوه شش تا بز هم با خود همراه دارد. همیشه لذت بخش بوده، فکر کردن به آنها، بادو موحنایی و بزهای با موهای سبزه مایل به سیاه، صحبت های بع بع آنها و گامهای ظریف آنها، فرار کردنهایشان در خارستان. آپاس و مارتا، حتی میری، برای بادو آرزوی سلامتی می کردند. از موسی بهتر بود. آنها خودشان آرزوی انجام کاری مشابه آن را داشتند. اما این شیم بود که بنظر می رسید که از همه عصبانی تر بود و احساس می کرد که به او خیانت شده. شاید او به بادو علاقه داشت، یا موضوع به همین سادگی بود که او در کنار بادو کمی احساس امنیتی بیشتری می کرد؟ پیرمردی یا آن دو زن برای میانجی گری کردن چه می توانستند بکنند، اگر موسی دوباره قوزک پایش را میگرفت و تصمیم می گرفت تا به نحو تحقیر آمیزی انگشت های پایش را مثل توت های نارس بکشد؟ آنها خیلی ضعیف بودند و چون از موسی ترسیدند نمی توانستند کاری انجام بدهند به جزء تماشا کردن. بادو، اگرچه، به نظر مزاحم و به اندازه کافی مهربان می رسید تا کمی کمک کند، و حالا ناپدید شده بود. شیم صدایش کرد، فقط بخاط اینکه صدایش کرده باشد، اما بادو نه پاسخی داد و نه خودش را نشان داد. حتی شیم از دماغه پرتگاه پایین رفت تا ببیند آیا بادو در آنجا نشسته است، یا در حالا بالا

رفتن از پرتگاه است ،اما در آنجا هیچ نشانه ای از موجودی زنده نبود.حتی غار گالی که به نظر دست نخورده می آمد. در حقیقت، دست نیافتنی نشان می داد . شخصی که ذره ای عقل داشته باشد نمی خواست سعی کند به طرف آن غار بدون نرده بان یا کمی طناب پایین برود.با خودش فکر کرد:"پسرک احمق،پسرک خیلی احمق." تا شکست نمادن برای اعتراف به گناهان در غارها تا پایان قرنطینه را کاهش داده باشد.او باید می ماند ،اما واقعیتی در رجزخوانی موسی وجود داشت که از دو روز قبل در سرش طنین انداخته بود.که گفته بود:"مثل یک روباه ،شانست را امتحان کن ،دعا کن تا آب ظاهر شود. بیا ببینیم بدون مشک آب چطور زندگی میکنی." گالی بدون مشک آب زیاد دوام نیاورد.

نه،شیم نمی خواست یک روز دیگر را برای این عمل خطرناک احمقانه هدر بدهد.نم خواست خطر کند.می خواست تا آنجا که می تواند ساکت بماند.می خواست برای تنوع که هم بود هم چاره را به او می گفتند انجام بدهد.و تا غروب از دست ارباب و آن خارستان برای همیشه نجات پیدا می کرد.وقتی موسی از او خواست تا عصای پیچ در پیچش را برای پیاده روی طولانی در تپه های مسطح و پایین رفتن به طرف راه داخل دره به او امانت بدهد ناراحت شد ،اما این کار فداکاری بود که شیم می خواست بدون هیچ مخالفتی انرا انجام دهد.مردی تحصیل کرده و با بصیرت نبایستی خودش را این چنین دیوانه وار به یک شیء محض دل بسته کند.آرامش و مناعت طبع (عزت نفس) از تکه چوبی دراز مهمتر بود.نمی خواست این خصایص را به موسی تسلیم کند.اما به او اجاز داد تا عصا را داشته باشد.

موسی هر دو مرد را جلو فرستاد.بارهای سنگینی بر دوش آنها بود.پیشروی آنها کند بود.علاوه بر وسایل خودش — زیر انداز حصیریش ،عبایش،مشک آبش — شیم مجبور بود دو تا خورجین از کالاهای موسی را حمل کند،که روی پشتش بهم بسته شده بودند،قالیچه ای و رختخوابی روی شانه هایش بود کیسه ای بافته شده ای که تا نصفه آن حبوبات بود در دستانش قرارداشت.آپاس بخاطر احترام به سن و سال و مریضیش ،فقط دو کیسهء ظروف برای حمل دشات.حجم بودند اما سنگین نبودند.زنهها می بایستی هر چیزی که جا مانده بود را حمل می کردند.مقداری پارچه و پشم،میوه خشک و یک کیسه بافته شده دیگر از خرت و پرت برای مارتا.مشکهای سنگین آب و دو سبد صندوقی شتربرای میری،طنابهای دور گردنش با پارچه پوشانده شده بود ،با زیر انداز تولدی که هنوز بافته نشده بود بین طنابها و پوستش قرار گرفته بود تا مانع ساییدن پوست گردنش شود.

موسی خودش چیزی را حمل نمی کرد،به جزء عصا.این نقش طلایی او در مسافرت ود،دستهایش آزاد باشد آماده برای تجارت و گفتگو.نباید یک تاجر شتر درنظر گرفته شود.باید بدون هیچ قید بندی رفت و آمد می کرد.می خواست،اگر شانس داشت باشد ،با مارتا اشتی کند.دلیل اصلی فرستادن آن دو مرد به جلو هم همین بود ،تا فرصت داشته باشد با مارتا تنها باشد .به نظر می رسید که از دیروز یک سال گذشته.انچه را که برسر مارتا آورده بود با عیسی دفن کرده بود.شب زنده داری تمام شده بود ،آنها باید از نو شروع می کردند.اما مارتا به همسرش چسبیده بود،مثل دختری بود که کمی خجالت می کشید.اگر موسی به او نزدیک می شد،مارتا جایش را عوض می کرد .حتی نمی خواست به چشمانش نگاه کند،موسی متوجه شده بود،یا حتی نمی خواست جوابش بیشتر از صحبتهای زیر لبی باشد که با واسطهء میری منتقل می شد.

موسی کم لطفیش را درک می کرد، البته زنی گناهکار به زنا، چه با رضایت و چه بی رضایت، می بایست از خودش شرمنده باشد، یا بترسد از اینکه شوهرش ممکن است پی به گناهش بیبرد و بهد سنگسارش کنند. اما موسی می خواست به مارتا بگوید که او کاری انجام نداده که بخواد بخاطرش بترسد. چیزی که بین مردم در خلوت شبانگاهی اتفاق می افتد حتی از رسیدگی خداوند هم مخفی می ماند. چونکه خدا باید بخوابد و مردان و زنان باید از این فرصت نهایت استفاده را بکنند. می خواست به او یکی از ویالهای (بطری کوچک شیشه ای) عطرش را بدهد، خوب، ویالی که نصفه بود، اگر فقط مارتا سرش را بلند میکرد و به او نگاه می کرد. این عمل برای کفاره گناه کافی بود.

موسی راجب به خیمه باید چکار میکرد؟ برای او خرسند کننده نبود که لاشه خیمه را آنجا جابگذارد، همانطور که میری پیشنهاد داده بود، و به بدبختیهایشان اجازه دهد که با باد فایده ای به مسافری که استحقاق آنرا ندارد برساند یا سرپناهی رایگان برای باد و فراهم کند که هنوز باید در خارستان باشد. بنابراین موسی زنانها را مجبور کرد تیرکهای خیمه را حصارهای آنرا جمع کنند، و روی آن هر چیزی که قابل آتش گرفتن است بیاندازند - تکه های پارچهء خراب شده، پرده های پاره شده و رختخواب حصیری، تکه های دوک شکسته شده، حتی بوته های از ریشه در آمده.

موسی به میری گفت: "جلو بروید." مارتا دور شد. ادامه داد: "وقتی به بالای آن سنگریزه ها رسیدید آنجا منتظر من باشید." پسرک بازیگوشی بود که می خواست آتشی برپا کند و تنها خودش از شعله ها و خرابی آتش لذت ببرد.

موسی سنگ های چقماقش را از کیسه کوچکشان برداشت و جرعه ای در کنار تودهء کوچک زد تا آتش بگیرد. خوشبختانه، در آنجا بادی نمی وزید. شعلهء آتش به نظر می رسید برای اینکه لطفش را انجام دهد مشتاق بود. شاخه های کوچک را اضافه کرد، و به زودی گرما و شعلهء کافی داشت تا برای خودش نشانی با تکه های چوب و لباس درست کند.

بوته اولین چیز یبودند که آتش گرفتند. شعله های آبی، و بعد دود خاکستری در حالی که شیره کمی که داخل ساقه ها قلقل می زد و بیرون می آمد. دوک و تیرکهای خیمه طولی نکشید که بهم پیوستند، اما آنها از چوب سخت تری ساخته شده بودند و کندتر می سوختند و دود سفیدتری تولید می کردند. بعد کناره های خیمه که از پشم بز بود گرم شدند. آتش نگرفتند. شعله های از آنها تولید نمی شد. سیاه شدند، سرخ شدند، تابیدند و از هم ذره ذره شدند. بوی مثل گوشت قربانی می دادند. دود آنها آبی تر غلیظ تر از دود ناشی از بوتهای خار بود. در ابتداء این دود مثل بخار گوگرد بالای زمین معلق بود، اما در نهایت به شکل قیطانهای باریکی به داخل هوای سردتری که در بالا بود بلند شد.

حالا دیگر کسی نبود که به موسی کمک کند. عموها و پسرعموهایش مثل دود غیرواقعی بودند. آن دونفر باربرش در دیدرس نبودند. زنهای خیلی دور شده بودند تا صدایش را بشنوند. سکوت خارستان چنان عمیقاً درهم آمیخته شده بود که موسی نمی دانست که آیا باید از خوشحالی فریاد بکشد یا برای کمک. آتش را به حال خود رها کرد و رهسپار شد، در خارستان، و از بین باقی

مانده های دستخوش باد شدهء زندگیش .در بین آنها در دیگی را دید. کمی پارچه. یک روسری. تا آنجا کی می توانست سریع حرکت می کرد تا بتواند به جمع زنان پیوندد.

شیطان تبش در آنجا ،پایین غارها ایستاده بود ،پاهایش در شعله هایش آتش ،بدنش کفن شده در دود زرد. بالای خارستان شور به خود می پیچید ،لرزان می کرد، ناپایدار و بی میزبان (اشاره به نبودن کسی برای تسخیر بوسیله /هریمن تب) ،در انتظار سر آمدن عمرش بود.

مارتا و میری نه ایستادند تا دود را ببینند. آن دو سخت مشغول راه رفتن بودند. مسیر مشکل و باریک بود، و آنها را اغلب اوقات از هم جدا می کرد. حتی وقتی که به مسیرهای پهن تری می رسیدند که با عبور کاروانهای زیادی که به سمت اریحا از تپها می گذشتند آنها در کنار همدیگر هم راه نمی رفتند. مارتا در جلو بود، با دستپاچگی از هر بوته و زمین سنگی که ممکن بود ماری یا عقربی در آنجا باشد دوری می کرد، با این حال عجله می کرد ،با ترس توام با هیجان شتاب می گرفت .در جلو رفتن بهتر از جا ماندن بود .

میری احتیاج به فضای خالی در اطراف داشت تا بتواند از پس سبدهای صندوقی و مشکهای آبی برآید که مشغول حمل آنها بود. زیرانداز تولد، رور شانه هایش پیچیده شده بود تا مانع از این شود که طنابها گردنش را ببرند. درنور آفتاب غرق شده بود و بزودی خیس عرق و سنگین شد. کمی از مارتا دلخور بود. از او انتظار داشت که عجله نکند، تا آنجا که می شود نزدیک او باشد ،تا بتوانند حداقل ،هر از چند گاهی دستشان بهم برسد و درروز آخر یکی دو کلمه با هم حرف بزنند. میری می دانست که او و مارتا به محض اینکه به مسیر رفت و آمد کاروانها برسند راهشان از هم جدا می شود . ساوایا روستایی در نزدیکی بیت المقدس ،به طرف غرب بود. بازارهای تابستانی که شوهرش می خواست به آنجا برود آنطرف اریحا ،در دوردستها به طرف شمال بود. اما دوست میری با سرعت به طرف جلو حرکت می کرد و برای میری که خیلی کند حرکت می کرد یا شروع به صحبت کرده بود ،حوصله ای نداشت .میری با خودش فکر کرد که برای مارتا عجله کردن راحت است. مارتا برای حمل کردن فقط یک کیسه و کمی لباس داشت .بارش برای چنین زنی قلد بلند با استخوان بندی درشت نسبتاً سبک بود. و مارتا باردار بچه ای شش ماهه نبود. کفل ها و پشتش اذیتش نمی کردند .میری با خودش چند بار می گفت: "یواش تر، یواش تر." اما نه با صدای خیلی بلند. میری به شدت دلخور و خسته بود ،اما از همه اینها گذشته فهمیده بود که چرا مارتا به نظر خودخواه و حواس پرت شده است .به او تجاوز شده بود. او زیر بار سنگینی بیست سبد صندوقی پر از ترس بود. چاق ترین مرد در یهودیه روی کمرش نشسته بود .البته می خواست از او فرار کند.

میری می توانست بایستد و کمی استراحت کند .می توانست سایه ای پیدا کند و در زیر آن منتظر شوهرش بماند. بعد م میتوانست با گامهای آهسته اش به راه رفتن ادامه دهد و مارتا را مجبور کند به تنهای روی نوک بلندی منتظرشان باشد، که در آنجا خارستان به سرازیری تنگ و عمیقی از سنگریزه ها منتهی می شد .اما میری ،می خواست فرصتی داشته باشد که با مارتا تنها باشد. می خواست در صورت امکان ،دوباره اوقات خوشی را که آنها با هم روی دوک کار می کردند را دوباره پس

بگیرد. بلندی آنجا آخرین فرصت برای آنها بود تا آنجا را که شروع کرده بودند را به پایان برسانند. در حالی که شوهرش کندش مثل اربابه ای در خارستان با زحمت تکان می خورد، او و مارتا می توانستند چهار زانو بنشینند، رو به همدیگر در حالی که زیرانداز ارغوانی و نارنجیشان بین آنها پهن شده بود. آنها دوطرف بسته نشده زیر انداز را روی دامنهایشان گذاشته بودند. تارها را به چهار دسته تقسیم کردند و هر کدام زیرانداز تولد را با صدگه کامل نمودند. آنها دوستی متهورانه، نامحتملشان را با بستن نخهای پشمی متهورانه، و نامحتمل بهم به پایان رساندند.

بنابراین میری نهایت سعی خود را انجام داد تا دوستش در جلوی چشمانش ببیند. برای میری تا جایی که هنوز می توانست مارتا را ببیند که در جلوی راه می رود. اهمیتی نداشت که دستهایش از شدت کشیدگی خسته شده اند و شانه هایش تقریباً بیشتر از حد تحملش درد می کردند. با رسیدن بعد از ظهر زود هنگام آنها از تپه های مسطح عبور کرده بودند و در نهایت درنوک بلندی در کنار به انتظار نشسته بودند، هم همانطور که موسی امر کرده بود. در پایین آنها شیم و آپاس شروع به پایین رفتن کرده بودند. آنها می توانستند سر موطالایی شیم را ببینند و صدای غلط خوردن سنگریزه را درحالی که شیم در بین سنگها سر می خورد، بشنوند. آپاس با کمی فاصله پشت سرش بود، به سنگهای بزرگتر استفاده می کرد تا خودش را ثابت نگه دارد اما با سرعتی حرکت می کرد که برای مردی که همیشه خیلی چاپلوس و مریض بود، خیلی زیاد بود.

مارتا در حالی که با دست به لبه سنگهای بزرگی که چند قدم از نوک بلندی پر از سنگریزه فاصله داشتند اشاره می کرد گفت: "آنجا را ببین"، خورجین های موسی، قالیچه ها و رختخواب، کیسه حبوبات، دو کیسه پر از ظروف آنجا بودند. مردها علناً آنها را رها کردند و گریختند. میری مشکها و سبدهای صندوقی را در همان جایی که ایستاده بود انداخت و دستها و شانه هایش را کشید تا درد آنها کم شود، و کمی از آب مشک نوشید. آب آن خیلی گرم شده بود تا او را سر حال بیاورد. حالا او نگرانی مضاعفی داشت. شوهرش عصبانی می شود وقتی که بفهمد که چطور باربرانش به او خینت کرده اند. چه کسی توان آنرا می پرداخت؟ چه کسی باید خورجین ها، قالیچه ها و رختخواب، کیسه حبوبات، دو کیسه پر از ظروف را بر بارش اضافه کند؟ زنش، البته. اما این نگرانیها را پنهان کرد. نمی توانست راجب آنها هنوز با مارتا صحبت کند. با این حال، زیرانداز تولدش را لول کرد. در حالی که یک طرف زیر انداز در دامنش بود نشست، همانطور که از قبل نقشه اش را کشیده بود، و شروع به دسته کردن و گره زدن نخها کرد. می خواست ببیند که آیا مارتا داوطلب می شود بدون درخواست کردن کمکش کند. در غیر اینصورت او را نمی بخشید. اما مارتا برای کمک کردن به او داوطلب نشد. ایستاد و از وسط دره بیرون را نگاه کرد تا بلندیهای موآب را ببیند. لبش، بصورت نیمرخ، هنوز چاق و بدشکل بود. دستهایش می لرزید.

میری گفت: "بجنب. کنار من بنشین. بیا تماش کنیم. قبل از اینکه سربرسد."

د رنهایت وقتی موسی دیده شد آنها هنوز تماش نکرده بودند. موسی عصای شیم را از تپه صاف شیب داری که به طرف پایین به آن بلندی ختم می شد برای آنها تکان داد، و فریاد زد: "همنجا منتظر باشید." از همنشینی با خودش خسته شده بود. برای سالها مدت خیلی زیادی را به تنهای و بدون کمک سپری نکرده بود. این سفر خیلی تا آن لحظه باعث ضعیف شدن و

خستگی‌اش شده بود. قوزک‌های پاهایش درد می‌کرد. سینه‌اش کیپ فشرده شده بود. مجبور بود بعد چند قدمی که بر می‌داشت مکثی کند تا نفسی چاق کند. برای راه رفتن زاده نشده بود. فقط یک روز دیگر مانده بود، و او دوباره در کنار شترهای بود که متعلق به خودش بودند. تنها آن بلندی بین او و بازارهای اریحا قرار گرفته بود. پایین رفتن از آن بلندی کار سختی بود. موسی می‌دانست که سنگریزه‌ها چقدر می‌توانند برای هرکسی به هیكل او خیانت کار باشند. در تصورش بود که سنگها چطور در زیر پاهایش در می‌روند و می‌غلطند، چطور سنگهای بزرگتر از بالا روی سرش فرو می‌ریزند. به زنها نیاز داشت تا زیر بازوهایش را بگیرند و به او کمک کنند تا پایین بیاید. البته ماترا امتناع میکرد. نمی‌خواست به او دست بزند.

به میری می‌خواست بگوید: "من به جز تو به کمک هم احتیاج دارم" چانه‌اش را به طرف مارتا بالا برده و می‌گفت: "او هم باید کمک کند. بیا اینجا."

مارتا جواب می‌داد: "من کمک نمی‌کنم"

روشهای را که مارتا را مجبور به کمک کردن می‌کرد مجسم می‌نمود.

ولی وقتی که فقط چند صد قدم دیگر از زنها فاصله داشت، فقطور یکی می‌توانست رنگ زیرانداز را ببیند، مارتا ناگهان ایستاد، دستش را دور مچ دست میری پیچاند و او را به طرف پاهایش کشید.

مارتا گفت: "ما باید برویم. به او نگاه نکن. آنرا بیاور." زیرانداز را به داخل دستان میری فشار داد و گفت: "یک روز دیگر. تمامش می‌کنیم. آب را بیاور."

میری یکی از مشکهای آب را قاپید — بدون لحظه‌ای حیرت و دودلی — و شروع به جمع کردن دیگر سبدهای صندوقی و وسایل خودش کرد.

ماترا گفت: "آنها را رها کن." مارتا سبدهای صندوق را پرت کرد و لباسهای موسی را به آنها اضافه نمود، و نخهای پشمی، کیسه میوه‌های خشک و کیسه بافته شده خرت و پرتها را هم روی هم کومه کرد. آنها مجبور بودند همه چیز را جا بگذارند. یکی از مشکهای آب را به طرف لبه سرپایینی گرفت و آنرا تا آنجا که می‌توانست پایین، به روی سنگها پرت کرد. گفت: "بگذار ببینیم چطور عهده‌اش بر می‌آید."

با حمل تنها مشک آب کوچکتر و زیرانداز تولد، زنها می‌توانستند به سرعت حرکت کنند. وقتی برای خندیدن یا یا گریه کردن نداشتند، یا پاسخ دادن به تهدیدات یا وعده‌های موسی. موسی یخیل نزدیک و خطرناک بود. برای آنها سنگ پرتاب می‌کرد. نمی‌خواستند پایین رفتن پیچ در پیچشان را متوقف کنند تا اینکه نه صدای اربابشان و شوهرشان و پدر نوزادشان قابل شنیدن و نه اثری از او دیده می‌شد. مثل دختران نوجوان چالاک و سبک شده بودند. الان دیگر به هیچ کسی نیاز نداشتند. (دیگر) احتیاجی به معجزه نداشتند.

ماترا و میری در سوکت با عجله از بلندی پایین رفتند، حواسشان متوجه سنگهای لق و جاپاهای نامطمئن بود. هر چه دما هوای بیشتر می شد، و آنها به کف دره نزدیکتر می شدند، سنگریزها نرم تر می شدند. زمین آنجا سنگ گچ بود، که با نمک آنرا چاشنی زده بودند. بوی تخم مرغ می داد. اما در اواسط بعد از ظهر - پوشیده از سطحی زردرنگی از نمک شده بود - آنها آرامتر پایین می رفتند و با لذتی بیشتری زمین را بو می کردند، منظره ای از گچ نرم که بچه ای می توانست با دستانش به راحتی نان خرده شده ای، آن را تکه تکه کند. در نهایت، زمین آنجا قابل اطمینان تر بود، و آنها می توانستند پهلوی به پهلوی همدیگر به طرف مسیر کاروانهای تجاری به پایین بروند، جایی که مسافران و کاروانها و سربازان در حال رفت و آمد به شهرهای دروازه دار یهودیه بودند. آنها در بین الاغها و آدمها حرکت می کردند، و فقط در آن لحظه بود که می توانستند اشکها و لبخندهایشان را ردو بدل کنند.

میری گفت: "کجا می توانیم برویم."

مارتا گفت: "به ساوا یا."

میری گفت: "به آنها چه خواهی گفت."

مارتا گفت: "به آنها خواهم گفت تو یک بیوه هست، در بیابان رها شده بود، خواهم گفت شوهرت تاجری بوده که در اثر تب مرده است. خواهم گفت باد همه چیزهایت را برده و به همین خاطر وظیفه من بوده که بو تو کمک کنم، چونکه تو حامله هستی و کسی را نداری."

میری گفت: "این که تقریباً حقیقت دارد"

ماترا گفت: "کاملاً حقیقت دارد"

میری گفت: "چطور زندگی کنم."

مارتا گفت: "بافندگی می کنی. من هم خاله نوزاد خواهم بود."

هنوز لب ماترا کمی زخم بود، بدنش درد می کرد، ولی برای اولین بار در این ده سال احساس آرامش می کرد. تمام چیزهای بد زندگی را روی نوک آن بلندی جا گذاشته بود. لاشخورها همه آنها را کنده و برده بودند. آیا او یک خوش بین احمق بود، که عجولان و بی پروا باعث فرارشان از دست موسی شده بود؟ به احتمال زیاد، اما برای لحظه ای، مطمئن بود که آینده اش برعکس شده است. او رو به پایین شروع به دویدن بر روی سنگریزها کرده بود، و همه چیز تغییر پیدا کرده بود. همه چیز در اطرافش، همه چیز در درونش تغییر کرده بودند. احساس می کرد که دیگر نازا نیست. این را شنیده بود که زنها بطور ذاتی می دانند که چه وقتی حامله هستند، تقریباً از زمانی که لقاح صورت می گیرد. مجبور نیستند که منتظر عاداتهای ماهانه و دردها

باشند. چهره ایشان خارش پیدا میکند، انگار گونه فرشته ها گونه هایشان را لمس کرده اند. در حالی که میری در کنارش بود، ماترا احساس کرد انگار ستاره ای از آسمان کنده است. چیز دیگری که مشکل نبود این بود که شاید ستاره ای دیگر شروع به تابیدن در داخل بدنش کرده است. مهم نبود این ستاره مال چه کسی است، چه مال موسی بود یا خارستان یا حتی در رویاهایش توسط گالی با یک لمس، به او هدیه شده بود. شوهر او، تانیل، از زمانی که او چاق شده بود، نمی خواست بداند یا اهمیتی نمی داد. گفته بود که مارتا باید برود و برای معجزه دعا کند. مارتا عطا کرده بود. تانیل امر کرده بود که باید بچه ای دنیا بیاورد. و حالا تانیل می توانست همراه ماترا شادی باشد.

به پشت سر نگاه کردن نگویند بختی می آورد. آنها تنها متوجه راهی بودند که در پیش داشتند.

حتی زمانی که شیم لاغر و موطلایی را در مقابلشان دیدند، و آپاس خالی خالی را که در کنار ارباب جدیدش قرار گرفته بود و جوانتر و پر توان تر بنظر می رسید، برای آخواپرسی با آنها فریاد نکشیدند. آنها خودشان را کاملاً با خودشان مشغول کرده بودند، همانطور که قبلاً نقشه اش را کشیده بودند. دوزن با آیات کتاب مقدس از جسم حداقل یکی حامله و برای دیگر هم مهر شده. دو زنی که با خدا و بچه برکت داده شده بودند. آنها راه رفتند تا اینکه غروی فرار رسید. برایشان اهمیتی نداشت که شب را کجا می خوابند. آنها به دنیای عقل سلیم برگشته بودند و درد رمان بودند. تنها صورتهایشان از فرط خندیدن درد می کرد.

در صبح، آنها باید راهشان را در امتداد دره به طرف اریحا ادامه می دادند و بعد مسیری کوهستانی را که از آلماک، از بین تپه های سرسبز، می گذشت را در پیش می گرفتند. در دوروز به معابرو حومه شهر بیت المقدس می رسیدند. از بین خانه های گلی بر روی تیچه های گلی قرار داشت می گذشتند، تا به ساوایا برسند. آنها به همسایگان ماترا ملحق شدند، صداها بلند، بلند کردن گوسفند، رقابت برای تصاحب سایه در زیر درختان انجیر در حیاتهایشان، مبارزه برای تصاحب جا در کنار آتش. دینای بی دردسر روستا.

آنها قبل از پایان قرنطینه در ساوایا بودند. خیلی زود. بر سر میزی مشترکاً نشستند، اتاقی بی رنگ به جز نور شمعها و رنگ ارغوانی و نازنجی زیراندازشان. شامی مفصل از ماهی خوردند. بایستی آرم می بود، آرامشی کوچک و خسته کننده. اگر چیزی در دنیا وجود داشت که از آن بزرگتر بود، محکمتر از صفحه میز آنها، اهمیت نمی دادند. هنوز با آنها صحبت نکرده بود. به آن گوش نمی دادند. آنها متوجه دنیای دانه هایشان از نور شمع و چوب و پشم بودند.

موسی توانش را هدر نداد. نمی توانست عصبانیتش را سر سنگریزه خالی کند. کمی استراحت کرد تا نفسی تازه کند. آنها دارائیهایش را روی هم تلنبار کرده بودند، کالاهای توسط مردها به حال خود رها شده بود، کالا توسط آن زن و زنش به حال خود رها شده بودند، پشمها، رختخواب، تمامی پارچه های زندگیشان. نم میتوانست آنها را رها کند تا در معرض دید هر کسی باشد تا با آنها از خود پذیرایی کند. بهتر دید که آتش دیگری را روشن کند. اما در آنجا سنگهای خیلی بزرگی بودند کمی پایین تر نوک بلندی جایی که می توانست کالاهایش را آنجا مخفی کند. باید همه چیز را حمل می کرد. فقط باید کاری میکرد که کالای سر

بخورد یا بگلتد، و بعد کالاهای را به داخل شکافی هل می داد. وقتی بلند شد، روی آن شکاف را با سنگهای پوشاند. می توانست برگردد، یا کسی را بفروشد، تا در هر وقت بتواند مالش را تصاحب کند، تا زمانی که سنگریزه ها عقب نشینی نکنند و ادعای تملک گنجهایش را برای خودشان نکنند.

مشک آب که مارتا آنرا به پایین سنگریزه ها پرت کرده بود برای دسترسی بیش از حد دور بود، فراتر از مهارتهای کوپیمایی او بود. پس، هیچ آبی نداشت. احمق شده بود اگر سعی می کرد در گرمای آن بعد از ظهر به راه خود ادامه دهد. آفتاب کارش را می ساخت. در عوض، در زیر شکاف آن سنگ بزرگ پشت به دارائیهایش نشست، در سایه مخفی شده بود. وقت یافتن غروب کرد خودش را در پاچه های رختخواب پیچید و نشست، در حالی که به بداقبالی خود لعنت می فرستاد، به هیچ وجه خوابش نمی برد. هیچ سبی به اندازه این شب برایش طولانی نبود.

در صبح، به محض اینکه کوچکترین نوری پدیدار شد، اما قبل از اینکه آفتاب قدرتش را به صبح تحمیل کند، موسی خودش را مجبور کرد تا برخیزد و پایین رفتنش را به طرف دره ادامه بدهد. فقط عصای موطلایی را حمل می کرد. بطریهای عطر، طلا، سکه ها و جواهرات را در لباسهای زیرش مخفی کرده بود. چاقوی تزئینش را داخل خاکستر کشیده بود. از این متعجب بود که احساس می کرد که چقدر خلق و خویش معتدل شده بود. با یک شب لعن و نفرین کردن حالش بهتر شده بود. حالا یک چالش در زندگی می دید. اگر می توانست به سلامت به پایین این بلندی برسد، بعد چه چیزی می توانست جلوی او را در رسیدن به اریحا بگیرد، و چه کسی می توانست در آنجا جلوی تجارت و تبدیل بد شانس به خوش شانسیش را بگیرد؟ چه کسی جرات می کرد؟

زن و بچه اش در دور دستها جلوتر از بودند. در آن لحظه نمی توانست آنها را بگیرد. نمی خواست برای این کار حتی سعی هم بکند. از میری طلاق گرفته بود. باید در اریحا دنبال کس دیگری می بود تا او را روی پاهایش بکشد و پشتش را بشوید. زنانی که نحیف باشند. هر لحظه فکر کردن به این قضیه او را از عصبانیتش نجات می داد. در پایین رفتن از آن سنگریزه ها آهسته به پیش می رفت، هر ده قدم که میرفت یکبار به عصایش تکیه می کرد، و بعد استراحت می کرد تا اینکه از استراحت کردن زیاد خشکش می زد. قبل از ظهر توقفی کرد و یکبار دیگر به سایه پناه برد. این بار خوابش برد، سرش را روی سنگ خاک رسی قرار داده بود. سنگ روی صورتش علامتی جا گذاشت. در آن روز تعدادی ابر نازک در آسمان بود تا جلوی آفتاب را بگیرد، بنابراین موسی توانست به پایین رفتنش در آن بعد از ظهر بدون مواجه شدن با گرما ادامه دهد. در نهایت در اواخر آن روز به مسیر رفت و آمد کاروانها رسید، و جایش را در بین ولگردانی پیدا کرد که بایستی برای جا گرفتن در یک مسافر خانه تک نفره در سر راه رسیدن به شهر با هم می جنگیدند.

موسی بیش از حد خسته بود، و حتی تا حدودی لنگ شده بود. موسی از بقیه مسافران آهسته تر راه می رفت، همه جوان تر، کم جثه تر بودند و کیسه هایشان را بر پشت داشتند یا اموالشان را بر روی سورتیه ای چوبی به دنبال خودشان می کشیدند. اما یکی دو نفر از آنها عقب ماندند تا با او صحبت کنند. یکی از آنها کمی آب از مشکش به موسی تعارف کرد. او چه کسی می تواند

باشد، این مرد باوقار، مردی پراپهت، که خاک آلود و خراشیده شده بود، عصای پیچ در پیچ و جذابی داشت، چاقوی تزئین شده، و چیزی هم بر دوش نداشت تا او را تاجری یا مسافری عادی نشان بدهد؟ تا حدودی شبیه به پیامبر-پادشاه بود که از کوه ها پایین می آید، مثل حضرت موسی ریالبا آیاتی مقدس برای دنیا.

آنها با همه داستانهای که موس می توانست بگوید سرگرم شده بودند. از چهل روز قرنطینه نشینی در بلندیهای آن بیابان. او چیزی ننوشیده و نخورده بود. او لاغر رفته بود و چاق برگشته بود. فشر خدا مساعدت کنندگان خوبی هم داشته بود. غارش را با فرشتگان و مسیحا های زیادی شریک شده بود؛ شفا دهنده ای را دیده بود مردی که می توانسته سنگ را به نان تبدیل می کرده است. عصایش شبی به طرف او آمده، ماری خطرناک که خودش را دور بازویش پیچانده و تبدیل به چوب شده است. آنها می توانستند در برابر یک سکه آنا در دست بگیرند. یکبار لمس کردن عصایش می توانست آنها را در برابر همه مارها محافظت کند. او می گفت، که ویالهای از داروهای مقدس دارد. یک بو کشیدن از هر یک، و تمامی بیماریهایشان درمان خواهد شد و تمامی مشکلاتشان نصف خواهد شد. نمی توانست از آنها خیلی پول بگیرد، چونکه آنها در این مسیر فدوست و همراهش بودند می گفت: "امشب به مسافرخانه من بیاید. و در آنجا خواهید دید."

یکی از مسافران به موسی غذایی داد تا بخورد. دیگر گذاشت موسی داخل ارابه الغش آنها می کشید بنشیند. موسی بر روی توده ای از علف خارستان می نشست، پاهای چاقش از کمرش آویزان می شد. چه خورشید کوچکی که از قله آن پرتگاه بیرون آمده بود. موسی به طرف سنگریزه به بالا نگاه کرد، چشمانش در برابر نور تیره شد، و نقطه ای را زیر نظر گرفت که کالاهای دنیایش را در آنجا جا گذاشته بود، در یک لحظه وحشت زده شد. کسی در آنجا بود که به طرف مخفیگاهش به پایین می رفت، نصف ی نیمه در سایه پنهان شد. زنی بود یا مردی؟ موسی مطمئن نبود. هر که بود از جستجو در بین سنگها دست نمی شکید، ولی با عجله روبه پایین از وسط تکه زمینی از سنگ رسی نقره ای عبور کرد. حالا موسی منظره ای واضح تری داشت، پیکری لاغر و بی ثبات در حال کندن سنگریزه ها بود. تقریباً شکلی تخیلی داشت - بدون قوزک، بدون دست - در نوری که در حال بلند شدن بود.

موسی رو به دوستان جدیدش فریاد زد و گفت: "آنجا ار نگاه کنید. یکی از آن چیزهای است که برایتان گفته بودم. شفا دهنده. از قبر بیرون آمده." اما هیچ کدام از آنها از آن سر در نیاورد. شکلهای که می دیدند می توانست چیزهای باشد که باد آنها را حرکت می دهد، و سایه های هستند که به علت نسیم حرکت می کنند. اما موسی در آن لحظه تقریباً به چیزی که در آن لحظه به آن نگاه می کرد مطمئن بود. همان گالی کوچکش بود، از مرگ و از طرف خدا برگشته بود تا رسالتش را شروع کند. موسی وزن و گام های او را می شناخت.

موسی به این فکر می کرد که آیا باید از صاحب گاری بخواهد که او را در کنار جاده پیاده کند تا منتظر گالی باشد، یا نه. اما موسی از این می ترسید که مبادا اشتباه کرده باشد. اگر منتظر می شد و گالی نمی آمد چه؟ اگر منتظر می شد به جای گالی مردی لاغر با چهره ای متفاوتی ظاهر می شد چه؟ اگر همانطور که آن مردها گفته بودند، مردی که دیده بود، سایه ای لزرانی در

تاریکی بود چه؟ موسی این فکر را از سرش بیرون کرد. نمی خواست منتظر بماند، خودش را متقاعد کرد، چون منتظر ماندن عاقلانه نبود. چیزهای مناسبی برای در نظر گرفتن وجود داشت. آن گاری انتخاب شاهانه ای نبود اما به اندازه کافی راحت بود و به پیاده رفتن ارجحیت داشت. مرد جلیله ای ممکن بود یک شفا دهنده باشد و ارباب معجرات باشد اما او که گاری نداشت، نه، موسیب یاید احتیاط می کرد. او باید به پیش می رفت تا به مسافرخانه میرسید، و بعد می توانست برای شب جای دو نفر را کرایه کند، البته اگر جای خالی باقی مانده باشد. یک جا برای خودش و یک جا برای گالی. می خواست بگوید: "گالی) نشانم بد چطور سنگ را تبدیل به نان میکنی، تا با هم وارد تجارت بشویم و من تو را از تیوروس ثروتمند تر خواهم کرد." آنها با هم معامله می کردند، و با هم فنجانهای خالی را به افتخار آن تکان می دادند.

و اگر گالی وارد مسافرخانه نمی شد؟ در آن وقت موسی نا امید نمی شد. زندگی طولانی بود. می توانست انتظار داشته باشد تا این مرد را در اریحا، در بین نخلهها، در زیر شکوفه های هنا، یا در بیت المقدس ببیند. یا در روم. یا در زمینی بوسیله یک واسطه، تپه ای پشت تپه ها، روستایی که وقتی به آنجا برسد که تمام روستاها را پشت سر گذاشته باشد، جایی که آبی نقره ای است و هوا از دود هم سنگین تر است.

در این میان، این بایستی کالای موسی بود، چیزی مرغوب تر و چیزی کم زحمت از رنگ، صدا و بو. دیگری نیازی به سبدهای صندوق شترها، بابران یا پسرعموها نبود. موسی می خواست با کلمات تجارت کند. مردی وجود داشت که مرگ را فقط با نوک انگشتانش شکست داده بود. موسی می گفت: "من مردک زنده هستم." می خواست به بازارهای دنیا مسافرت کند. وقایع خوب را وعده می داد. این کار ساده ای بود. موسی مهارت های داشت. توسط این هدیه مورد برکت واقعه شده بود. می توانست قصه بگوید. می گفت: "وارد خیمه من شد. اینجا و اینجا مرا لمس کرد. بمن گفت "سالم شو". و من الان سالم هستم. و تا حالا تا این اندازه سر حال نبوده ام. مرا لمس کن. حس کن که چقدر سالم و سر حال هستم."

موسی دوباره به سمت سنگریزه های دور دست نگاهی کرد. با خودش گفت این تجارت تخیل نیست. گالی او دیگر لاغر و گریان نبود، با گرمای سراب رقیق شده باشد، که با امواج هوا از شکل بیافتد. راهش را به آهستگی و در حال زجر کشیدن می پیمود، بدنی لخت و پاهای برهنه، پایین از سنگریزه ها، پاهایش سرخ - خونی از جراحات، و همانطور که به کف دره نزدیک می شد شکلش قوام می گرفت و بدنش گوشت دار می شد.

موسی دستش را برای احوالپرسی بلند کرد، اما هیچ پاسخی نبود. مسلماً می گفت که دیدچشمان گالی هنوز ضعیف مانده. شاید این مرد سنگهای زیر پایش را ببیند. اما نمی تواند دره و تپه های دور دست را ببیند. نه میتواند متوجه جایی شود که اربابش در حال سواری است. نه می تواند به حرکات بی پایان در این مسیر رفت و آمد کاروانها تجاری تمرکز کند، سیلها، شکافها، لشکرها، کاروانهای - ابدی، آرامش بعد غروب را که توسط خدا دلالتی نشده بلکه بوسیله خود سنگها و خاک آنجا، سالم (درود)، سالم (درود)، آتش بس (صلح) یکباره، آتش بس (صلح) همیشگی این سرزمین.

پایان